

عنوان رمان: یک قدم تا عشق

نویسنده: اعظم طهماسبی

تهیه شده در وبسایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.com](http://www.patogheroman.com)



باد سرد پاییزی به صورتم تازیانه می زد، زیپ پالتویم راتا روی چانه بالا کشیدم و بی صبرانه به انتظار تاکسی ماندم. درد دل مدام به فواد بدویبراه می گفتم که حاضر نشده بود قید خوابش را بزند و مرا به دانشگاه برساند. اگرچه فواد تمام شب گذشته را شیفت شب بود و در بیمارستان به مداوای بیماران مختلف پرداخته بود اما باز هم انتظار داشتم که مرا در این های سرد به دانشگاه برساند.

با شنیدن صدای بوق تاکسی به خودم آمدم و بدون معطلی خودم را روی صندلی آن انداختم. ساعتی بعد در هیاهوی دختران و پسرانی که به دانشکده هجوم می آوردند خودم را گم کردم. مغرورانه و با گامهایی محکم بدن توجه به اطرافم به طرف سالن کلاسها رفتم. از دور ندارا دیدم. از همانجا برایم دستی تکان داد و من باتبسمی جواب او را دادم. و به طرفش رفتم. ندا تنها همکلاسی بود. که موفق شده بودم با او رابطه برقرار کنم. در واقع اخلاق من به گونه ای بود که خیلی به ندرت پیش می آمد با کسی صمیمی شوم. البته صمیمی که نه در حد یکرابطه دوستانه فقط همین. فکر کنم پایداری

رابطه من و ندا هم به این علت بود که او توانسته بود مرا به چنین اخلاقی به عنوان دوست خود بپذیرد. ندامت همیشه شادو قبارق به نظر می رسید. ابتدا به گرمی خوش و بشی با هم کردیم بعد اونگاهی به سر تا پایم انداخت . و با حرص گفت:فرناز جان حیف از این همه خوشگلی که خدا به تو داده.

تبسمی کردم و با آرامی گفتم: حالا چرا حیف؟

در حالی که به کلاس می رفتیم گفت: آخا از دانشگاه که وارد می شی آنقدر خشک و عبوسی که با یه من عسل هم نمی توان خوردت دختر یه کمی از خودت نرمش نشون بده

و دوباره در ادامه حرفش با خنده گفت: نکنه انتظار داری تمام پسرای دانشگاه از تب عشقت بیمار بشن؟ خنده کوتاهی کردم و گفتم: همشو پیشکش تو من نه احتیاجی به خاطر خواه دارم و نه دوست دارم کسی مدام مثل کنه به پروپایم بیچد ف اصلا من از چنین عشق و عاشقی هایی متنفرم. ندا با لحن جدی گفت: واقعا که دختر عجیبی هستی . آخا مگه میشه آدم کسی رو دوست نداشته باشه؟ اصلا به نظر من اگه عشق تو زندگی آدمی نباشه زندگی کردن برتش مفهومی نداره. چون در همان لحظه به کلاس نزدیک شدیم به ناچار صدایم را پایین آوردم و پاسخ ندا را دادم : ندا جان آدم که حتما نباید عاشق جنس مخالف خودش بشه خوب منم عاشق درس و دانشگاه هستم . طوری که به گمانم یه لحظه نتونم بدن وجود کتابهام بخره زندگی ادامه بدم. درس خوندن توی دانشگاه آن هم در رشته پزشکی فکر کنم هدف بزرگی باشه که هر کسی نتواند به راحتی به آن دست پیدا کند. اما من تصمیم دارم که این راه را عاشقانه تا آخرش ادامه بدم تا یه روزی بتوانم به تمام خواسته های دلم جامه عمل بپوشانم، پس این هم یه نوع عشقه که منو به دنبال خودش می کشونه. ندا نگاه پر معنایی بمن انداخت و دیگر هیچ نگفت. وارد کلاس شدیم اما هنوز کاملا سر جای خودنشسته بودیم که استاد وارد شد و سرو صدای یکباره در خاموشی فرو رفت. دقایقی بعد استاد با صدای گرم و مردانه اش شروع به ارائه درس جدید کرد. تمام هوش و حواسم را جمه کلاس کردم .و با دقت گوش به تک تک جملاتی که از دهان استاد خارج می شد می سپردم. به راستی که درس و دانشگاه مهمترین هدف زندگیم بود. اگرچه درس و کتاب چیز بیگانه ای با خانواده من نبود. با داشتن، با داشتن پدر و مادری که عمر و جوانیشان را در راه تحصیل علم و دانش صرف کردن و هم اکنون هم این شغل مقدس را ادامه می دهند انتظار چندان دوری نبود که من و تنها برادرم فواد مزد زحمات چندین ساله آن ها را بدهیم و هردو در رشته پزشکی تحصیل کنیم . البته فواد که سال قبل که فارق التحصیل شده بود توانست تخصصش را در رشته اطفال بگیرد و و یک مطب برای خودش دایر کند اما من چند سالی از اون کوچک تر و هنوز نیمه راه بودم تا بتوانم مدرک پزشکی ام را بگیرم. امروز من بیشتر ساعت را کلاس عملی داشتم و بیشتر وقت خودم رادر آزمایشگاه گذراندم، این ساعت ها به حدی برام خسته کننده بود که به محض پایان کلاسها خیلی زود از ندا خدا حافظی کردم و از دانشگاه خارج شدم. هنوز چند قدمی به جلو بر نداشته بودم که با صدای بوق ممتد اتو مبیلی که از پشت سرم شنیدم به عقب برگشتم و با دیدن فواد به وجد آمدم و با خوش حالی به طرف اتو مبیلی رفتم و با خستگی خودم را بهرو صندلی انداختم. فواد مثل همیشه نگاهی مهربان به من انداخت و بعد گفت: خسته نباشید خانم خانم ها.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مرسی

لحظاتی سکوت کردم و بعد دوباره گفتم: فواد جان باید اعتراف کنم گرچه صبح از دستت دلخور شدم که منو به دانشگاه نرسوندی اما حالا با اومدنت به دنبالم واقعا خوشحالم کردی. آخه میدونی؟ تو این سرما آدم حوصله انتظار کشیدن برای تاکسی رو هم نداره.

فواد در حال حرکت گفت: فر نار جان منم به همین خاطر اومدم دنبالت که حداقل تلافی صبح را از دل نازک نارنجیت بیرون یارم. درس و دانشگاه چه طور بود؟

امروز خیلی خسته کننده بود، آخه همش توی آزمایشگاه بودم

- بی خیال، اونقدر این روزها زود میگذره که بعد ها به یاد همین روزها حسرت می خوری که چه روزهایی بودو چه زود گذشت

خندیدو دوباره گفت: به قول شاعر چون می گذرد غمی نیست

در همون لحظه مسیرش رو عوض کرد با تعجب پرسیدم: چرا مسیرتو عوض کردی مگه خونه نمیریم؟

فواد با خون سردی کامل گفت: عجله نکن خونه هم میریم اما اول باید سر راهم چندتا کتابی رو که از شایان گرفته بودم به او پس بدهم.

با حرص به او گفتم: من باش که فکر می کردم به خاطر من اومدی پس خودت این طرفا کار داشتی؟ حالا همیشه اول منو برسونی بعدش برگردی پیش شایان؟

فواد در جوابم گفت:

-...فرناز جان چقدر غر می زنی به جای اینکه اینقدر بد اخلاقی کنی برای چند دقیقه دندون رو جیگر بزار تا برم کتابها رو پس بدم و زود بر گردم. به ناچار سکوت کردم و هیچ نگفتم. شایان تنها فرزند عمه ملوکم بود. او هم سن فواد بود و تحصیلاتش هم در رشته مهندسی معماری تموم کرده بود. از اقوام پدریم تنها همین عمه ملوکم و عمو جلال در تهران زندگی می کردند. و بقیه اقوام چه پدری چه مادری در جنوب کشور زندگی می کردند. د واقع پدرو مادرم هردو اصالتا اهوازی بودند. اما به قولشان این سرنوشت بود که زندگیشان را در تهران رقم زد. رو آنها برای همیشه ماندگار شدند. بعدش هم که عمه ملوک در تهران شوهر کردو عمو جلال هم به خاطر اداره شرکت خصوصی که در تهران تاسیس کرده بود به ناچار ترک وطن کردو به همراه همسرو دختر دو قلویش رویا و رعنا که هم سن من بود ند. برای همیشه مقیم تران شد....دقایقی بعد به محله عمه ملوکینا رسیدیم فواد اتو مبیلس را کمی پایین تر از منزل آنها پارک کرد و از اتو مبیلس پیاده شد بعد رو به من کردو گفت: نمی خوام پیاده شیو یه سلام و احوال پرسی با عمه اینا کنی؟

با لحنی کشار گفتم:

- به حدی خسته ام که اصلا حوصله پیاده شدن رو ندارم، در ضمن اصلا نگو که من همراهتم انشا الله توی یه فرصت دیگه به منزلشان خواهیم آمد. فواد با گفتن اما از دست این اخلاق خشک تو، در حالی که چند کتاب در دستش بود به

منزل عمه ملوک قدم برداشت. لحظاتی بعد از توی آینه اتو مبیبل، شایان را دیدم که از منزل بیرون آمد و سرگرم گفت و گو با فواد شد. زمان همیطور به کندی می گذشت و فواد هنوز در حال صحبت کردن با شایان بود. در حالی که از ت دل حرص می خوردم با حالتی عصبی گفتم: اه... فواد چقدر وراجه مثلا رفته بود که فوراً برگردد اما انگار که یادش رفته من تو ماشین نشستم و انتظار او را می کشم. بار دیگر با حرص نیم نگاهی به از توی آینه به او انداختم. خوش بختانه اینبار دیدم که فواد دستش را برای خداحافظی جلو برد و با شایان خداحافظی کرد اما همان لحظه شایان برای لحظه ای به طرف ماشین برگشت و با دیدن من در گوش فواد چیزی گفتم بعد هم با گام هایی آرام به طرف من آمد. با این فکر که او مرا دیده چاره ای جز این نبود که پیاده شوم و با او خوش و بش کنم. از ماشین پیاده شدم و به او سلام کردم و حالش را پرسیدم

شایان نگاه خاصی بهم انداخت و سپس رویش را به طرف فواد برگرداند و با طعنه گفت: فواد جان چرا نگفتی که فرناز هم همراهته؟

فواد نگاهی با حرص بهم انداخت و و بعد رو به شایان گفت: شایان جان چی بگم وا... فرنازه دیگه خودت که بهتر می شناسیش

شایان پوزخندی به فواد زد و باز نگاهش را به طرف من چرخاند و گفت: فرناز خانم ما هیچ، اما حداقل به خاطر عمتون افتخار میدادید و به کلبه درویشی ما قدم رنجه می فرمودید

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و در پاسخش گفتم: آقا شایان اختیار دارید این چه حرفیه که می زنی. به عمه جان سلام برسونید، انشا... در یه فرصت مناسبی مزاحم میشم

شایان با لحن خاصی گفت: انشا...

سرم را که بالا بردم بادیدن نگاه پرمعنای شاین ته دلم خالی شد.

با دستپاچگی رو به فواد گفتم: فواد جان بهتره که بیش از این مزاحم آقا شایان نشویم.

دیگر ایستادن را جایز ندیدم فوراً سوار شدم. فواد هم معطل نکرد و یک بار دیگر صمیمانه از شایان خداحافظی کرد و سپس سوار شد و ما به سرعت از مقابل چشمان شایان گذشتیم

فواد به محض اینکه از آن مکان دور شدیم با حالتی عصبی گفت: فقط میخواستی جلو شایان من ضایع کنی؟ آخه اگه همون اول میومدی و یه سلام و احوال پرسوی درست و حسابی باهاش می کردی چیزی ازت کم می شد، باور کن از تو خود خواه تر کسی را ندیدم.

با حرص در جواب فواد گفتم: وای بازم گیر دادی ها

فواد با قاطعیت گفت: دروغ که نمیگم تو دختر مغرور خود خواهی هستی که تنها خودت رو میبینی بس

فواد این رو بهم گفت و با حرص نگاهی بهم انداخت و بار دیگر هیچ نگفت. من هم در مقابل حرفهایش فقط سکوت کردم و تا رسیدن به خانه دیگر هیچ کدام حرفی نزدیم

می دانستم که بحث کردن با اون بی فایده است و او هیچ وقت نظرش را راجع به من عوض نخواهد مرد. فواد همیشه در مورد من اینگونه برداشت می کرد. البته نه تنها فواد بلکه تمام دوستان و آشنایان و حتی بچه های کلاس هم مرا دختری مغرور خود نما می پنداشتند. گرچه نظر خودم غیر از این بود. من دختر خود خواهی نبودم اما به راحتی هم نمی توانستم با کسی رابطه صمیمی هم برقرار کنم. در واقع من از دوران کودکیم این طور بزرگ شده بودم. و بیشتر تنهایی را دوست می داشتم. اما از دید دیگران ظاهرا من دختری مغرور بودم..... نمی دونم شاید هم بودم و خودم خبر نداشتم.

با نزدیک شدن امتحانات کم کم خودم را آماده می کردم و بیشتر وقتم را به درس خواندن اختصاص می دادم. یک روز که تنها در خانه مشغول درس خواندن بودم، زنگ خانه به صدا در آمد. به ناچار کتابم را بستم و برای جواب دادن آیفون از جای خودم برخاستم. لحظاتی بعد با شنیدن صدای شایان در حالی که بشدت تعجب کرده بودم. در را برایش باز کردم و با خودم گفتم: او که می دانست فواد الان مطبه پدر و مادر هم هردو سرکارند پس چه کاری می تونست داشته باشد؟

هنوز برای سوالم جوابی نیافته بودم که او با گفتن یا... وارد سالن شد، به استقبالش رفتم و به او سلام کردم. و او هم متقابلا حال مرا پرسید و با تعارف من روی میل نشست

وقتی به طرف آشپزخانه رفتم تا وسایل پذیرایی را آماده کنم. صدایش را شنیدم که گفت: فرناز خانم من عجله دارم پس خودتان را زیاد به زحمت نیندازید فقط اگر لطف کنید چند دقیقه از وقتتان را در اختیارم قرار دهید از شما ممنون می شم.

رنگ از چهرم پرید و با خودم گفتم: یعنی چه کارم دارد؟

به ناچار از آشپز خانه بیرون آمدم و لحظه ای بعد روبه روی او بر روی میل نشتم و با لحنی عادی پرسیدم: چیزی شده آقا شایان؟

خیلی زود از رنگ به رنگ شدنش فهمیدم چه می خواهد بگوید. بنابراین به ذهنم رجوع کردم و هرچه در ذهن داشتم همه را جمع کردم تا جواب قانع کننده ای به او بدهم. شایان بالاخره من من کنان شروع به صحبت کردم گفت: فرناز خانم من مدت هاست که حس می کنم به شما علاقه مندم البته مادر هم در این مدت خیلی زود به احساسم نسبت به تو پی برد. و از م خواست که خودش به خواستگاریت بیادما من مخالفت کردم و خواستم در یک فرصت مناسب که خوشبختانه امروز مهیا شد با خودت حرف بزنم و نظرت را راجع به ازدواج با خودم بدانم بعد اگر مشکلی نبود خانواده ام پاپیش بزارند

از آنجا که شایان اولین خواستگارم نبود و با بقیه برایم فرق چندانی نمی کرد بدون هیچ شرم و خجالتی خیل عادی به او گفتم: آقا شایان من تو را مثل فواد دوست دارم یعنی همان حسی که نسبت به او دارم نسبت به تو هم دارم، تو درست مثل فواد برایم عزیزی و متأسفانه من نمی توانم با دید دیگری به تونگاه کنم. امید وارم که درک کنی

رنگ از روی شایان پرید و با لکنت گفت: ولی فر...ناز...من تو را دوست دارم و نمی توانم فراموش کنم در حالی که از دستش به شدت حرص می خوردم سعی کردم با خون سدی او را قانع کنم بنابراین بار دیگر به او گفتم: شاین باور کن تو مثل برادرم می مانی من هم دوست دارم خواهر خوبی برای تو باشم.. شایان عصبی شد و با لحن تندی گفت: فرناز کدوم قانون پسر عمه را برادر می داند که تو اینقدر برادرم خوهرم می کنی؟ من فقط پسر عمه تو هستم و درضمن خواهان ازدواج با توام لحن کلام من هم مثل او شد و بالحنی خیلی صریح گفتم: ولی من به تو

حرفم را که قطع کردم شایان ناگهان از جایش بلند شد و با خشم گفت: تو چی ....چرا حرف نمی زنی؟ بعد لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد: بهتر نبود به جای اینهمه ادا و اصول درآوردن از همون اول رک بهم می گفتی که بهت علاقه ندارم؟

ناراحت شدم و گفتم: شایان خواهش می کنم زود قضاوت نکن من تو را دوست دارم اما شایان حرفم را قطع کردم با لحن گرفته و غمگینی گفت: من اشتباه کردم که به تو درخواست ازدواج دادم. باید می دانستم که تو دختر خود خواهی هستی و درست مثل کوهی از یخ سردو بی احساسی

درحالی که آه بلندی می کشید ادامه داد: با این حال برات آرزوی موفقیت می کنم و خوشبختیت را از خدا می خواهم و بعد بدون اینکه مهلتی برای حرف زدن به من بدهد تا او را قانع کنم خداحافظی سردی کرد و رفت. اعصابم پاک بهم ریخته بود. و از دست شایان حسابی کفری شده بودم. مثلاً فردی تحصیل کرده بود آن وقت این را نمی دانست که لازمه ازدواج عشق دو طرفه است. با عصبانیت کتابم را بستم و آن را روی زمین پرت کردم دیگر وصله درس خواندن هم نداشتم در همان لحظه فواد کلید را در قفل چرخاند و وارد حیاط شد سعی کردم تا او به قضیه پی نبرد. یقیناً اگر او می فهمید حسابی سرزنش می کرد. اما متأسفانه فواد زیرک تر از آن بود که فکرش را می کردم چون به محض ورودش به سالن از چهره او فهمید که اتفاقی برایم افتاده

کیف دستی اش را روی میز گذاشت و با تعجب نگاهی به چهره ام انداخت و گفت: چی شده چرا اینقدر بر افروخته ای؟ با لکنت گفتم: چیز مهمی نیست

بعد به خاطر اینکه بحث را عوض کنم به او گفتم: فواد چرا امروز زود اومدی؟ فواد بی توجه به سوالم جلو آمد و با کنجکاوی بیشتری پرسید: بوی عطر آشنا به مشامم می آید، آیا قبل از من کسی به اینجا آمده بود؟

از کنجکاوی او کلافه شدم و به ناچار گفتم: شایان آمده بودم

حالا حتماً دیگر باید منتظر سوال های بعدی او می بودم چون بلافاصله پرسید: شایان اینجا چه کار داشت؟

سرم را به زیر انداختم و هیچی نگفتم. فواد از سکوتهم همه چیز را خواند و پورخندی زدو گفت: بیچاره شایان ببین به کی دل داده؟

و دوباره ادامه داد: من مدتهاست از رفتار شایان فهمیدم که تو را می خواهد البته او در این مورد با من حرفی نزده بود. من هم صلاح ندیدم حرفی به روش بیارم حالا بگو ببینم نظرن درمورد اون چیه؟

شانه هایم را با بیخیالی بالا انداختم و گفتم: من فعلا قصد ازدواج ندارم نه با شایان نه باهیچ کس دیگری فواد با تعجب به من نگاه کردو گفت: یعنی تو به اون جواب رد دادی؟

با بی تفاوتی گفتم: اشکالی داره؟

رنگ چهره فواد یکباره تغییر کرد و با لحن جدی به من گفت: معلومه که خیلی اشکال داره. یعنی تو از شایان بهتر می خوای؟ او که از هر نظر فرد آلیه، پس چرا باید اینقدر سریع و خودخواهانه تصمیم بگیری؟ بهتر نبود بیشتر فکر می کردیو بعد به اون جواب می دادی؟

با قاطعیت به او گفتم: مطمئن باش هرچقدر هم فکر می کردم باز هم نظرم نسبت به اون تغییری نمی کرد

فواد که از قاطعیت تصمیم من ناراحت شده بود، در حالی که تن صدایش را بالا می برد گفت: تو خودخواه ترین دختری هستی که تا به حال به عمرم دیدم . مطمئن باش روزی چوب تموم این خود خواهی هایت را خواهی خورد

از اینکه یک طرفه به قاضی رفته بود عصبانی شدم و به او گفتم : به نظر تو این خود خواهیه که من به اون علاقه ندارم، من نمی تونم بی ودی اون رو معطل خودم بکنم و ادای آدمای عاشق را دربیارم، حرف یک فواد نگاهی به من کردو بدون اینکه بخواهد بحث را ادامه دهد به طرف اتاقش رفت، شاید هم فهمیده بود که حق با من است. کتابم را از روی مبل برداشتم و به اتاقم رفتم . تا چند روز بعد از این قضیه فواد با م سرسنگین بود اما با گذشت زمان او هم همه چیز را فراموش کرد. خدا را شکر بدون اینکه پدر و مادر با خبر شوند همه چیز به خوبی و خوشی به پایان رسید .

آخرین روز امتحانات در محوطه دانشگاه قدم زنان منتظر ندا بودم تا او از جلسه امتحان بیرون آید، متوجه یکی از دانشجو ها شدم که به طرفم می آمد . او در رشته دیگری درس می خواند، گاهی اوقات او را از دورو نزدیک می دیدم. پسری خوش قیافه بود و در عین حال کاملا جدی به نظر می رسید. با نزدیک شدن او خودم را جمع و جور کردم و در مقابل او جواب سلامش را دادم ، بعد از کمی دست دست کردن و رنگ به رنگ شدن چهره اش گفت: معذرت می خوام خانم فاخته، راستش من نمی تونم موضوعی رو که می خوام باهاتون در میون بزارم به راحتی به زبان بیارم. بعد درمقابل نگاه متعجب من نامه ای را از لابه لای جزوه هایش بیرون آوردو گفت: لطفا جسارت منو ببخشید . اما فکر کنم هرچه دردل داشتم در این نامه نوشته باشم. فقط خواهش می کنم دراول روی این موضوع خوب فکر کنید و بعد بهم جواب بدید. شصتم خیلی سریع خبر دار شد که باید او را هم به لیست خوستگارانم اضافه کنم. بنابر این بدون اینکه نامه را از دستش بگیرم و به قول خودش بخواهم به حرف هایش بیاندیشم با صراحت به او گفتم: آقای محترم من نمی تونم نامه شما را بگیرم

هرچند که میدانم درباره چه موضوعی است. اما من فعلا هیچ تصمیمی برای آینده ام ندارم و اصلا به ازدواج فکر نمی‌کنم.

حدی مغرانه و خشک با او برخورد کردم که مطمئنا او از دادن پیشنهاد خود کاملا پشیمان شده بود. این را از رفتار و قیافه عصبانیش فهمیدم چون در کمتر از چند ثانیه نامه را درمقابل چشمانم پاره کرد. و تکه های آن را به طرفم پرت کردو با ناراحتی گفت: برای خودم متاسفم که این پیشنهاد را به شما دادم. ولی از طرفی دیگر هم فهمیدم شما دختری مغرور و خودخواهی بیش نیستید. و مطمئنا نمی‌توانی همسری مناسب برای من باشی.

او همه این حرف هارا خیلی سریع و رک گفت و بعد بدون گفتن حرف دیگری از مقابل چشمانم دور شد. اصلا انتظار اینکه با من چنین برخوردی کند را نداشتم. به قدری عصبی شدم که دیگر توان ایستادن در آنجا را نداشتم. نمی‌دانم از خودم ناراحت بودم یا از رفتار بی ادبانه او. به هر حال آنقدر ناراحت شده بودم که دیگر منتظر ندا نماندم و با گام هایی بلند که می‌توان گفت شبیه دویدن بود از آن جا رفتم. و با اولین تاکسی خودم را به خانه رساندم.

مامان با دیدنم به طرفم آمدو گفت: فرنازجان مشکلی برایت پیش آمده؟ امتحانت را خراب کردی؟

اگر پاسخی به مامان نمی‌دادم تا دقایقی دیگر همان طور پشت سر هم سوال پیچم میکرد... پس درحالی که سعی می‌کردم خونسردی خودم را حفظ کنم لبخندی به او زدم و گفتم: مامان جون مگران نباش با یکی از پسرای دانشکده حرفم شده، آن هم نه به گونه ای که تو فکرش را میکنی، تنها کلامش که کمی گستاخانه بودمرا ناراحت کرد

مامان در حالی که نگرانی در چهره اش پیدا بود گفت: فرناز جان تو دختری نبودی که بخواهی باهر پسری دهن به دهن بشی.

فهمیدم با شنیدن حرف هایم قانع نشده پس به ناچار مختصری از جریان را برایش تعریف کردم. مامان لبش را به دندان گرفت و گفت: دخترم مقصر تو بودی. اصلا کار درستی نکردی باید حداقل نامه را ازدست او میگرفتی و می‌خواندی بعد اگر جوابت منفی بود، دریک فرصت مناسب دیگر به او جواب رد می‌دادی اما با این کاری که تو کردی حتما به غرورش برخوردی و از تو ذهنیت بدی پیدا کرده.

باعجله گفتم: مامان من که نمی‌تونم به زور کسی رو دوست داشته باشم. همان بهتر که چنین برخوردی با اون کردم وگرنه پررو میشد و دیگه پررو میشد. اصلا من از بیان این جور احساسات و خواستگای ها متنفرم. مامان حرفم را قطعه کردو گفت: واقعا که تو دختر سخت گيرو سنگدلی هستی. خدا به داد کسی برسد که می‌خواد با تو ازدواج کنه.

درحالی که به سمت اتاقم می‌رفتم با صدای بلند در جوابش گفتم: حالا کجاشو دیدید؟... کسی که می‌خواد با من ازدواج کنه باید از هفت خوان رستم بگذره، باید واله و شیدای من باشه، آنهاهم در صورتی که من عاشق او شوم وگرنه من به این عاشقان رنگارنگی که می‌گویند موقعیت خوبی دارند و پسر خوبی هستند قانع نیستم

مامان با خنده گفت: پس بشین و صبر کن تا آن مجنون از گرد راه برسه و قصه دلدادگی ات شروع شود



آن روز برای اولین بار از خودم پرسیدم، چرا من که با این که خواستگاران آنچنانی دارم اما مهر هیچ کدام در دلم نمی‌شیند. نکند واقعا من دلی در سینه ندارم که بخواهد برای کسی بتپد؟

خودم هم در تعجبم که چرا با اینکه بیست ساله‌ام اما هرگز قلبم در سینه برای کسی به لرزه در نیامده. از این همه خواستگاری کردن‌ها و جواب رد کردن‌ها خودم هم خسته شده بودم، یک لحظه چشمانم را بستم و دردل دعا کردم خدا کسی را در سر راهم قرار دهد که من هم عشقی نسبت به او در سینه داشته باشم. حداقل فایده اش این بود که دیگر تکلیفم برای خودم مشخص می‌شد. در ثانی از شر خواستگاران سمج هم راحت میشدم. وقتی چشمانم را باز کردم از اینکه چنین آرزویی کرده بودم احساس شرم کردم، ولی بعد لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد. دقیقا دو هفته از ترم جدید می‌گذشت که کلاس‌ها رفته رفته شکل رسمی به خود گرفته. در این روزها بزرگترین اتفاق زندگی‌م که هرگز آن را پیش بینی نمی‌کردم برایم رخ داد. مثل اینکه دعایم خیلی زود به گوش خدا رسیده بود که آن را مستجاب کرد. جریان از این قرار بود: در یکی از روزهای سرد دی ماه در کلاس در حال کنفرانس دادن بودم که با چند ضربه آرام به در کلاس نوضیحاتم را قطع کردم و به همراه استاد و بقیه بچه‌ها نگاهم به آخر کلاس برگشت.

لحظاتی طول نکشید که درب کلاس باز شد و ناگهان قلبم هری پایین ریخت

پسری بسیار زیبا، چهارشانه و بلند قد و با چشمانی بی‌نهایت زیبا و خمار در چهار چوب در ظاهر شد، او بالحنی گیرا و مودبانه رو به استاد و سپس بچه‌ها سلام کرد و بعد گفت:

- بنده "باربد آشتیانی هستم" و انتقالی ام را از دانشکده پزشکی اصفهان گرفتم.

و بعد همراه لبخند ملیح و معرفی نامه‌ای که در دست داشت وارد کلاس شد و آن را به استاد نشان داد و گفت:

- بهم گفتن که به این کلاس بیام.

استاد آنچنان محو، لحن گیرایش شده بود که برای لحظاتی سکوت کرد و سپس درحالی که عینکش را جابه‌جا می‌کرد گفت:

- بفرماید آقای آشتیانی خیلی خوش آمدید.

با ورودش به کلاس اگر روی قلب من پا گذاشت، ناگهان قلبم تیر کشید ولی به زحمت خودم را کنترل کردم. بوی اتکلنش در کمتر از چند ثانیه تمام کلاس را پر کرد، پالتوی چرمی که بر تن داشت نشات‌انگیز آن بود که از خانواده‌های بسیار پولدار است. ادامه کنفرانس برایم سخت شده بود. اما چاره‌ای جز تسلط داشتن بر خودم نداشتم. به زحمت نفس عمیقی کشیدم. و به اشاره استاد بقیه کنفرانسم را ارائه دادم. دقایقی بعد با اشاره استاد به طرف صندلی ام می‌رفتم که ناگهان چشم‌آشفته من به به چهره او خیره شد. ولی قبل از اینکه بفهمد نگاه خودم را جمع و جور کردم و دردل گفتم: چه قیافه زیبا و دوست‌داشتنی دارد. گویی خداوند تمام زیبایی‌های دنیا را در او پدید آورده بود. بعد در دل زیبایی‌هایش را تحسین کردم و با

بی قراری در جای خود نشستیم. هرچه سعی می کردم حواسم را به استاد جلب کنم نمی شد، گویی که هوش از سرم پریده بود. آخر هم آنروز بدون اینکه کلمه ای از درس یاد بگیرم از کلاس بیرون آمدم.

روز بعد با دنیایی از هیجان و استرس که بر وجودم چنگ می زد. به دانشگاه رفتم و او را از دور دیدم.

با دیدنش قلبم دوباره در سینه شروع به تپیدن کرد و اصلاً نفهمیدم که چگونه به سالن پا گذاشتم. با دیدن ندا که هنگام وارد شدن به سالن با او برخورد کردم به ظاهر به او لبخندی زدم و بعد با هم به احوال پرس و پرداختیم. ندا دستم را گرفتم و به محوطه کشاند و گفت بعتره کمی قدم بزنیم. چون هنوز خبری از استاد نیست. در حالی که هردو در کنارهم در حال قدم زدن بودیم، ندا یکبار پرسید: راستی فرناز چون نظرت در مورد بارید چیه؟

از شنیدن سوالش یکه خوردم و با لکنت گفتم: بار...بد... نظر خاصی ندارم.

آه از نهاد ندا بلند شد و گفت:

- من بگو که دارم از کی می پرسم...

آب دهانم را ه سختی فرو دادم و به سختی گفتم:

- نظر خودت در موردش چیه؟

ندا خنده کوتاهی کرد و سپس گفت: او...آخر کلاسه و جدا از اینکه خوشگل و خوش تیپه، یه نگاه بکن ببین چه اتومبیلی زیر پاشه

با اشاره ندا برگشتم و به اتومبیل مشکی رنگی که در پایین محوطه قرار داشت نگاه کردم، شیک و مدل بالا بود

در دل با خود گفتم، گویی که او در این دنیا چیخ چیزی کم ندارد.

ندا با تکان دست من را به خود آورد و گفت:

- فرناز چون فکر کنم استاد اومده!

در حالی که حرف هایمان ناتمام مانده بود به طرف کلاس به راه افتادیم. وقتی وارد کلاس شدیم او را دیدیم که خیلی آرام و فارغ از همه اطرافیان داشت مطالبی را یادداشت می کرد. با دیدنش دوباره هیجان زده شدم و با پاهی لرزان از کنارش گذشتم و در انتهای کلاس در جای خالی خود نشستیم. استاد وارد کلاس شد ولی دوباره هوش و هواسم پیش استاد نبود، بلکه تمام فکرو ذکرم را به بارید سپرده بودم از اینکه او برعکس پسرهای ملاس هیچ توجهی به من نداشت کمی دپرس بودم! درحالی که زمان با دیرترین ثانیه های گذشته بدون اینکه از کلاس استفاده ای کرده باشم. با بی حالی خودم را برای رفتن به خانه آماده کردم. در موقع بیرن رفتن بارید را دیدم که با چند نفر از بچه های کلاسگرم گفت و گو بود. و اصلاً توجهی به اطرافش نداشت. با خودم گفتم ظاهراً منو ندیده چون حتی کوچک ترین نگاهی هم به طرفم نکرده و بی آنکه دست خودم باشد خشمگین شدم. و دردل فریاد زدم، حالا اگه یه علاف بی سرو پا بود، مدام دورو برم می چرخید و منو رها نمی کرد. لعنت به این شانس من! ولی دوباره برای دلخوشی خودم گفتم: ظاهراً او نسبت به همه دختر

های کلاس خشک و خیلی رسمی اس. نکند رفتار او کپی رفتار خودم باشد. یعنی همان طور که من نسبت به پسرهای کلاس بی تفاوت هستم. وای بر من که عاشق آدم مغرور تر از خودم شدم، او اصلا مرا نمی دید. حالا من با این دل بی قرار چه کنم؟ آه پرحسرتی کشیدم و با فکر کردم حالا حس و حال شایان و تمام کسانی که دلشان را به من سپرده بودند می فهمم و می دانم چه می کشیدند، امان از عشق! امان...

دردل هزار بار خودم را لعنت کردم آخر این چه دعایی بود که به درگاه خدا کرده بودم! آنقدر افکار پریشان و درهمی به ذهنم هجوم آورده بود که نفهمیدم چگونه خودم را به خانه رساندم. به محض ورودم به خانه بابا با دیدنم به طرفم آمد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

- دختر گل بابا چطوره؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- ممنون باباجون خوبم.

درحالی که داشتم ماتتو ام را در می آوردم به سوی مامان که در حال گردگیری دکوراسیون رفتم و سلام کردم، او هم سلام و خسته نباشید گرمی تحویل داد

با بی حوصلگی به طرف اتاقم رفتم و وسایلم را بر روی صندلی گوشه اتاق نهادم و روی تخت ولو شدم و بعد در فکر و خیال بارید غرق شدم. با صدای فواد که انگار تازه از مطب برگشته بود به خودم آمدم و از جاپریدم، سرو وضعم را مرتب کردم و به آنها پیوستم. دقایقی بعد در محفل گرمی همگی دور هم شروع به خوردن غذا کردیم. طبق معمول همیشه فواد برای بابا و مامان شروع به مزه پراندن کرد آن ها هم می خندیدند و لذت می بردند اما بر خلاف آن ها لم کاملا ساکت و در لاک خود فرو رفته بودم و با بی میلی به دهان می گذاشتم. فواد متوجه حالم شد و با طعنه گفت:

- چیه فرناز جون مگه کشتی هات غرق شدن؟ یا نکنه که با خودت هم قهری؟

نگاه گذرابی هم به انداختم و گفتم: فواد باز شروع کردی؟ نمی دانم چرا تو همیشه نسبت به من اشتباه قضاوت می کنی؟ فواد با صدای بلندی خندید و گفت:

- راست میگی فرناز، امیدوارم که من اشتباه کرده باشم!

بابا به حمایت از من رو به فواد کگرد و گفت:

- دختر خودمه فقط خودم میدانم که چه قلب مهربانی دارد. مامان هم بلافاصله حرف بابا را تایید کرد، فواد هر دو دستش را بالا برد و گفت: تسلیم... تسلیم... فکر نمی کردم که مامان و بابا هم در جبهه تو قرار بگیرن تو طرفداری کنند بعد فواد آنچنان چهره مظلومی به خود گرفت که هر سه به او خندیدیم.

یک ماه بدن هیچ اتفاق خاصی گذشت امام من در بلا تکلیفی عشق بابد می سوختم، او پسری فوق العاده زیرک بود! این روزها وقتی از دور یا نزدیک او ار می نگرستم خیلی زیرکانه میچم را می گرفت. و برای لحظه ای در چشمانم خیره می شد و بعد با بی خیالی رویش را از من بر می گرداند، احساس می کردم که او از راز دل من با خبر است. از اینکه اسیرش شده بودم از خودم بدم میومد. هزار بار خودم لعنت و نفرین کردم و به باد سرزنش گرفتم و عاقبت هم پس از کلی فکر کردن نتیجه گرفتم که دیگه حتی به او نیم نگاهی نیاندازم. و به ظاهر هم که شده جلوی او خودم را بی تفاوت نشان دهم. تا شاید از این روش بی خیال او شوم. خوشبختانه تا حدودی توانستم در برابرش احساسا خودم را کنترل کنم و بودن اینکه نگاهش کنم از کنارش بگذرم. گرچه دردل عذاب می کشیدم. اما چاره ای جز بی خیال شدن را نداشتم. مدتی هم به این منوال روز های خود را در دانشگاه سپری کردم تا اینکه یک روز پس از پایان کلاس هایم در حالی که به همراه ندا داشتم بیرون می آمدم ناگهان حس عجیبی منو وادار کرد که به پشت سرم نگاه کنم. بدون آنکه بدانم چرا! وقتی برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، بارید را در فاصله ای کمتر از چند گام با خود دیدم. و اختیار چشمانم را برای لحظه ای از دست دادم. و به چشمان زیبای او زل زدم، او هم با لبخندی جواب نگاهم را داد اما به یکباره مثل برق گرفته ها سرم را برگرداندم و بعد به حدی پاهایم سست شد که اگر ندا در کنارم نبود حتما محکم به زمین می خوردم. طوری در حال خودم بودم که نفهمیدم چگونه ازد ر دانشگاه بیرون آمدم و چگونه به خانه رسیدم! بدون اینکه لب به غذا بزنم به اتاق خودم رفتم و به بهانه های مختلف مامان را متقاعد کردم که اشتهایی به خوردن غذا ندارم گرچه همان طور هم بود و اصلا اشتها ی غذا خوردن را نداشتم. گویی چند پرس غذا خورده بودم. با بی حالی خودم را روی تخت انداختم لحظه ای نگاه و لبخند جادویی بارید از جلو دیدگانم محو نمی شد. تمام بدنم سست شده بود. به موهایم چنگ زدم و تا می توانستم خودم را سرزنش کردم که چرا نگاهش کردم.. خدای داند که او چه تصویری از من داشته که به من لبخند زده! اصلا چطور به خودش جرات داده که چنین کاری کند نکند من در خیال او دختری سبکسر هستم. آیا در این مدت که به دانشگاه ما آمده نفهمیده که من چگونه دختری هستم؟ آیا او نمی دانست که کسی جرات نمی کند این گونه حرکات را نسبت به من داشته باشد؟ یقینا اگر کسی غیر از او اینچنین کاری با من کرده بود، حسابش را می رسیدم تا بداند که با کی طرف است. اما افسوس که بدجوری خودم را در مقابل او باخته بودم. ولی بعد به خودم نهیب زدم و و گفتم نباید گرفتار این احساسات پوچ و احمقانه بشوم و به خودم ثابت می کنم که من همان فرناز مغرور و سنگدل گذشته هستم!

از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم، خوشبختانه هنوز فواد برنگشته بود تا مرا سوال پیچ کند. چون واقعا حوصله او را نداشتم، به طرف دستشویی رفتم و با گرفتن وضو بار دیگر به اتاق پناه بردم و سجاده را پهن کردم و به رازو نیاز پرداختم. با اشک و ناله از خدای خود خواستم که مرا از این احساسات و بحران نجات بدهد. نمی دانم که چقدر گریه کردم تا این احساس سبکی و آرامش بهم دست داد. مثل پرکاهی سبک شده بودم، سجاده را جمع کردم و به تختم پناه بردم و بدون آنکه بخواهم آن لبخند جادویی ربه یاد بیاورم و در خیال خود آن را زنده کنم چشمانم را بستم و خوشبختانه خیلی زود خوابم برد و بعد به کلی همه چیز را فراموش کردم.

روز بعد که به دانشگاه رفتم متاسفانه بارید اولین نفری بود که او را دیدم، دستانش را به جیب پالتویش فرو کرده بود و با چه حالت دلربایی ایستاده بود! هر لحظه که به او نزدیک تر می شدم حاتی عجیب به من دست میداد. منی که کلی قول و قرار با خود گذاشته بودم که دیگر به او اهمیتی ندهم اما متاسفانه او در جایی ایستاده بود که ادب حکم می کرد به او سلا

و صبح به خبر بگویم. اما ناگهان با به یاد آوردن لبخند دیرروزش اخم هاین درهم رفت. و تصمیم گرفتم طوری از کنارش رد شوم که تصور کند متوجه اش نشده ام. با همین فکر به کلاس نزدیک شدم، او بادیدن مکن به آرامی کنار رفت و سپس با لحن گیرا و مودبانه گفت: صبح بخیر خانم فاخته.

احساسا کردم هرآن ممکن است غش کنم ضعف شدیدی وجودم را فرا گرفت، به زحمت آب دهانم را قورت دادم و بعد با نیم نگاهی جواب او را دادم که او دوباره همان لبخند جادویییش را به من هدیه کرد. با هول و هراس از کنارش رد شدم و خود را به صندلی رساندم، خوشبختانه ندا هنوز نیامده بود و گرنه حتما ععلت تغییر حالم را میفهمید و آن وقت بود که به من بخندد و بگوید این تو نبودی که می گفتمی "از این جور عشق و عاشقی ها بیزارم!" زمانی به خودم آمدم که استاد و بعد ندا وارد کلاس شدند، وقتی در کنارم نشست هردو بانگاه به هم سلام کردیم. تمام مدت تلاشم را برای فراموش کردن رفتار بارد به کار گرفتم و بعد حواسم را به کلاس دادم.

آن روز بیشتر وقتم را در آزمایشگاه گذراندمو چندین بار ناخواسته رو به روی بابد قرار گرفتم. که البته با تلاش زیادی احساساتم را کنترل کردم خود را نسبت به او بی توجه نشان دادم. اگرچه درونم طوفانی برپا بود که فقط خدا می دانست و بس! هرطور بود به ناچار ظاهر خودم را حفظ می کردم آن روز هم بدون هیچ اتفاق خاصی به پایان رسید. هر روز که می گذشت باربد با لبخند هایش مرا بیشتر شیفته خودش می کرد، مثل اینکه سهم من از این عشق تنها لبخند ها و نگاه هایش بود امام من همچنان مقاومت می کردم. و به حفظ ظاهر می پرداختم. بارها ا خودم گفتم، اگر او مرا بخواهد باید خودش به صورت مستقیم با من صحبت کند و در غیر این صورت من غرورم را جریحه دار نخواهم کرد و به طرف او نخواهم رفت.

در این مدت آنچنان محبوب دختران دانشکده شده بود که در هر محفلی صحبت باربد بود! به قول ندا شده بود سوپرستار دانشکده، گرچه از اته دل به این موضوع حسادت می کردم که مدام دختران پرنرنگی دورواو می پلکیدند. اما وقتی می دیدم باربد به هیچ کدام از آنها توجهی نشان نمی دهد جان می گرفتم و رنگ عشق او در قلبم پرنرنگ تر میشد.

یکروز پس از پایان کلاس ها می خواستم به خانه بروم که یکی از بچه ها به طرفم آمدواز من خواست که مساله ای را برایش حل کنم به ناچار برخواستم و به توضیح و حل مساله پرداختم، زمانی به خودم آمدم که همه بچه ه اکلاس را ترک کرده بودند. در همان لحظه هم باران شدیدی شروع به بارین کرد، نگاهی به ساعت انداختم ساعت سه ظهر بود. تازه یادم افتاد که چقدر گرسنه هستم. چترم را باز کردم و با گام هایی بلند از دانشکده خارج شدم. و منتظر تاکسی ماندم که اتو میلی جلو پایم ترمز زد، با دیدن باربد یکه خوردم و قلبم شروع به تپیدن کرد؛ صدایش را به وضوح می شنیدم، از اینکه بارد به خاطر من توقف کرده بود، در پوست خود نمی گنجیدم. اما بعدخیلی زود به خودم آمدم و احساساتم را سرکو کردم. باربد شیشه اتو میلیش را پایین کشید گفت: خانم فاخته لطفا سوار شوید، من شما را می رسانم آخه خوب نیست که در این هوای بارانی در کنار خیابان انتظار تاکسی را بکشی!

به خوبی می دانستم که اگر سوار اتومبیل او شوم آنچنان از خود بی خود می شوم که باعث رسواییم خواهد شد، بنابراین از او تشکر کردم و به زحمت گفتم به او گفتم: ممنون آقای آشتیانی منتظر برادرم هستم.

بارید نگاهی به ساعتش انداخت و ناباورانه گفت:

-بعید می دانم که این وقت روز منتظر برادرت باشی! بهتر بود می گفتمی نمی خواهم سوار اتومبیل تو شوم.

با خودم گفتم لعنت به تو که اینقدر باهوش و زیرک هستی، به ناچار گفتم:

-آقای آشتیانی برداشت شما کاملا اشتباهه! من فقط نمی خوام مزاحم شما بشوم. انگار به بارید خیلی برخورد کرده بود چون با صدای گرفته ای گفت:

-پس مزاحمتان نمی شوم، اما.. اما ای کاش به قول شاعر کاش مردم دانه های دلشان پیدا بود.

بارید این را گفت و بدون خداحافظی از کنارم رد شد، خشکم زده بود و حتی نمی توانستم قدمی به جلو بردارم. انگار علم غیب داشت، یعنی می دانست که من دیوانه وار او را دوست دارم! من که همیشه رفتارم را در برابر او کنترل می کردم اما مثل اینکه او بیش از تصور من باهوش و زیرک بود.

با صدای بوق تاکسی به خود آمدم و مبهوت خودم را بر روی صندلی انداختم. مدام حرف های بارید در گشتم زنگ می زد، او با این ذکاوتش مرا بیشتر به سمت خود می کشید! گونه هایم در این هوای سرد، در حال گرگر گرفتن بود، باخود می گفتم یعنی این منم که اسیر دل خود شده ام؟ منی که در فامیل، دوست و آشنا به خواستگاران آنچنانی خود جواب رد داده بودم و از این بابت مغرورانه به خودم می بالیدم، حالا این گونه بازیچه احساسات خود شده بودم! آنقدر فکر های جور واجور به ذهنم خطور کرده بود که نمی دانم چطور می توانم پیاده شدم. و خود را به خانه رساندم.

مامان تنها بود مشغول تصحیح کردن برگه متحانی دانش آموزان که با دیدن من خودکارش را روی روی برگه ها گذاشت و از جایش بلند شد، به او سلام دادم.

مامان با تعجب پرسید:

-چرا امروز دیر اومدی؟

در حالی که به طرف اتاقم می رفتم گفتم: کلاسمان کمی طول کشید.

مامان با گفتن حتما خیلی گرسنه هستی به طرف آشپزخانه رفت. به راستی هم خیلی گرسنه بودم و دلیم ضعف می رفت اما اصلا حوصله خوردن غذا را نداشتم. با صدای مامان به ناچار از اتاق بیرون آمدم

و بعد از شستن غذا شروع به خوردن غذا کردم اما خیلی زود احساس سیری کردم و ظرف غذا را پی زدم و از مامان تشکر کردم و بعد از جای خود بلند شدم. مامان حاج و واج منو نگاه کرد و با اعتراض گفت:

-فرناز جان تو این روزها چت شده، غذا که نمی خوری یا وقتی هم که می خوری مثل حالا کم اشتهاایی از اون مهم تر کم حوصله شدی و مرتب خودت را در اتاق حبس می کنی؟

دیگر حوصله گوش دادن به حرفهای تکراری که در این چند روزها از مامان بابا و فواد شنیده بودم به ناچار گفتم:

-مامان باور کن درس هام خیلی سنگین شده ، به خاطر همین بهم فشار میاد.

مامان با نگرانی گفت:

-ولی تو باید از لحاظ جسمی خودت را تقویت کنی ، با این غذا نخوردنتعاقبت کار دست خودت می دی

به طرفش رفتم و با بوسیدن گونه هایش گفتم:

-مامان جون ممنون که اینقدر به فکر من هستیید امام باور کنید که نگرانی شما بی مورد

این را گفتم و بودن اینکه منتظر نصیحت های مامان بمانم به اتاقم رفتم و مازیکی را از روی میز برداشتم و با آن روی کاغذ با خطی خوش نوشتم «کاش مردم دانه های دلشان پیدا بود». و بعد آن رادر قاب چوبی زیبایی که داشتم قرار دادم و به دیوار بالای تختم نصب کردم و خودم را روی تخت انداختم و به نوشته روی دوار خیره شدم و بارها و بارها آن را زیر لب تکرار کردم و در حالی که چشمانم را می بستم به بار بد فکر کردم و برای چندمین بار آن دقایق شیرینی را که در مقابلم ایستاده بود را در ذهنم به تصویر کشیدم.

فردا صبح که به دانشگاه رفتم، اورادیدم که کنار پنجره ایستاده بود. به محض ورودم به کلاس متوجه ام شد و برای یک لحظه نگاهمون در هم گره خورد. اما از سرسنگین بودن نگاهش فهمیدم که هنوز هم از من ناراحت است. به همین خاطر سعی کردم بی اعتنا باشم. خودم را به یک صندلی خالی رساندم و با ندا مشغول خوش و بش کردن شدم، مشغول ورق زدن بودم که استاد نامم را صدا زد و گفت:

-خانم فرناز فاخته نوبت کنفرانس شماست.

ناگهان رنگ از چهره ام پرید و با خود گفتم: خاک بر سرم! چون به کلی کنفرانس امروز را فراموش کرده بودم. کتاب را با عجله ورق زدم و سعی کردم با نگاه گذرایی به آن چه در ذهنم دارم را یکجا جمع کنم. که بار دیگر با صدای استاد کتاب را بستم و به طرف تابلو رفتم. و با تک سرفه ای صدایم را صاف کردم و سپس با دست پاچگی شروع به توضیح درس کردم. تمام سعیم را می کردم که به صورت باربد خیره نشوم، خوشبختانه این بار شانسم یاریم کرد ،طوری که برای دقایقی فراموش کردم که او در کلاس حضور دارد. برای همین توانستم کنفرانسم را بدون کم و کاست بیان کنم. با به پایان رسیدن کنفرانسم، استاد گفت: خانم فاخته خسته نباشید.

سپس رو به بچه ها کرد و گفت:

-کسی از خانم فاخته سوالی ندارد؟ هنوز جمله استاد تمام نشده بود که باربد رو به استاد کرد و گفت:

-بیخشید من از خانم فاخته چند تا سوال داشتم!

استاد به او گفت:

-بفرمایید آقای آشتیانی

در دلم آشوب و طوفانی به پاشده بود، طوری که نمی توانم توصیفش کنم. مطمئن بودم او با سوال های بی موردش می خواست حال مرا بگیرد و تلافی دلخوری دیروزم راسرم در بیاورد؛ سوال های باربد یکی پس از دیگری بر سرم فرود می آمد، طوری که پشت سر هم سوال پیچم می کرد، گویی که انگار می خواست گوییکه انگار می خواست مرا با این کار جلو بچه ها ضایع کند. با تمام وجودم سعی می کردم که درمقابل او کم نیاورم و خودم رانبازم! به همین خاطر حواسم را جمع کردم و به تک تک سوالاتش جواب دادم، شانس با من یار بود که توانستم استقامت عجیبی در مقابل سوالاتش کنم و در نهایت او با گفتن دیگر سوالی ندارم خیالم را آسوده کرد. در یک لحظه که به چشمانش خیره شدم تا قیافه وارفته او را بینم طوری نگاهمان در هم در آمیخت که هیچ کدام از این نگاه پرشور چیزی نفهمیدیم. این بار من با صدای استاد به خودم آمدم که مرا دعوت به نشستن می کرد بعد از اینکه سر جای خودم نشستم و نفس عمیقی کشیدم استاد شروع به درس دادن کرد. ساعتی بعد استاد پایان کلاس را اعلام کرد. داشتم وسایلم را جمع می کردم که ناگهان ندا دستم را گرفت و گفت: بنشینن برایت یه سوپرایز دارم.

با تعجب گفتم:

سوپرایز؟ ندا دستش را در کیفش کرد و یک جزوه بیرون کشید و با ذوق گفت:

-فرناز جان این تحقیق را بخون و کیف کن. همش دست نوشته های باربد!

از تعجب چشمانم را درشت کردم و به او گفتم: باربد! اما تحقیق اون پیش تو چی کار می کنه؟ ندا لبخند با مزه ای زد و گفت:

-چند وقت پیش داشتم در مورد علائم و شروع بیمار یدیابت تحقیقی انجام می دادم به سوالات زیادی بر خوردم که همه آن ها را نوشتم تا از استاد بپرسم. استاد وقتی سوالاتم را دید به جای اینکه جواب آن را بدهد، گفت آقای آشتیانی تحقیق بی نظیری در این مورد نوشته است می توانید جواب تمام سوالات خود را با توضیح در جزوه او پیدا کنید، پس بهتره تحقیقش را به امنت بگیرید و مطالعه کنی. استاد دوباره تاکید کردو گفت که حتما تحقیق آقای آشتیانی را مطالعه کن، خوندش خالی از لطف نیست. من هم رفتم پیش بابد و جریان را برایش تعریف کردم و اوهم قول داد که تحقیق را برابم بیاورد، دیروز بعد از کلاس بود که جزوه را بهم داد.

تحقیق را از ندا گرفتم و گفتم: که این طور!

شروع به ورق زدن کردم و با خود گفتم که چه خط زیبایی دارد از اون مهم تر مرتب و با نظم نوشته! به آخرین ورق که رسیدم یک بیت شعر از صائب که با خط زیبایی نوشته بود توجهم را جلب کرد:

"تلاش بوسه نداریم چون هوس ناکان

نگاه ما به نگاهی ز دور خرسند است"



این تک بیت را چند بار در دل خواندم با هر بار خواندش احساسا گرمای شدیدی تمام وجودم را فرا گرفت، طوری که لحظه می خواستم منفجر شوم. ندا نیشگون محکمی از دستم گرفت و که صدای آخم بلند شدو به خودم آمدم، با شیطنت گفت:

-نگو که نسبت به بارید بی اعتنایی که باور نمی کنم! آخه دختر تو طوری جزوه ها در دست گرفتی و محو تماشای آن شده ای گویی که داری یک فیلم مهیج نگاه می کنی!

با دستانی لرزان تحقیق را به طرف ندا گرفتم و به زحمت گفتم:

-ندا تو هم مارو گرفتی ها...

ناگهان با وارد شدن بارید هر دو به هم نگاهی انداختیم و سکوت بین ما برقرار شد.

با کمال تعجب بارید به طرف ما آمدو در حالی که تکه کاغذی در دست داشت رو به ندا گفت:

خانم کمالی تحقیق من تونست به شما کمکی بکنه

ندا من من کنان گفت:

بله خیلی جالبه اما متاسفانه هنوز وقت نکردم به طور کامل آن را مطالعه کنم.

و دوباره ادامه داد: اتفاقا به بیشتر سوالاتم جواب داده است.

بارید تکه کاغذی را که در سدت داشته طرف ندا گرفت و گفت: اگه مشکلی داشتی حتما به من زنگ بزن، خوشحال میشم اگر بتونم کمکی انجام بدم.

بارید جمله "حتما به من زنگ بزن را" با نگاه در چشمان من بیان کرد. آنچنان از شرم سرخ شدم که گرمای عجیبی در زیر پوستم احساس کردم نفهمیدم که کی بارید رفت. یک لحظه با شیطنت نگاهی به کاغذ که در دست ندا بود انداختم و بلا فاصله شماره رند بارید را حفظ کردم. بارید داشت مرا مست و دیوانه وار به سوی خود می کشاند و این من بودم که نهال عشق او را محکم تر در قلبم پیوند می زدم.

دو هفته گذشت یک روز که در خانه تنها بودم با هر نگاهی تلفن وسوسه عجیبی به سراغم می آمد که به موبایل بارید زنگ بزنم. این فکر شیطانی هر لحظه بیشتر مرا تحریک می کرد، با پاهای لرزان چند گامی به طرف تلفن برداشتم اما درست در همان لحظه عقلم به یاریم آمد و بر احساساتم غلبه کرد و به من نهیب زد، فرناز این کار را نکن یعنی تو این قدر در بند او اسیر شدی که خودت را در مقابلش باختی ای و نمی توانی بر احساسات خود غلبه کنی؟ او اگر خواهان عشق تو باشد مثل بقیه مستقیم با تو صحبت می کند، آن وقت تو هم دیگر سنگ رو یخ نمی شوی! هر کدام از آن جمله ها مانند پتکی بر سرم کوبیده می شد و مرا به خود می آورد. عاقبت روی اولین میل خودم رها کردم و زیر لب با خودم گفتم: نکند او مرا طلسم کرده که اینقدر برایش بی قرارم؟

لعنت به تو بارید... یک دفعه از کجا سرو کله ات پیدا شد که این گونه احساسات مرا به بازی گرفته ای

در همان لحظه بابا کلید را به در حیاط انداخت و وارد خانه شد، آمدن بابا باعث شد که من از افکار آشفته خود بیرون بیایم . دیگر تا شب فرصت نکردم که در خلوت تنهایی خودبه بارید فکر کنم و تمام اماها و اگر های ذهن را به دروز بعد که او را می دیدم موکول کردم.

صبح روز بعد با دنیایی از شوق و ذوق که برای دیدنش راهی دانشگاه شدم اما متاسفانه خوشحالیم دوام چندانی نداشت چون به محض اینکه وارد کلاس شدم و چشمم به صندلی خالی بارید افتاد یکدفعه حالم گرفته شد. احوال پرسى مختصرى با ندا کردم و سر جای خودم نشستم و به امید اینکه بیاید چشمم به در دوخته و به ساعت مچی ام نگاه میکردم با وارد شدن استاد آخرین نگاهم را به در دوختم و آهی از سر حسرت کشیدم وسعی کردم به محیط کلاس برگردم. عقربه ها خیلی سریع جایشان را به یک دیگر دادند اما از آمدن بارید هیچ خبری نبود. ساعت های دیگر هم گذشت ، با پایان کلاس خود را آماده رفتن به خانه کردم ، چنان از غیبت کردن و ندیدن او پکر بودم که با سردی از ندا خداحافظی کردم و به خانه رفتم و تمام دل تنگی هایم را برای روز بعد جمع کردم.

روز بعد در حالی که به شدت دلتنگ و بی قرار بارید بودم راهی دانشگاه شدم اما باز با صندلی خالی بارید مواجه شدم، این بار نگرانی و دلشوره به دلم چنگ می زد. با خودم گفتم نکن برایش اتفاقی افتاده است؟ همان ان روز در آزمایشگاه بدون اینکه حواسم به استاد باشد و بخوادم آزمایشی انجام دهم با روحیه ای خراب به خانه برگشتم. برخلاف من مامان کاملاً سر حال بود، به او سلام کردم و او با خوشرویی جوابم را داد و سپس گفت:

-فرناز جان امشب دعوت شده ای.

با تعجب برگشتم و گفتم:

-دعوت از طرف کی مامان در جوابم گفت

-رویا و رعنا.

زیر لب گفتم:

-رویا و رعنا؟

لحظه ای سکوت کردم و به فکر فرو رفتم، بعد به خاطر آوردم که امروز روز تولد آن هاست. آن ها هر سال برای خود جشن تولد مجردی می گرفتند و تمام دوستان و آشنایان خود را دعوت می کردند، چقدر هم خوش می گذشت.

مامان وقتی سکوتم را دید با صدای بلندی گفت:

-چیه؟ نکنه حوصله رفتن به اونجا رو هم نداری؟

حق با مامان بود، گرچه واقعا حوصله نداشتم که در جشن تولد آن ها شرکت کنم اما حس کردم که اگر در خانه بمانم فکرو خیال بارید مرا دیوانه خواهد کرد. بنابراین روبه مامان گفتم:

-اتفاقاً می خواهم در جشن آن ها شرکت کنم.

او لبخندی از سر رضایت زدو گفت:

-پس برو لباست رو هم عوض کن تا من هم ناهار را آماده کنم.

سرم را در تایید حرف مامان تکان دادم و سپس برای عوض کردن لباسم با اتاقم رفتم.

بعد از خوردن ناهار ساعتی را به استراحت پرداختم و بعد کم کم شروع به آماده شدن کردم، از داخل لباس هایم تاپ یقه بازو بدون آستینی را همراه با دامن کوتاهی که ست هم بودند انتخاب کردم و مقابل آینه ایستادم و آنها را مقابل خودم گرفتم. لباسم گوجه ای رنگ بود و به پوست سفیدم می آمد. البته لختی بودن آن کمی توی ذوقم می زد اما وقتی به خاطر آوردم آن مهمانی خودمانی و دخترانه است و مثل هر سال جو کاملا سالمی دارد بی خیالش شدم و لباس ها و دوربین را در کیفم قرار دادم تا در کنار آنها عکس یادگاری بگیرم

-مامان وقتی مرا آماده رفتن دید با تعجب گفت

-فرناز جان هدیه برای تولدشان آماده کردی؟

در پاسخش گفتم:

-نگران نباشید، در طی مسیرم کادویی برای آنها می خرم.

با گفتن این کلمه از خانه خارج شدم و مامان با گفتن پس برو به سلامت بدرقه ام کرد.

رویا و رعنا با دیدنم خوشحال شدند و بهم خوش آمد گفتند، من هم گونه هر دو را بوسیدم و تولدشان را تبریک گفتم. رویا سریع دستم را گرفت و گفت:

-فرناز جون بهتره، هرچه زود تر بریم پیش بچه ها.

دستم را عقب کشیدم و گفتم: رویا جان اول اجازه بده لباسم را عوض کنم

رعنا به طرف آمدو گفت:

-رویا حق با فرنازه، من میرم پیش بچه ها تو هم به فرناز جون کمک کن تا زودتر آماده شود.

به همراه رویا به اتاقش رفتم و بعد از مختصر آرایشی که کردم، لباسم را پوشیدم و برای رفتن به جشن آماده شدم. در حالی که داشتم دوربینم را در می آوردم رویا وارد اتاق شد و با حیرت نگاهی به من انداخت و سپس جیغ بلندی کشید و گفت:

-فرناز جون اگر چشمت نزنن شانس آوردی، آخه خیلی زیبا شده ای!

بعد فوری دوربین را از دستم گرفت و اولین عکس را از خودم گرفت. رویا طوری مرا ورنانداز می کرد که گویی اولین باری است که مرا می بیند، بعد دست مرا گرفت و هردو خندان به طرف سالن رفتیم.

جشن مثل سال های گذشته خیلی با شکوه و لذت بخش بود جوری که اصلا نفهمیدم چگونه زمان سپری شدو من در پایان با خاطره ای خوش از آن ها خداحافظی کردم و راهی خانه شدم. آنقدر خسته بودم که بدون اینکه به بارید فکر کنم خودم را روی تخت انداختم و بار دیگر همه چیز را به فردا موکول کردم.

روز بعد هنگام رفتن به دانشگاه حلقه فیلم را از دوربین در آوردم تا در آتلیه نزدیک دانشگاه آن را چاپ کنم متاسفانه این کار باعث شد نیم ساعت از وقت کلاسم گرفته شود، با تاخیر زیادی خودم را به کلاس رساندم و با معذروااهی از استاد وارد کلاس شدم. این دفعه که چشمم به جای خالی بارید افتاد، دلم فرو ریخت و دلشوره بر دلم چنگ زد و باعث شد که از درس هیچی نفهمم. ساعات بعد به محوطه دانشگاه رفتم و چندین بار آب سردی به صورتم زدم، هر لحظه نگرانیم بیشتر می شد.

هنگام رفتن به خانه ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد. از دانشگاه خارج شدم و کمی پایین تر وارد کیوسک تلفن شدم و با خود گفتم شماره بارید را می گیرم وقتی که صدایش را شنیدم و از سلامت بودنش اطمینان حاصل کردم تلفن را قطع می کنم. شماره او را گرفتم و خیلی سریع تر از زمانی که فکر می کردم ارتباط برقرار شد، باهر صدای زنگی که در گوشم می پیچید وجودم در هم می ریخت و طپش قلبم هر لحظه بیشتر می شد، بالاخره بعد از چند بوق پیاپی با شنیدن صدای گرم و دلنشین اش وجودم یکباره حرارت گرفت.

– الو... الو... جانم... جانم...

در آن لحظه هرچه خواستم گوشی را قطع کنم نتوانستم، شیطان بدجوری وسوسه ام میکرد. گوشی را محکم دست گرفته بودم و به صدای زیبایش گوش دادم که ناگهان گفت:

– فکر نکنم فقط زنگ زده باشی که بخوای سکوت کنی؟ حتما می خوای حالم را بپرسی درسته؟

ناگهان قلبم فرو ریخت اما به هر زحمتی که بود خودم را نباختم، بارید حرفش را ادامه داد:

– خوب بگو ببینم دختر خانمی که اینقدر مغرورره مثل تو و توی دانشگاه کلی ابهت داره، چطور شده که غرورش را کنار گذاشته و به من زنگ زده؟ پس حتما من آدم خوش اقبالی هستم!

دیگه ادامه حرفهای بار بد را نفهمیدم، قطعاً مرا شناخته بود! در حالی که دستانم به شدت می لرزیدند گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم و با دست عرق پیشانیم را پاک کردم و با خود گفتم: یعنی او مرا شناخته؟ خوبه که من از تلفن خانه استفاده نکردم، تلفن بیرون هم که با کدی ناشناخته بر روی صفحه نمایشگر تلفن می افتد. وای خدای من چه حماقتی کرده بودم! به زحمت خودم را کنترل کردم و از کیوسک تلفن بیرون آمدم و چند گامی را با ضعف و سستی برداشتم اما ناگهان احساس کردم اتو میلی که سرعتش با گام های من یکی بود، در کنارم حرکت می کند! بدون اینکه توجه کنم به راهم ادامه دادم اما با شنیدن اسمم در جای خود میخکوب شدم، گویی که بزرگترین شوک عالم را به من وارد کردند.

– خانم فرناز فاخته چرا اینقدر زود تماس را قطع کردید؟ من با شما کلی حرف داشتم.

مثل برق گرفته ها در جای خود ماندم و هیچ حرکتی نتوانستم انجام بدهم درست مثل اینکه جانی در بدن نداشته باشم، در یک لحظه دعا کردم که این صحنه واقعیت نداشته باشد. به زحمت به سمت اتومبیل نگاه کردم و باربد را که هنوز موبایلش در کنار گوشش بودو لبخند پیروز مندانه ای به رویم میزد دیدم، برق خاصی در چشمانش پیدا بود. در همان لحظه سرم گیج رفت و باعث شد دستم را به اتومبیلش تکیه دهم تا زمین نخورم، دیگر یادم نمی آمد که چه اتفاقی برایم افتاده زمانی به خود آمدم که رد حالت گیجی و منگی دست و پا می زدم اما هرچه فکر می کردم عقلم یاری ام نمی کرد که در کجایم!

گویی واقعا در آن لحظه هوشی در سرم نبود! چندین بار پلک زدم تا اینکه خودم را در ماشین باید یافتم، در کنار او بودو او با خونسردی تمام رانندگی می کرد. وقتی خودم را آنجا دیدم، دوباره آ « تلفن لعنتی و لبخند پیروزمندانه باربد در مقابلم ظاهر شد. از این که این گونه رسوا شده بود قلبم به درد آمده بود. باربد خنده کوتاهی کرد و به طعنه گفت:

«او... خانم فاخته خواهش می کنم غش نکنید چون من دارویی به همراه ندارم. و در ضمن برایم مشکل ساز است که شما را به بیمارستان برسانم.

با شرمساری سرم را به صدلی تکیه دادم و با صدای آرام اما لرزانی گفتم:

«لطفا نگو دارید میخواهم پیاده شوم.

باربد این بار با صدای بلند تری خندید و گفت:

به همین زودی! حداقل باید به من بگویی چرا بامن تماس گرفتی

بغضم را فرو دادم و گفتم: آقای آشتیانی من.. من ....

حرفم را قطع کردم و با خود گفتم من چی؟ من چه کاری با یک مرد غریبه داشتم؟ حالا چه جوابی باید به او بدهم؟ صدای باربد مرا از افکارم بیرون کشید، با ذکاوت همیشگی گفت:

«خانم فاخته خواهش می کنم اینقدر خودتان را سرزنش نکنید، من به شما قول می دهم که راز دار خوبی باشم تنها کافیه که شما هم دختر خوبی باشید و بامن راه بیایید.

با بد دوباره حرفش را ادامه داد و گفت:

«خودت می دانی تنها کافیه که هم کلاسی هایت جریان را بفهمند آن وقت طبل رسواییت را در همه دانشگاه خواهند زد. آخه روی تو یکی حساب جدا گانه باز کرده بودند اما حالا اگه بفهمند...

در حالی که عصبانی شده بودم روبه او کردم و گفتم:

«مگر من چه کار کرده ام؟ اصلا از فرداب جلوی در کلاس و به هر کس که وارد شد هرچه در مورد من خواستی بگو، اینجوری راحت میشی؟ حالا هرچه زودتر نگو دار که من میخواهم پیاده شوم.

بارید بدون آنکه حرفی بزند خنده مستانه ای کرد و روی ترمز زد، سریع از اتومبیلش پیاده شدم و با گام های بسیار تندی از جلو چشمان تیز بارید خودم را گم کردم. زمانی به خودم آمدم که مشغول قدم زدن در خانه بودم....

از ته دل خدا رو شکر کردم که هیچ کدام از اعضای خانواده ام نبودند تا منو در این حالت زار ببینند. درست مثل مرغ سرکنده ای بودم که یک لحظه آرام و قرار نداشت، دمای بدنم هر لحظه بالا تر می رفت و و جودم در حال گر گرفتن بود. به طرف دست شویی رفتم و صورتم را زیر آب سرد گرفتم تا این حرارت و گرما از بین برود. وقتی سرم را بالا بردم و در آینه به خودم نگاه کردم، رنگ چهره ام با رنگ و روی یک مرده هیچ فرقی نداشت. سرم را چندین بار با تاسف تکان دادم و زیر لب با خودم گفتم، این منم فرناز فاخته دانشجوی رشته پزشکی، دختر مغرور و سرشناس دانشکده! کسی که قدرترین دختر دانشکده هم جرات نمی کرد که بخواهد سر به سرش بگذارد و پایش را درون کفشش بکند

اما حالا بارید مرا خیلی راحت به دام انداخته و غرورم را لگد مال کرده بود! چگونه.. چگونه من به خودم اجازه دادم که چنین اشتباه احمقانه ای را انجام دهم؟ که حالا او برایم خط و نشان بکشد و بخواهد آبروی مرا نزد هم کلاسی هایم ببرد. دستانم را محکم جلو صورتم بردم و با فریاد گفتم:

-نه نه این من نبودم که فریب احساساتم را خوردم این دروغ است... لعنت به تو بارید! با این دوروز نیامدنت به دانشگاه داشتی برای من ساده احمق نقشه می کشیدی و تعقیب می کردی تا اینکه عاقبت پیروز شدی. لعنت به خودت و آن تلفت بیاید، لعنت به خودم که اینقدر ساده و احمق بودم که به راحتی فریب آن شماره تلفن مزخرفت را خوردم. من را بگو که چه فکر می کردم و چه شد! با صدای زنگ تلفن افکار آشفته ام را ناتمام گذاشتم و با بی حالی گوشی را برداشتم و با صدای بم و گرفته ای گفتم

-الو....

صدای مرد جوانی به گوشم رسید که گفت:-منزل آقای فاخته؟

-بله بفرماید؟

-فرناز خانم؟

سکوت کردم و یکباره صدای بارید را شناختم، قلبم در سینه فرو ریخت و با خود گفتم این لعنتی شماره تلفن منو از کجا گیر آورده؟ اما بعد خیلی زود به خودم آمدم و بدون آنکه از او بخواهم خودش را معرفی کند، با لحن خشمگینی گفتم:

-امرتون؟

خنده ای کرد و گفت:هوش و ذکاوت شما را تحسین می کنم، خیلی زود مرا شناختید.

آنقدر خشمم بر من غلبه کرده بود که نتوانستم جوابی به او بدهم، به ناچار سکوت کردم که او دوباره حرفش را ادامه داد و گفت:خانم فاخته ظاهراً که هنوز نتوانسته ای بر اعصاب خودت تسلط پیدا کنی؟

بارید بعد از گفتن این جمله چنان قهقهه ای زد که اعصاب مرا بیش تر تحریک کرد. دندان های مرا از خشم به هم ساییدم و با حرص به او گفتم: کدام آدم احمقی شماره تلفن منو به شما داده است؟

بار بد در جوابم خیلی خون سردانه گفت: خانم فاخته لطفاً به خودتان توهین نکنید چون این خود شما بودید که کیفیتان را در اتومبیل من جا گذاشتید! من هم به ناچار برای برای پیدا کردن آدرس یا شماره تلفن به جست و جوی تمام محتویات آن پرداختم که خوشبختانه شماره تلفنتان را پیدا کردم و حالا باید دیگر ادامه حرف های بارید را گوش نکردم و و با دست هایی لرزان گوشی را محکم بر دستگاه تلفن کوبیدم و با عجله به اتاقم رفتم و با هول و هراسی که در دلم افتاده بود به دنبال کیفم گشتم اما چیزی جز کلاسورم آنجا نبود. روی تخت نشستم و محکم به موهایم چنگ زدم، با به یاد آوردن عکس هایی که با لباس نامناسب در تولد رویا و رعنا گرفته بودم به یکباره م بر بدنم سیخ شد و همه اعضای بدنم شروع به لرزش افتاد! با خودم گفتم دیگه بدبخت شدم و آبرویم بر باد رفت. اگر یکی از عکس ها را بردارد و بخواهد به کسی نشان بدهد چه دلیل محکمی برای ادعای بی گناهی ام دارم، چگونه باید ثابت کنم که من بی گناهم. ناخواسته وارد دومین بازی بارید شدم، حالا دیگه فکر عشق و عاشقی از سرم پریده بود و تنها حفظ آبرویم برایم مهم بود. باید چاره می اندیشیدم، با نگاه کردن به ساعت فهمیدم که وقت زیادی نمانده تا مامان به خانه باز گردد، با عجله بلند شدم و دوان دوان از اتاقم بیرون آمدم و خودم را تلفن رساندم و به اجبار شماره بارید را با دستانی لرزان گرفتم و با خود گفتم باید سعی کنم که با زبانی خوش کیف را از او پس بگیرم. با شنیدن صدایش به خودم آمدم و گفتم:

-الو

بارید با صدای بلندی خندید و گفت:

خانم فاخته می دانستم که نمی توانی دوام بیاری! برای همین بی صبرانه منتظر تلفنت بودم.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

گوش کنید آقای آشتیانی لطفاً آن کیف را به من پس دهید، کلی جزوه در آن کیف دارم که امشب باید مطالعه کنم.

بار بد حرفم را قطع کرد و با قاطعیت گفت: و از آن ها مهم تر عکس های خانوادگیست.

در حالی که می لرزیدم به ناچار با لحن مهربان تری گفتم: آقای آشتیانی شما که عکس های مرا نگاه کردید. حالا ازتون خواهش می کنم آن ها را به من پس دهید.

بارید خیلی خون سرد گفت: خانم فاخته چه شد که تا اسم عکس به میان آمد خشم فرو کش کرد و با مهربانی حرف زد؟ شاید چون آبروی خودت را در خطر می بینی اما نگران نباش بارید پسر چندان بدی هم نیست! به این آدرسی که می دهم بیا در اتومبیل منتظرت هستم.

چاره ای جز پذیرفتنش نداشتم، بنابراین عکس را از او گرفتم. مرتب در دل دعا می کردم که بار بد از عکس هایم چیزی بردارد و مشکل خاصی برایم بوجود نیاورد.

در یک چشم به هم زدن آماده شدم واز خانه بیرون رفتم. دوباره با به یاد آوردن صحنه کیوسک تلفن و بارید که مچم را گرفته بود حال منقلب شد و بار دیگر شرمسار شدم. آنچنان غرق در افکارم بودم که نفهمیدم کی به محل مورد نظر رسیدم، چشمان آشفته ام اتومبیل بارید را جست و جو میکرد. لحظه ای بعد او را پشت رل اتومبیلش دیدم، وقتی نزدیک شدم، متوجه ام شد برگشت و نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم و با صدای لرزانی به او گفتم: لطفا کیفم را بدهید

بارید که مثل همیشه خون سرد بود به آرامی به من گفت: لطفا سوار شوید

با لکنت به او گفتم: من عجله دارم باید بروم خواهشا

بارید حرفم را قطع کرد و گفت: اگر کیفیت را می خواهی بیا بالا و وقت را هدر نده.

به ناچار سوار شدم، بارید نفس عمیقی کشید و در حالی که به چهره ام زل زده بود گفت:

خوب خانم فاخته حال و احوالت چطوره؟ توانستی آرامشت را به دست بیاری؟

زیر نگاهش داشتم ذوب می شدم. آب دهانم را فرو دادم و بدون آنکه به او نگاه کنم گفتم: من مشکلی ندارم.

بارید خندید و گفت: خوب خدا را شکر

این را گفت و بعد خم شد و کیف را از زیر پاهایش بیرون آورد و روبه رویم گرفت و گفت: بفرمایید این هم کیفتان

با دستپاچی کیفم را از او گرفتم و خیلی سریع آن را باز کردم و عکیس هایم را بیرون کشیدم و شروع به شمارش کردم، بارید خندید و گفت: خودت را اذیت نکن یکی از آن ها نزد من امانته! سرم را با شتاب بلند کردم و با دیدن یکی از عکس هایم که با سرو وضع نامناسب گرفته بودم شرمگین شدم، خصوصا اینکه آن را در دست بارید می دیدم! با شرمساری سرم را پایین انداختم و درحالی که بغض شدیدی گلویم را می فشرد به زحمت گفتم: آقای آشتیانی از شما که فرد تحصیل کرده ای هستید بعیده که آن عکس را بردارید، نگه داری آن پیش شما کار درستی نیست.

بارید بدون توجه به حرف هایم به عکس خیره شد و با بی شرمی گفت: فکر نمی کردم که به این راحتی عکست را به دست بیارم آن هم چه عکسی برای یادگاری چیز خوبی.

در حالی که از بی شرمی او خونم به جوش آمده بود از عصبانیت یکپارچه آتش شدم و به او گفتم:

- شما که فردی بی شرم و حیا هستید چطور به خودتان اجازه می دهید به آن عکس با چنین لذتی نگاه کنید؟ این کار شما نهایت پست بودن را می رساند، از تون متنفرم... متنفرم!

بارید قهقهه بلندی زد و گفت: یعنی باور کنم که شما از من متنفر هستید؟ مطمئن هستید که بعدا از گفته من پشیمان نمی شوید؟

بارید این را گفت و عکس را در جیب درون پالتو اش قرار داد و با بی شرمی پالتو را به سینه اش چسباند و دوباره قهقهه ای دیگر سر داد. دیگر تحمل دیدن این همه پستی از او را نداشتم و به خوبی می دانستم که او دیگر عکسم را پس



نخواهد داد، بنابراین به ذهنم رجوع کردم تا بدترین فحش های رکیکی را که به ذهنم می رسید نثارش کنم. در حالی که صدایم از خشم می لرزید به او گفتم: تو یک حروم زاده ای و از یک خانواده بی بندو بار به وجود آمده ای که حتما هرزگی و پستی در آن بیداد میکند، به خاطر همین هم نمی توان از تو انتظار بیشتر از این داشت.

هر لحظه بر عصبانیتیم افزوده می شد و حرف های زنده تری به او می گفتم، در این حین ناگهان متوجه چهره بر افروخته او شدم، هرنانیه که می گذشت چهره او کبود ترمی شد. و لب هایش از شدت عصبانیت می لرزید و رگ های گردنش کاملا متورم و چشمانش قرمز شده بود، دستش را بالا برد که به صورتم سیلی بزند اما من خیلی زود صورتم را با دستانم پوشاندم و از او روی برگرداندم.

بارید دستش را پایین آورد و فوراً عکس را از جیب پالتویش بیرون آورد و با عصبانیت هرچه تمام تر آن را در مشتش مچاله کرد و به سویم پرت کرد و با خشم گفت: فکر کردی خیلی تحفه ای؟ یا نکند در این فکر به سر می بری که من عاشقتم؟ توی خواب ببینی که من از تو خوشم بیاد! من حاضرم بمیرم اما به دختر پررویی مثل تو روی خوش نشان ندهم. یادت باشه برای اینکه به خانواده من توهین کردی هرگز نمیبخشمت و برایت از ته دل متاسفم، هرچند که بسیار خوشحالم که غرورت را لگد مال کردم تا تو باشی که آنطور با نازو ادا در دانشگاه قدم بر نداری و به خودت ننازی، دختره مغرور و خود خواه! جای تاسف داره که من در کلاس باید حضور دختری مثل تو را تحمل کنم.

دیگر تحمل این همه حقارت را نداشتم، بغض شدیدی راه گلویم را بست و مانع حرف زدنم شد، عکس را در کیفم گذاشتم و از اتو میل پیاده شدم. بارید با سرعت از مقابل چشمانم گذشت و مرا با دنیایی از حقارت و رسوایی تنها در خیابان رها کرد. نمی دانم باید حالم را چگونه توصیف کنم! در کم تر از یک روز تمام شخصیت و غرورم را در مقابل بارید از دست دادم. از اینکه آن حرف های ناشایست و زشت را به خانواده بارید که هیچ گونه شناختی از آن ها نداشته نداشتم گفته بودم! گرچه این حرف ها باعث شد عکسم را از او بگیرم اما باز هم شرمنده اخلاق خودم شدم، وای اگر مامانم می فهمید که من چنین حرفای زشتی به یک مرد غریبه زده ام حتما از ناراحتی دق می کرد. به زحمت بغضم را فرو دادم و سوار تاکسی شدم خودم را به خانه رساندم. بابا و مامان هر دو از سر کار برگشته و مشغول تماشا کردن تلویزیون بودند که به محض دیدن من از چهره ام فهمیدند که باید اتفاق بدی افتاده باشد. به خاطر همین پشت سرهم مرا به باد سوال گرفتند اما من به قدری حالم بد بود، تازه هر لحظه که می گذشت هم بدتر میشد. نتوانستم به پرسش های آن ها جواب دهم؛ یکباره سرگیجه شدیدی گرفتم و دیگر نفهمیدم که بر من چه گذشت.

با صدای گنگ و نا مفهومی که به گوشم می رسید چشم باز کردم و ناگهان متوجه سرم دستم شدم و فهمیدم که مرابه بیمارستان آورده اند، برای همین دوباره به خواب رفتم. با گذشت چند ساعتی کاملا به هوش آمدم، همه اعضای خانواده در کنار تختم بودند. فواد در حالی که سرم را از دستم بیرون می کشید لبخند زنان گفت:

حال خواهر نازو نازک نارنجی ام چطوره؟

نگاهش کردم و آرام گفتم:

—من چرا بستری شدم؟

بابا به طرفم آمدو به جای فواد گفت: دختر گلم چیز مهمی نیست فقط فشارت افتاده بود که خدا رو شکر به موقع به بیمارستان رساندیمت.

در همان حین مامان به طرفم آمد و گونه ام را بوسید و همراه نگاه خاصی به من گفت: فرناز جان در دانشگاه با کسی حرفت شده بود؟

فواد صندلی کنار تختم را کشید و در حالی که روی آن می نشست حرف مامان را ادامه دادو گفت: حتما مشکلی برایت پیش آمده ،آخه بدجوری عضلات بدنت گرفته بود که منشا آن چیزی جز عصبانیت نمی تونه باشه.

با این حرف فواد تمام صحنه هایی که با بارید داشتیم،مانند فیلمی د ذهنم تجسم شد. یک دفعه به خود لرزیدم و در دل فریاد زدم ،نه..نه..این واقعیت نداره که بارید زیرکانه مچ منو گرفته،حالا شخصیت و وجهه من به طور کلی در مقابلش از بین رفته بود

مامان دستم را فشردو با قاطعیت گفت: -فرناز جون چت شده؟اگر اتفاقی برایت افتاده به ما بگو ،شاید بتوانیم کمکت کنیم؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم و گفتم: هیچ اتفاقی برایم رخ نداده است فقط یکباره احساس سرگیجه شدیدی به من دست داد،همین.

فواد نگاهی به مامان انداخت و گفت:نگران نباشید ،خدا را شکر که به خیر گذشت . انشا... تا یک ساعت دیگر مرخص می شود و به خانه می بریمش.

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم و به خانه آمدم،فکرو خیال بارید مخصوصا آن تلفن و حرف هایی که به او زدم لحظه ای مرا آرام نمی گذاشت و مثل بختکی در خواب و بیداری به سویم هجوم می آورد و مرا آزار می داد،به حدی که نتوانستم تا سه روز به دانشگاه بروم . گاهی شرمنده اخلاقم می شدم و خودم را به باد سرزنش می گرفتم که چرا آن حرف های زننده را به خانواده بارید نسبت دادم و گاهی هم می گفتم که حقش بود چون تمام حرف هایی که به او زدم انعکاس رفتار او بود که باعث عصبانیت من می شد،اگر او عکس مرا پس می داد یقینا ماجرا با گفتن حرف های زننده من تمام نمی شد واقعا هدف بارید از این افکار و حرکات شیطانی اش چه بود؟

او چگونه به خودش جرات داد تا با من اینچنین رفتار کند و عکسم را بردارد و به آن زل بزند! اینها تمام حرف هایی بود که به ذهنم هجوم می آورد و باید در آن زمان که او از رفتار من عصبانی شده بود ،در جوابش می گفتم اما افسوس که حالا خیلی دیر شده بود،به موهایم چنگ زدم و آه بلندی کشیدم و گفتم:خدایا من در طول عمرم به یاد ندارم به کسی تهمت یا حرف ناروایی زده باشم،من که از برگ گل هم پاک ترم چرا باید برای یک احساس لعنتی که به سراغم آمده ،آن هم به خاطر هیچ و پوچ در برابر بارید خردو تحقیر شوم. از فردا باید در کلاس او را ببینم و زجر بکشم و در نهایت شرمندگی سرم را پایین بیاندازم و از کنارش رد شوم تا این چند ترم لعنتی بگذرد،باید تاوان پس بدهم،آن هم تاوان غرور و خودخواهی

ام را؟ چون که همه خواستگارانم را با سنگدلی تمام از خودم درو کردم؟ آیا حالا آه و نفرین آنها مرا گرفته که باید اینگونه دل شکسته شوم و اشک بریزم؟ به کدامین اشتباه باید بسوزم؟

بعد از گذشت سه روز به دانشگاه رفتم، در دل با خدای خود رازو نیاز می کردم که با او روبه رو نشوم، در این روز سرد زمستانی دانه های عرق بر پیشانی ام نمایان می شد که نشانه شرمندگی از اخلاف خودم بود. دستمالی از جیبم درآوردم و پیشانی ام را پاک کردم و به طرف کلاس رفتم، از بخت بدم هنگام ورودم به کلاس به بارید برخورد کردم و یکباره بند دلم پاره شد. او نگاهی پراز تمسخر برویم انداخت و به همراه نیشخندی گفت:

—اوه خانم فاخته بالاخره اعتصاب را شکستید و به دانشگاه آمدید؟

زبانم در دهانم سنگین شده بود برای همین هم نتوانستم جواب او را بدهم شاید هم به خاطر حماقت بزرگی که در حق خودم کرده بودم شرمگین بودم. در برابر نگاه ها و حرف های طعنه دارش سکوت کردم و سپس با گام هایی تند از کنارش گذشتم و وارد کلاس شدم.

ندا با دیدنم چشمانش را گشاد کرد و با ذوق به طرفم آمد و گفت: دختر هیچ معلومه کجایی؟ چرا این مدت به کلاس نیامدی؟ داشتیم از نگرانی دق می کردم.

لبخندی زورکی زدم و به او گفتم:

— ندا جان ممنون از اینکه به یاد من بودی، کمی کسالت داشتم که خوشبختانه بر طرف شد.

ندا چشمکی به من زد و گفت: بعضی ها بدجوری بی قرار بودند.

با تعجب پرسیدم: مثلاً کی؟

ندا سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: جناب بارید خان

تعجبم دوبرابر شده بود و سریع از او پرسیدم: می شود واضح تر حرف بزنی؟

ندا از دیدن تغییری تحولم به خنده افتاد و بعد با شیطنت گفت: مثل اینکه تو هم یه جورایی بی قرار اویی؟

و بعد با خنده شانه هایش را بالا انداخت و حرفش را ادامه داد و گفت: در این دوسه روزی که نبود ی بارید بدجوری دل تنگت شده بود دیروز بعد از کلاس پیشم اومد و بعد از کلی من من کردن پرسید چرا خانم فاخته به دانشگاه نمی آید؟

ندا باز هم لبخندی زد و سپس ادامه داد:

—جالب بود وقتی که از تو اظهار بی اطلاعی کردم قیافه اش آشکارا در هم فرو رفت!

لبخندی زدم و گفتم: ندا جان تو هم چه فلسفه بافی می کنی برای خودت!

ندا دهان باز کرد تا حرفی بزند که با ورود استاد حرفش راقطع و سکوت کرد.

با خود گفتم، آیا نیامدیم به دانشگاه او را نگران کرده بود؟ آه بارید خدا لعنتت کنه که معلو نیست در اون مخت چه می گذرد و چه جور آدمی هستی؟

با صدای بم و مردانه استاد از افکارم بیرون آمدم. استاد نام او را صدا زدو گفت:

–آقای آشتیانی امیدوارم که امروز آمادگی ارائه کنفرانس را داشته باشی؟

بارید از جایش بلند شد، قلب من بار دیگر فرو ریخت. ندا سرش را به گوشم نزدیک کرد و به آرامی گفت:

–دیروز نوبت کنفرانسش بود اما آنقدر آشفته به نظر می رسید که نتوانست درس جواب بدهد.

آرام گفتم: که اینطور!

بارید به طرف تابلو رفت و شروع به کنفرانس دادن کرد، در تمام این مدت سرم پایین بود و به کتاب خیره شده بودم و سعی می کردم که به حرف های او گوش بدهم اما متاسفانه آنقدر فکرم آشفته بود که نتوانستم کوچکترین مطلب را از او یاد بگیرم. استاد که از نحوه کنفرانس دادن به وجد آمده بود شروع به تحسین کردن او کرد. با خودم گفتم: انگار بارید مهره مار دارد که حتی اساتید هم شیفته او هستند!

لحظاتی بعد با صدای استاد که نامم را صدا میکرد وجودم یکباره درهم فرو ریخت، به زحمت از جایو خود برخاستم و با صدای بلند گفتم:

–بله استاد.

استاد از بالای عینک ابتدا نگاهی به من انداخت و سپس نگاهش را به لیستی که در دست داشت دوخت و گفت:

–خانم فاخته شما و خانم ندا کمالی را در کنار آقای آشتیانی در یک گروه قرار دادم تا تحقیقی را که موضوعش به عهده خودتان باشد را انتخاب و مورد بررسی قرار دهید.

استاد سکوت کرد و سپس با انگشت، اشاره ای به بارید و من و ندا کردو گفت:

– یادتان باشد که از هر سه شما انتظاری دیگر دارم. امید وارم که انتظار مرا بر آورده کنید.

در این هنگام من و بارید همزمان با هم گفتیم: ولی استاد ما...

سپس هردو حرفمان را قطع کردیم استاد از جایش بلند شد و در حالی که با دست اشاره می کرد تا من و بارید بنشینیم، بی خبر از حال دل ما گفت: بله شما دوتا و خانم کمالی می توانید تحقیق دلخواه مرا انجام دهید.

و بعد رو به بچه های دیگر کلاس کردو گفت:

–آقایان و خانم ها، طبق لیستی که در دست دارم اسامی گروه ها

را عنوان می کنم، شما باید هرچه سریع تر دور هم جمع شوید و کار تحقیقاتی خود را شروع کنید. بعد استاد تک سرفه ای کرد و شروع به خواندن اسامی گروه ها کرد. وقتی استاد اسامی گروه ها را خواند برای یک لحظه تصمیم گرفتم که اسمم را در گروه دیگری بنویسم. اما خیلی زود پشیمان شدم و گفتم، اگر من اعتراض کنم استاد دلش را می پرسد و بعد هم بچه های کلاس فوراً به آن شاخ و برگ می دهند و شروع به شایعه پراکنی می کنند... به ناچار سکوت کردم و خود را در دریای آشفته درونم غرق کردم هیچ نمی دانم زمان چگونه سپری شد و کلاس آن روز به پایان رسید. صدای ندا مرا از عالم خود بیرون آورد و گفت:

-فرناز جون بهتره اگه حالت خوبه و مشکلی نداری به اتفاق آقای آشتیانی موضوع تحقیق را انتخاب کنیم.

سرم را چرخاندم که جوابش را بدهم اما با دیدن بارید به کلی فراموش کردم که چه می خواهم بگویم. تازه متوجه شدم که جز من و ندا و بارید کس دیگه ای در کلاس نیست! با وجود بارید دوباره آتش درونم برپا شد احساس کردم که هر لحظه هم شعله ور تر می شود. ندا با دست به شانه ام زد و گفت: فرناز جون انگار حالت خوب نیست، درسته؟

نگاهش کردم گفتم: نه مشکلی ندارم اگر میخواهید موضوع تحقیق را انتخاب کنید من آماده ام.

در این هنگام ندا نگاهی به بارید انداخت و گفت: پس آقای آشتیانی بسم الله.....

بارید چنگی به موهایش زد و سپس رو به ندا گفت: خانم کمالی بهتره اول یه چیزی بخوریم فکر نکنم با شکم خالی بتوانیم تمرکز حواس داشته باشیم.

ندا لبخند زنان به او گفت: این که عالییه آقای آشتیانی به شرطی که مهمان شما باشیم، نه فرناز جون؟

سرم را بالا آوردم و به آرامی گفتم: من که چیزی میل ندارم.

بارید حرفم را قطع کرد و با طعنه گفت: خانم فاخته که با شکم خودشم درگیره!

بارید بعد از گفتن این جمله دوباره رو به ندا کرد و گفت: خانم کمالی در سالن غذا خوری منتظرتان هستیم. و بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از سوی ندا باشد از کلاس بیرون رفت...

بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از طرف ندا باشه از کلاس بیرون رفت. ندا در حالی که دستم را می کشید تا از کلاس خارج شویم گفت: فرناز جون در برابر بارید دیگه نمی تونی بی تفاوت باشی. پس بی خود حفظ ظاهر نکن! به قول شاعر رنگ رخساره خیر می دهد از سر درون

لبخند تلخی زدم و به او گفتم: ندا جان تو هم عادت داری که فقط به ظاهر افراد نگاه کنی؛ در صورتی که از باطن اونها خبر نداری

ندا بی خبر از همه چیز گفت: باطنت رو هم به زودی خواهیم دید

وارد سالن غذا خوری که شدیم، هر دو سکوت کردیم و با دیدن بارید که روی صندلی نشسته بود و ظاهراً انتظار ما را می کشد به طرفش رفتیم. قلبم مثل طبلی در سینه ام شروع به تپیدن کرد. باز او را دیدم و دستخوش احساسات شدم. با

دستانی لرزان صندلی را عقب کشیدم و وجود سست و بی رمق خود راروی آن رها کردم. بارید از جایش بلند شد و در حالی که به موهای پرپشتش دست می کشید گفت: خانم هاچی میل دارند؟

ندا بدون رودر بایسی گفت: یک بندری تندو تیز لطفا

بارید بدون اینکه به من نگاه کند گفت: و شما خانم فاخته؟

در حالی که صدایم آشکارا می لرزید گفتم: من که گفتم... چیزی میل ندارم

بارید نفس عمیقی کشید و گفت: هر طور که مایلید

بعد از رفتن او ندا سرش را جلو آورد و گفت: فرناز جون فدات شم اینجا دیگه جای ناز کردن نیست. عزیز دلم باور کن من تا آخرش خودندم. که تو تنها با نگاه های بارید غش و ضعف می ری پس دیگه .... با آمدن بارید ندا حرفش را قطع کرد. بارید خوراکی ها را روی میز گذاشت و بعد یک صندلی را عقب کشید و روبه روی من نشست. از گرما و حرارتی که دوباره بر وجودم حکم فرما شده بود، احساس ذوب شدن می کردم. و مدام با دستمالی که در دست داشتم عرق های روی پیشانی ام را پاک می کردم و بود اینکه به اطرافم نگاه کنم سرم را پایین انداخته و با دسته گلی که روی میز قرار داشت بازی می کردم. یک لحظه احساس کردم که بارید به چهره ام زل زده ناگهان اختیار چشمانم را از دست دادم و درحین اینکه سرم را بالا می بردم نگاهم در نگاه بارید گره خورد. احساسم درست بود اما به محض اینکه من نگاهش کردم خیلی زود نگاهش را از من گرفت و ناگهان ساندویچ در گلویش گیر کرد و به شدت به سرفه افتاد. طوری که ندا نگران از جایش بلند شد و به طرف بوفه رفت و بعد با لیوانی آب به طرف بارید آمد. در یک لحظه به او نگاهی انداختم، مانند لبو قرمز شده بود خنده ام گرفت و سرم را پایین انداختم و لبخند کوچکی بر لبم نشاندم. ندا از دیدن خونسردی ام حرصش گرفته بود. و از اینکه من نسبت به بارید خودم را بی تفاوت نشان می دادم نگاهی پر از سرزنش به من انداخت و چیزی نگفت. بارید وقتی به حالت طبیعی اش برگشت از خوردن بقیه ساندویچش صرف نظر کرد و دقایقی بعد با تک سرفه ای سکوت سه نفره را شکست و با صدای آرام و زیبایش گفت: بهتر است هرچه زودتر عنوان تحقیق را تعیین کنیم. ندا حرف او را تایید کرد ولی من سکوت کردم و آماده شنیدن شدم. بارید خیلی شمرده شروع به گفتن کرد: به نظر من تحقیق را می توانیم با موضوع بیماری آنفولانزا شروع کنیم. بر خلاف اینکه متاسفانه، همه این بیماری را ساده می گیرند با بی توجهی نسبت به آن باعث به وجود آمدن بیماری های دیگر هم می شوند. دقایقی بعد بارید صحبتی را تمام کرد و با کشیدن نفس عمیقی گفت: خب خانم ها نظرتون چیه؟ ندا فوری روبه من کرد و گفت: من که مخالفتی ندارم. بعد نگاهش را به من دوخت و حرفش را ادامه داد و گفت: موضوع جالبه در ضمن ما هم می تونیم در کنارش مصاحبه های مختلفی از چند پزشک تهیه کنیم و نظر اون ها را در مورد بیماری و بیماران بدانیم. و هم چنین راه های مقابله با آن را بدست بیاوریم که تحقیقاتمان کامل تر شود. ندا این بار دستانش را در هم قفل کرد و با عجله به من گفت: فرناز جان تو باید مسئولیت مصاحبه ها را قبول کنی چون به راحتی می توانی با فواد و هم کارانش مصاحبه های مختلفی انجام دهی.

بارید حرف ندا را قطع کرد و فوراً پرسید: فواد کیه؟

ندا نگاه پر معنایی به من کرد و در جواب بارید گفت: فواد برادر فرناز و متخصص اطفاله

بارید با لحن آرامی گفت: که اینطور! من هم می توانم از خواهرم کمک بگیرم و مصاحبه ای با او داشته باشم.

من و ندا نگاه گذرابی به هم انداختیم، بعد ندا به او گفت: مگر خواهر شما هم پزشک؟

بارید سرش را چند بار تکان داد و گفت: بله او یک پزشک ماهرو موفقه.

هر کلمه که از دهان بارید خارج می شد انگار یک تکه آتش بود که به سویم پرتاب می شد. به یاد حرف های زشت و رکیکی که به خانواده اش زده بودم افتادم، حالا با شنیدن صحبت های بارید داشتم از شدت شرم می سوختم. نمی دانم چند دقیقه در حال خودم بودم که ندا منو صدا کرد و گفت: فرناز جون تو کجایی؟ اصلا هوش و حواست پیش ما نیست. ببینم نمی خواهی نظری در مورد تحقیق بدهی؟ ضمن صحبت های ندا بارید نگاهش را به چهره ام دوخت و منتظر شنیدن حرف یا انتقادی از طرف من شد. به زحمت نفس عمیقی کشیدم و با هول و هراس فراوان گفتم: من نظر خاصی ندارم. در مورد مصاحبه هم حتما با فواد صحبت خواهیم کرد و از او کمک خواهیم گرفت. ندا از لحن گفتار و کلامم لبخندی زد و در حالی که به شدت جلوی خنده اش را می گرفت رو به بارید گفت: خوب آقای آشتیانی، فکر می کنم دیگه مشکلی نباشه، درسته؟

بارید نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: خدا رو شکر نه ان شاء... از فردا کارمان را شروع می کنیم.

هر سه هم زمان با هم از جای خود بلند و برای رفتن به خانه آماده شدیم. همان طور که داشتم از ندا خداحافظی می کردم بارید با لحن زیبایی گفت: من شما را می رسانم، میرم اتومبیل را روشن کنم تا بیاید.

و بعد بودن اینکه منتظر جواب من و ندا باشد از سالن خارج شد و به طرف اتومبیل رفت. بعد از رفتن او به ندا گفتم:

تو با بارید برو من می خواهم کمی پیاده روی کنم، فعلا خداحافظ

ندا در حالی که دندانش را به لبش گرفته بود، دستم را گرفت و گفت: اولاً که در این هوای سرد نمی تونی پیاده روی کنی! در ثانی اگه تو نیای من هم نمیام.

حرفش را قطع کردم و گفتم: آخه تو به من چی کار داری؟ خودت برو دیگه

ندا بدون توجه به حرفم دستم را کشید و کشان کشان مرا بیرون برد، چشمانم به اتومبیل افتاد که قلبم فرو ریخت. دستم را با فشار از دست ندا خارج کردم و هراسان از او خداحافظی کردم. و قبل از اینکه ندا بتواند عکس العملی انجام دهد، با گام هایی بلند از او دور شدم تا او مانع رفتنم نشود اما متأسفانه هنوز از در خروجی بیرون نیامده بودم که صدای بوق پیاپی اتومبیل بارید دوباره مرا ترساند. بارید با صدای جادویی اش مرا صدا کرد و گفت: خانم فاخته خواهش می کنم سوار شوید.

برگشتم و نگاهش کردم، در نگاهش برق خاصی بود که مرا آشفته می کرد. بارید یکبار دیگر خواهش کرد که سوار شوم، به قدری زبان در دهانم سنگین شده بود که نتوانستم مخالفت کنم. و به ناچار با دستانی که آشکارا می لرزید در اتومبیل را باز کردم و سوار شدم. در دل هزار بار خودم را نفرین کردم که چرا بی جهت و بودن آنکه بخوام چنین نقطه ضعف بزرگی را به او داده بودم و حالا باید زیر نگاه های او از شرم بسورم و دم زنم. خاطرات آن روز در ذهنم پررنگ تر می شد و در

وجودم شعله می کشید. با دستمالی مرتب پیشانی خیسم را پاک می کردم. هر لحظه که می گذشت بیشتر حس می کردم که ممکن است از شرم و گرمایی که بر وجودم حاکم شده است خفه شوم! ندا دستش را بروی شانه ام گذاشت و گفت: نکنه واقعا زبونتو موش خورده؟ آخه دختر جون تو امروز چت شده؟

و بعد در حالی که به چهره او دقیق تر شده بود گفت: فرناز جون واقعا مثل اینکه حالت خوب نیست ها... چرا رنگت اینقدر پریده؟

به زحمت آب دهانم را فرو دادم و به زحمت با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفتم: ندا جون چیز مهمی نیست.

این بار نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا گرفتم. ناگهان متوجه بارید شدم که از آینه اتو مبیل نگاهم می کند، وقتی نگاهم در نگاه ویران کننده اش گره خورد، نیشخندی به من زد که تمام وجودم یکباره در هم فرو ریخت! گویی می خواست با آن نیشخند پر معنایش به من بفهماند که من علت این بد حالیت را می دانم، من می دانم که در درون تو چه می گذرد... با فشار دست ندا که بازویم را تکان می داد از عالم پریشان خودم بیرون آمدم. ندا که بدجوری نگران سلامتی من بود با خواهش گفت: فرناز جون می خوای با هم بریم دکتر؟ آخه حالت...

حرفش را قطع کردم و آرام به او گفتم: ندا جان باور کن من مشکلی ندارم. نگران نباش

ندا سرش را به گوشم نزدیک کرد و آرام گفت: پس مشکل چیز دیگری است! بهتره که من هرچه زودتر پیاده شوم فکر کنم مزاحمتون هستم.

سرم را به جانبش چرخاندم و با جدیت نگاهی به او انداختم و گفتم: ندا

حرفم را قطع کرد و لبخندی به رویم زد و دوباره آرام گفت: رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون

و بعد فوری رو به بارید کرد و گفت: آقای آشتیانی بی زحمت همین جا ننگه دارید؟

بارید با تعجب پرسید: خانم کمالی مقصدتان همین جاست؟

ندا با اطمینان گفت: بله از لطفتون ممنون هستم.

با تعجب نگاهش کردم و خواستم بگویم چرا اینجا... که او چشمکی به من زد و از ماشین پیاده شد. بعد از پیاده شدن ندا، بارید با سرعت بیشتری شروع به رانندگی کرد. تنها شدن با او باعث منقلب شدن حال من شد، طوری که از شدت شرم نمی توانستم سرم را بالا بگیرم، بارید هم با سکوتش مرا بیشتر عذاب می داد. شاید هم او هنوز به خاطر توهین هایی که به خانواده اش کرده بودم از من دلگیر بود. لحظاتی بعد بارید ضبط صوت را روشن کرد و طولی نکشید که صدای آرام و دلنشین موسیقی این سکوت زجر آور را شکست.

آسون نمی شم یار کسی من، آسون نمی دم دل به کسی من، مغرور ترین عاشق شهرم، من جز به خودم با همه قهرم، نوازشم کن، نوازشم کن، آگه دوستم داری تو خواهش کن



چه ترانه ای، زبان حال دل من است یا بارید؟ در حالی که حرصم درآمده بود، دوباره با خودم گفتم: پسر مغرور فکر می کنی کی هستی؟ در همین فکر بودم که ناگهان بارید با طعنه گفت: خانم فاخته... همیشه بیپرسم چرا اینقدر درهم فرو رفته اید؟ رنگ هم که برچهره نداری؟ نکند از اینکه با من تنها شده ای می ترسی؟ یا... شاید یادآوری خاطرات گذشته عذابت می دهد؟ از صحبت و لحن کلامش کاملا مشخص بود که می خواهد حرص مرا دربیورد و با طعنه و کنایه هایش مرا تحقیر کند بنابراین در حالی که سعی کمی کردم بر اعصاب خودم مسلط شوم با لحن جدی به او گفتم: نگه دارید می خواهم پیاده شوم.

بارید برخلاف من با خون سردی، سوت کوتاهی کشید و گفت: اوه... خانم فاخته، چرا بدت اومد کمی فقط می خواستم از احوال پریشانیت بیپرسم با حرص به او گفتم: لطفا هرچه سریع تر نگه دارید، احتیاجی به احوال پرسی شما ندارم. آقای محترم

بارید قهقهه ای سر داد و سپس بدون گفتن کلامی در کناری ترمز کرد، با عصبانیت پیاده شدم و بعد تمام حرصم را روی درب اتومبیل خالی کردم و آن را محکم به هم کوبیدم. بارید شیشه اتومبیل را پایین کشید و گفت: به سلامت در ضمن یادت باشه از فردا وقتی بهت گفتم سوار شو بدون اینکه جلو دوستت ادا و اطوار در بیآوری فوراً می آیی و سوار میشی، این را هم یادت باشه که امروز برای اولین و آخرین بار بود که از تو خواهش کردم تا سوار شوی چون من اصلاً اهل خواهش کردن نیستم.

از شنیدن حرف هایش آتش گرفتم و در جواب او با خشم گفتم: من هم اصلاً خوشم نمیاد که سوار اتومبیل تو شوم مگر تو که هستی که می خواهی مرا مجبور کنی؟

بارید در جوابم با لبخندی گفت: من همانم که

یکباره حرفش را خورد اما طولی نکشید که دوباره گفت: من همانم که تو باید تابع حرف هایم باشی، در غیر این صورت بنده هیچ تضمینی نمی کنم که راز نگه دار خوبی باشم. فکر کنم عدم راز داری من برایت عواقب بدی داشته باشد، نه تنها تو را جلو دوستانت رسوا می کنم بلکه انگشت نمای تمام دانشگاه هم خواهی شد!! این را در مغزت فرو کن که بارید آشتیانی هرکاری که بخواهد انجام ما دهد! Ok فعلاً

اتومبیلش مانند حبیبی از مقابل چشمانم محو شد. حرف های او یکباره مثل خوره به جانم افتاد نگاهش سرشار از خشم و کینه بود. این را به یقین میدانستم که او بدجوری از تهمت هایی که نثار خانواده اش کرده بودم به دل گرفته، کاش غرورم اجازه میداد که از او معذرت خواهی کنم شاید با یک معذرت خواهی ساده می توانستم کینه را از دلش پاک کنم تا اینکه تهدیدش را عملی نکند. اوه خدایا!! نکند آبرویم را در کلاس ببرد... نکند مرا جلو ندا سکه یه پول کند؟ لعنت به من... نه هزاران بار لعنت به بارید که مرا این گونه بازی داد و خیلی راحت توانسته مرا در دام بیاندازد. اگر من احمق فریب احساسات پوچ خودم را نمی خوردم و به او زنگ نمی زدم، حالا او هرگز به خودش اجازه نمی داد که به من چپ چپ نگاه کند و یا این چنین مرا خرد و تحقیر کند! وای که حق می دهد که مرا به باد تمسخر بگیرد و هر لحظه با تهدید هایش تن مرا بلرزاند. افکارم مثل طوفانی درهم و برهم شده بود، گیج و مات در پیاده رو راه می رفتم و با هر قدم خود را لعن و نفرین

می کردم. سرانجام ساعتی بعد در حالی که آشفستگی از سرو رویم می بارید به خانه رسیدم که از شانس بدم مامان و بابا فواد هر سه در خانه بودند. به محض رسیدن من با دقت به چهره ام زل زدند، گویی برای اولین بار بود که مرا می بینند. مامان با صدای نگرانی گفت: فرناز چون نکند حالت دوباره به هم خورده است؟ بابا حرف مامان را ادامه داد و گفت: رنگ به چهره اش نمانده و لبهایش هم کبود شده! فواد هراسان به طرفم آمد و دستش را روی گونه ام گذاشت و سپس گفت: تب که نداری! پس چرا اینقدر رنگت پریده؟ مشکلی برایت پیش آمده؟

سردو بی تفاوت نگاهی به هر سه شان انداختم و گفتم: نگران نباشید کمی سر درد دارم، به گمانم به خاطر فشرده بودن کلاس هاست. حالا هم آنقدر خسته ام که حوصله غذا خوردن ندارم، می دانم که با استراحت کمی حالم بهتر میشود. پس مرا صدا نکنید.

بابا و فواد حرفم را تایید کردند و از من خواستند تا ساعتی استراحت کنم، اما مامان غرغر زنان گفت: تو کی درست و حسابی غذا خوردی که حالا بخوری؟ وا... من نمی دونم تو چطوری توی کلاسات ضعف نمی کنی؟ برای همینه که بهت فشار میاد و تعادلت به هم می خوره

به طرف مامان برگشتم و گونه اش را بوسیدم و در حالی که صدایم را از بغضی که منته صاف می کردم به او گفتم: مامان جون ممنون که به فکر من هستی اما باور کن حالا اشتها ندارم و اگر هم غذا بخورم آن هارا پس می دهم، فعلا بهتره کمی استراحت کنم بعدش هم به شما قول میدم غذایم را با اشتهای کامل بخورم.

مامان آهی کشید و گفت: امید وارم پس برو استراحت کن تا حالت بهتر شود

لبخند تصنعی به او زدم و به طرف اتاقم رفتم.

لباس هایم را در کم تر از چند دقیقه عوض کردم و سپس با تنی خسته خودم را روی تخت رها کردم و سرم را میان دستانم قرار دادم، چشمانم را بهم فشار می دادم سعی می کردم به هیچ چیز فکر نکنم اما مگر می شد، لحظه ای چهره بارید از خیالم دور نمی شد، تهدیدهای قلبم را به درد آورده بود. با حالتی عصبی به موهایم چنگ زدم و با حرص گفتم: موردشور خودم و عاشق شدنم را ببرن! آن همه خواستگاران آن چنانی را جواب کردم که حالا عاشق کسی شوم که نه تنها احساسی به من ندارد بلکه با دیدن من خشم و نفرت از چشمانش می بارد.

خدایا چرا... چرا باید دل من او را بخواهد؟ چرا با یاد آوردی اسم او در خود فرو بریزم قلبم به طپش بیافتد؟ آخه دل معصوم من که گناهی نداره! اون که از همه چیز بی خبره، چطور باید دلم را قانع کنم تا وجود بارید را نادیده بگیرد.

بغض به کمین نشسته ام را رها کردم و برای دل خودم اشک ریختم، بعد کم کم خواب چشمانم را ربود و مرا به عالم بی خبری دعوت کرد.

یک هفته بعد زمانی که داشتم از دانشگاه بیرون می آمدم و می خواستم به خانه بروم با شنیدن صدای بوق اتومبیلی که در کنارم توقف کرده بود سرم را برگرداندم و با دیدم فواد هم خوشحال شدم و هم متعجب! لبخند زنان سوار اتومبیلش شدم و گفتم:

- چه عجب! آفتاب از کدوم طرف درآمده که دنبال من آمدی؟

فواد در حالی که خوشحالی از چهره اش پیدا بود گفت:

- حدس بزن چی شده؟

با تعجب پرسیدم:

- چی شده؟

از شدت خوشحالی بشکنی زد و گفت:

- فرناز جون همه چی درست شد امروز اول وقت بارید آمد مطبم و با کلی معذرت خواهی گفت یک سوء تفاهم کوچک باعث شده بود که عاطفه تحت فشار قرار بگیرد و بر خلاف میلش به تو جواب منفی بدهد که خوشبختانه به خیر گذشت و زمان همه چیز را ثابت کرد. الان هم من آمدم که به تو بگویم با خواستگاری شما موافق هستیم بعدش هم گفت، هر موقع که تشریف آوردید قدمتان روی چشم. وای فرناز جون خیلی سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان بدهم اما این دل لعنتی با شنیدن این خبر می خواست از خوشحالی از داخل سینه ام بیرون بیاید. راستش اول باور نکردم اما بعد از رفتن بارید فوراً با خود عاطفه تماس گرفتم و فهمیدم همه چیز حقیقت دارد.

دیگر به حرفهای فواد توجه نکردم و با خودم گفتم بارید فقط خدا می داند که تو چه موجودی هستی؟

صدای فواد مرا به خودم آورد و گفت:

- چیه تو خودتی؟ بینم از شنیدن این خبر خوشحال نشدی؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- چرا، چرا مگه میشه خوشحال نباشم، داشتم به این فکر می کردم که بارید چه جور آدمیست؟

فواد فوراً حرفم را قطع کرد و گفت:

- اتفاقاً برای خودم هم سوال بود وقتی شب خواستگاری دیدمش به نظرم مرموز رسید اما امروز وقتی آمد مطب و شروع به صحبت کرد از تصورات منفی که در ذهن نسبت به او داشتم شرمگین شدم، اون واقعا پسر با شخصیت و مهربانی است.

در حالی که از شنیدن حرفهای فواد که از بارید تعریف و تمجید می کرد به حرص آمده بودم گفتم:

- خوبه... خوبه... از همین الان نمی خواهد شروع کنی از فک و فامیل زنت تعریف کنی من خودم چشم دارم و همه چیز را می بینم. حالا بگو کی شیرینی نامزدیت را می خوریم؟

فواد بشکنی زد و گفت:

- بهتره بپرسی شیرینی جشن عروسی رو کی می خواهیم بخوریم ؟

با تعجب پرسیدم :

- جشن عروسی !! حالا چرا اینقدر عجله داری ؟ نمی خواهید دوران نامزدی همدیگر را بهتر بشناسید ؟

فواد در جوابم گفت :

- اولاً که برای مراسم ناکزدی یک جشن کوچک می گیریم چون می خواهیم در اولین فرصت جشن عروسی را بر پا کنیم ، آن هم یه جشن مفصل و به یاد ماندنی ! در ثانی من و عاطفه مدت هاست که همدیگر را می شناسیم و هر دو آمادگی ازدواج داریم پس دیگه صبر کردن جایز نیست .

خندیدم و گفتم :

- امیدوارم که همیشه شاد و خندان ببینمت از ته دل برایت آرزوی خوشبختی می کنم .

فواد خنده کنان گفت :

- ممنونم امیدوارم که تو هم خوشبخت شوی .

با رسیدن به خانه گفتگویمان به پایان رسید ، فواد با چند بوق پیاپی ورودش را به بابا و مامان اعلام کرد . بابا با عجله در را برایمان باز کرد و فواد اتومبیلش را در گوشه حیاط پارک کرد .

وقتی فواد این خبر مسرت بخش را با آب و تاب برای مامان و بابا تعریف کرد هر دو آنها با شنیدن این خبر غرق در شادی شدند.

به شدت در خودم احساس شکست و دلمردگی می کردم طوری که کاملاً بی انگیزه و بی هدف روز های زندگی خود را طی می نمودم و اگر اجبار نبود حتی راضی بودم درس و دانشگاه را هم ول کنم . در این روز ها هر جای دانشگاه که پا می گذاشتم چشمان افسونگر بارید مرا تعقیب می کرد او تنها با همین نگاه هایش داشت مرا به مرز جنون می کشاند . چقدر بارها باه خودم نهیب زدم که او مرا خرد کرده و شخصیتم را از بین برده و مرا به باد تمسخر گرفته ، چه قدر به خودم گفتم که او دلش نزد کس دیگری اسیر است بی خیالش شو ، اینها را به خود می گفتم اما باز وقتی به دلم مراجعه می کردم می فهمیدم که دلم برای هر نگاهش پرپر می زند !

دلم می خواست که آنقدر قوی و محکم بودم که مقابلش می ایستادم و به او می گفتم تو می خواهی با نگاهت ، با سکوتت چه چیزی را ثابت کنی . لعنتی چی از جونم می خواهی که حتی یه لحظه هم در خواب و بیداری رهایم نمی کنی ؟ این افکار مدام با نگاه های او در ذهنم می چرخید ولی من هیچ عکس العملی نمی توانستم از خودم نشان دهم .

نامزدی فواد مصادف بود با عید نوروز ، برخلاف نظر فواد که می گفت جشن کوچکی می گیریم ، جشن زیبا و بسیار باشکوهی شد . خانواده عمو جلال ، عمه ملوک و حتی برخی از اقوام که در جنوب زندگی می کردند هم در جشن نامزدی فواد شرکت کردند . اقوام خانواده آشتیانی هم همین طور ، در این میان تنها کسی که با ساده ترین لباس در آن جشن شرکت کرد من بودم . تازه جای خلوتی را هم بدست آوردم و با نشستن روی صندلی توانستم تمام افراد را در زیر نظر داشته باشم اما چشمان بی قرار من تنها به دنبال یک نفر می گشت که آن هم بارید بود . عاقبت او را از دور دیدم و قلبم فرو ریخت ، پیراهن صورتی کم رنگ و آستین کوتاهی بر تن داشت و با کراواتی که بسته بود و شلوار جین خوش رنگی که به پا کرده بود درست مثل ستاره ای در مجلس می درخشید . همین طور به او زل زده بودم که رعنا به طرفم آمد و گفت :

- فرناز جون اون پسر پیرهن صورتیه ...

حرفش را بریدم و گفتم :

- بارید ، برادر عاطفه است در ضمن همکلاسی من هم است .

رعنا آه بلندی کشید و گفت :

- با اینکه اینقدر بهش نزدیکی اما تا حالا نتونستی تورش کنی ؟ واقعا که دختری به سردی تو ندیده ام آخه مگه می شه آدم همچین ستاره ای در کنارش داشته باشه و نسبت به او بی خیال باشه !

نیشخندی به او زدم و گفتم :

- پیشکش تو ! اگه می تونی تورش کنی برو جلو !

رعنا همچنان که بارید را زیر نظر داشت با قاطعیت گفت :

- امشب حتما تورش می کنم .

ناگهان خندیدم و گفتم :

- این فکرهای بی خود را از سرت بیرون کن این از اون پسرهایی نیست که تو فکرش را می کنی او یک پسر خودخواه و کاملا از خود راضیه !

رعنا که با حرفهای من قانع نشده بود گفت :

- امتحانش مجانیه !

رعنا با گفتن این حرف مرا ترک کرد و به جمع پیوست دیگر نگاهی به بارید نکردم تمام توجه ام به فواد و عاطفه بود که دو پرده خوش اقبال این بزم بودند . فواد حتی برای لحظه ای او را رها نمی کرد مدام در گوش هم نجوا می کردند و سپس می خندیدند . مامان هم دور هر دوی آنها می چرخید و اسپند دود می کرد . در همان حین بود که متوجه نگاه

های مرد جوانی به خود شدم. در حالی که ابروانم را در هم می کشیدم و نگاهم را ازش می گرفتم با خود زمزمه کردم، مرتیکه بی چشم و رو! بین چطور با وقاحت ایستاده و بروبر منو نگاه می کنه تازه بهم لبخند هم می زند. شانس ما را بین همه را برق می گیره ما را چراغ نفتی! داشتم این حرف ها را با خودم زمزمه می کردم که ناگهان با دیدن صحنه ای در مقابلم کلمات در دهانم ماسید، باربد را دیدم که گرم رقصیدن با رعنا بود و نیش هر دو تا هم تا بنا گوش باز بود از دیدن این صحنه حالم بهم خورد و احساس حسادت بر وجودم غلبه کرد. اصلا نمی توانستم باور کنم کسی که دارد با رعنا می رقصد باربد باشد او به حدی خودخواه بود که به هیچ دختری در دانشگاه نرمش نشان نمی داد اما حالا به همین راحتی گرم رقصیدن با رعنا شده بود. داشتم از حسادت منفجر می شدم از جایم بلند شدم و به طرف دیگری رفتم تا آن دو در مقابل چشمانم نباشند. با خود گفتم، یعنی رعنا چه برتری نسبت به من داشت که فوراً باربد را جذب کرد فکرم چنان آشفته بود که اصلاً متوجه اطرافم نبودم. چند دقیقه ای همان طور در حال خودم بودم که صدای مردانه ای به گوشم رسید و باعث شد که از عالم خودم بیرون بیایم. سرم را به طرف صدا چرخاندم و به یکباره اخم هایم در هم فرو رفت او همان مرد جوانی بود که می خواست با نگاه های هیزش مرا بلعد! همین که آمدم او را با حرف دندان شکنی از خود دور کنم ناگهان گفت:

- خانم افتخار می دهند تا دقایقی را در کنارشان سپری کنم؟ البته قبلش از شما معذرت می خواهم که باعث برهم زدن خلوتتان شدم!

دوباره دهانم را باز کردم که جواب سربالیی به او بدهم اما در همان لحظه شیطان بر وجودم غلبه کرد و با خود گفتم، چه اشکالی دارد برای دقایقی با او هم صحبت شوم و بر خلاف میلیم با او گفتگو کنم. می خواستم با این کارم حسابی تلافی رقصیدن باربد را با رعنا در آورم بنابراین به او گفتم:

- خواهش می کنم بفرمایید.

او درست روبروی من یک صندلی را عقب کشید و روی آن نشست. بعد خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می کردم خودش را معرفی کرد و گفت: - بنده رامین آشتیانی هستم پسر عمومی عروس خانم، شما هم ظاهراً از همخوانی چهره تان با آقا داماد باید نسبت نزدیکی با او داشته باشید؟ دیگر به ادامه حرف هایش توجه نکردم و با خودم گفتم، پس پسر عمومی باربد است. درست مثل او زیرک و باهوش، جالبه! در یک لحظه به خود نهیب زدم و گفتم، فرناز فریب یکی دیگر از آشتیانی ها را نخور و هر چه زودتر او را از خودت دور کن. داشتم با خودم کلنجار می رفتم که او گفت:

- ببخشید، خانم اگر دوست ندارید می توانید خودتان را معرفی نکنید!

ناگهان از دهانم در رفت و گفتم:

- این طور که شما فکر می کنید نیست... من فرنازم، خواهر داماد.

چهره رامین از خوشحالی باز شد و با صدایی که از شوق می لرزید گفت:

- واقعا از آشناییتان خوشبختم باید همین ابتدا بگویم از اینکه این افتخار نصیبم شد تا با گل سر سبد مجلس امشب هم صحبت شوم بسیار خوشحالم ، فرناز خانم بدون اغراق باید بگویم شما در حالی که کاملا با سادگی در این بزم حضور پیدا کردید اما باز هم مثل ستاره پر نوری در میان جمع می درخشید !

از شنیدن توصیف های رامین در حالی که وقیحانه به صورتم زل زده بود و مرا تحسین می کرد از شدت شرم سرخ شده و با خودم گفتم ، چه اشتباهی کردم کاش همان اول او را از خودم دور کرده بودم . در ذهنم به دنبال بهانه ای می گشتم تا از شر نگاه های بی شرمانه او رها شوم انگار که رامین فکرم را خوانده باشد گفت :

- فرناز خانم مشکلی برایتان پیش آمده ؟

با من ... من ... گفتم :

- نه ... نه ... چیز مهمی نیست راستش فقط کمی احساس تشنگی کردم .

این را گفتم و فورا از جای خود بلند شدم تا به قصد نوشیدن آب او را ترک کنم که از شانس بدم ، او هم بلند شد و گفت :

- خواهش می کنم شما بنشینید من برایتان آب می آورم .

رامین این را گفت و بدون هیچ مکثی از جلوی چشمانم دور شد خودم را سرزنش کردم و زیر لب با حرص گفتم ، بهانه ای بهتر از نوشیدن آب نداشتی ؟ و اجبارا دوباره سر جای خودم نشستم . در این هنگام صدای ارکستر به خاموشی نشست و آرامش خاصی در سالن حاکم شد ، ناگهان به یاد بارید افتادم و دوباره موج حسادت در وجودم نقش بست . همان طور که در فکر او بودم از دور دیدمش که دستمالی در دستش بود و داشت عرق های روی پیشانی اش را پاک می کرد ولی نگاه هایش سرگردان بود اما به محض اینکه مرا دید نگاهش ثابت ماند و سعی کرد که خود را بی تفاوت نشان دهد . فهمیدم که مرا جستجو می کرده چون طولی نکشید که به طرفم آمد و گفت :

- همکلاسی گرامی حالت چگونه ؟

در حالی که هنوز ریشه های خشم و حسادت نسبت به او در وجودم شعله می کشید با سردی جواب احوال پرسشی اش را دادم . بارید خنده کوتاهی کرد و گفت :

- فرناز خانم خوش به سعادت تنهایی که اینقدر دوستش داری اما دیگه داری زیاده روی می کنی ، چه می شد کمی هم به دختر عمویت می رفتی ! آدم در کنارش اصلا گذر زمان را حس نمی کند .

لبخندی از روی حرص زدم و گفتم :

- پس مبارکت باشه .

بارید قهقهه ای زد و هیچ نگفت من هم در مقابلش کم نیاوردم و با شیطنت به او گفتم :

- اتفاقاً آقای آشتیانی شما هم پسر عموی با مرا می دارید! چون برخلاف شما که فردی مرموز هستید او بسیار مهربان و با کمالاته راستش در این مدتی که داشتم با او گفتگو می کردم فهمیدم که شما دو تا هم ....

بارید طاقت نیاورد و با عصبانیت حرفم را قطع کرد و بریده بریده گفت :

- منظورت ... کیه ؟ ... نکنه رامین را می گویی ؟

در حالی که سعی می کردم همچنان خونسرد باشم و بیشتر حرص او را در بیاورم گفتم :

- بله ... آقا رامین را می گویم ...

بارید دوباره دهانش را باز کرد که حرفی بزند اما درست در همان لحظه رامین با لیوان آب سر رسید . او و بارید نگاهی بهم انداختند و بعد این بارید بود که ابروانش را در هم کشید و به رامین گفت :

- می شه بپرسم اینجا چکار می کنی ؟

رامین با خونسردی گفت :

- اتفاقاً من باید این سوال را از تو بپرسم ؟

رامین این را گفت و سپس لیوان آب را به سویم گرفت ، لبخند اجباری به او زد و گفتم :

- ممنون آقا رامین .

بارید نگاه ترسناکی به من انداخت که مو بر اندامم راست شد و باعث شد از تمام گفته های خود پشیمان شوم . بعد هم دیگر ایستادن را جایز ندانست و با حالت عصبی ما را ترک کرد . بعد از رفتن او نفس عمیقی کشیدم ، گر چه حرف هایم باعث تلافی کردن حرف هایش شد و او را به شدت عصبی کرد اما دلم به نوعی نآرام شده بود . با صدای رامین که گفت :

- فرناز خانم نمی خواهید آب را بنوشید ؟

به خودم آمدم و با صدای گرفته ای گفتم :

- بله ... ممنون .

و بعد ناچاراً چند جرعه از آن را نوشیدم .

رامین که متوجه پریدگی رنگ چهره و تغییر رفتارم شده بود با زیرکی گفت:

- فرناز خانم بارید حرفی زده که باعث ناراحتی تون شده ؟

با من...من گفتم :



- نه...نه...چه حرفی؟

رامین نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخه اون یه آدمی که به زمین و زمان گیر می ده، شکاکه! در ضمن بداخلاق و خشک و عبوس هم هست.

حرفش را با بی حالی بریدم و به خاطر اینکه بیشتر با او بحث نکنم گفتم:

- رفتار او برایم مهم نیست.

بعد برای لحظه ای سکوت کردم و سپس حرفم را ادامه دادم و گفتم:

- آقا رامین من کمی احساس کسالت دارم فکر می کنم احتیاج به جای خلوت و آرامی دارم و از اینکه نتوانستم بیشتر از مصاحبتتون لذت ببرم جدا معذرت می خواهم.

این را گفتم و سپس از جایم بلند شدم. رامین هاج و واج مرا می نگریست و بعد گفت:

خواهش می کنم اصلا خودتان را ناراحت نکنید مهم سلامتی شماست!

با گفتن ممنونم و امیدوارم اوقات خوبی در پیش رو داشته باشید او را ترک کردم و بعد خودم را به خلوت ترین مکان رساندم که متأسفانه در آنجا هم خلوتم با ورود رویا بهم خورد. رویا آمد و کنار دستم نشست و با صحبت های گوناگون حواسم را به کلی از بارید پرت کرد. من و رویا هر دو در حال پوست کندن میوه بودیم که رعنا هم به جمع ما ملحق شد آثار ناراحتی در چهره اش به وضوح مشخص بود. من و رویا هم زمان از او پرسیدیم:

- اتفاقی برایت افتاده؟

رعنا نگاهش را به طرف من ثابت کرد و گفت:

- فرناز جون حق با تو بود! بارید پسر خیلی خودخواه و مغروری است.

از این حرف رعنا تعجب کردم و پرسیدم:

- چطور مگه؟

- من اوایل جشن بهش پیشنهاد رقص دادم که او هم پذیرفت دقایقی را با هم رقصیدیم اما حالا که او را تنها روی صندلی دیدم و به طرفش رفتم و از او خواستم که دوباره با من برقصد.

(رعنا به این جای حرفش که رسید در حالی که سعی می کرد ادای صحبت کردن بارید را در بیاورد) گفت:

- خانم لطفا مرا ببخشید من نه حوصله رقصیدن دارم و نه فکر می کنم کیس مناسبی برای شما باشم.

از این که رعنا دقیقاً ادای بارید را در آورده بود من پکی زدم زیر خنده اما رویا با حرص به او گفت:

- از اینکه حسابی سنگ روی یخت کرد راحت شدی ؟

چهره ی رعنا آنچنان درهم بود که هیچ حرف دیگری نزد من در حالی که سعی می کردم که او را از این حال و هوا بیرون بیاورم گفتم :

- رعنا جان چیزی بود و گذشت دیگر خودت را اینقدر عذاب نده منتها باید از این تجربه تلخ درس بگیری که یک دختر خوب و نجیب هیچ وقت از یک پسر درخواست رقص نمی کند . تو باید برای شخصیت خودت ارزش قائل باشی !  
رعنا به طرفم آمد و گونه ام را بوسید و گفت :

- فرناز جون کاش من کمی از رفتارهای تو را به ارث برده بودم ! تو خیلی خوب هستی باور کن همین جا بهت قول می دهم که دیگه هرگز فریب ظاهر کسی را نخورم .  
خندیدم و گفتم :

- امیدوارم .

خلاصه شب نامزدی فواد با تک تک این اتفاقات شکل گرفت و گذشت ، من تمام اتفاقات آن شب را در دفترچه خاطرات ذهنم ثبت کردم . جالب این بود که دیگر من نه رامین را دیدم و نه بارید را ! آن شب با تمام هیجانانش به پایان رسید و سرانجام شبی به یاد ماندنی برای فواد و عاطفه رقم خورد .

\*\*\*

عاطفه به حدی خونگرم و مهربان بود که گاهی واقعا شک می کردم که او خواهر بارید است ؟ او در اولین فرصتی که بدست می آورد به دیدنمان می آمد و هر دفعه یک دسته گل زیبا و معطر برای مامان به همراه داشت . در واقع دختری بود که دقیقا با اسمش همخوانی داشت ، پر عاطفه و با محبت .

دو ماه مثل برق و باد گذشت فواد و عاطفه تمام این مدت را به دنبال خانه ای لوکس و نقلی بودند تا هر چه زودتر زندگی تازه خود را آغاز کنند و سر و سامان بگیرند . در تمام این مدتی که گذشت بارید هنوز با من سرسنگین بود دقیقا می توان بگویم از شب نامزدی فواد و عاطفه و دیده شدن من به همراه رامین ! چقدر کنجکاو بودم که بدانم چرا او آن شب مرا تا آن حد با خشم و غضب نگریست و هیچ نگفت افسوس که هیچ علت خاصی برای این رفتار بارید نتوانستم بیابم . یک روز اتفاقی او را در حیاط دانشگاه دیدم که در حال قدم زدن بود اما همین که مرا دید بر جای خودش ثابت ماند به ناچار با او سلام و احوال پرسی مختصری کردم و بعد قصد رد شدن از کنارش را داشتیم که ناگهان او گفت :

- فرناز خانم پارسال دوست و امسال آشنا ! یادمه تا قبل از نامزدی فواد بدجوری برایش دل می سوزوندی و با خواهش و التماس از من می خواستی که موافق این وصلت باشم اما حالا که به اصطلاح خرت از پل گذشته دیگه ما رو تحویل نمی گیری ؟ یا نکنه سرت جایی دیگه گرمه ؟

فورا فهمیدم که منظورش رامینه از اینکه او چنین برداشتی نسبت به من کرده بود عصبی شدم اما به زحمت سعی کردم که خودم را کنترل کنم و حرص او را بیشتر دریاورم . بنابراین با لحن تقریبا آرامی گفتم :

- آقای آشتیانی نکند جنابعالی انتظار داشتید که به خاطر موافقت شما با ازدواج فواد و عاطفه بیایم و دستتان را بیوسم شما واقعا عجیب ترین موجودی هستید که تا به حال دیده ام ! در ضمن شما هر چه در درون من بود ذره ذره گرفتی حالا ازتون خواهش می کنم دیگه دست از سر من بردارید و من را به حال خودم رها کنید .  
بارید قهقهه ای زد و گفت :

- مثل عصا قورت داده ها حرف می زنی فرناز خانم !

و سپس چشمانش را ریز کرد و حرفش را ادامه داد :

- اما هنوز یه چیز خیلی مهم تر و در واقع اساسی ترین مسئله را از تو نگرفته ام ! یک اعتراف ...

دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم از عصبانیت یکپارچه آتش شدم و به تندی حرفش را بریدم و گفتم :

- مطمئن باش حسرتش را به دلت می گذارم من هنوز آنقدر بدبخت و خوار نشدم که بخواهم عشق را از تو گدایی کنم ! فکر می کنی کی هستی ؟

این را که گفتم دیگر توان ایستادن در مقابل او را نداشتم پاهایم به شدت می لرزید . تمام توان خود را جمع کردم و از مقابل او گذشتم اما بارید بلافاصله به دنبالم آمد و گفت :

- من همانم که کاخ غرور و صلابت را در هم شکستم !

به او توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم اما حرفش مدام در گوشم زنگ می خورد که من کاخ غرور و صلابت را در هم شکستم . در دل فریاد زدم و گفتم ، تو فقط یک افسونگر پلیدی که از دل بیچاره من با خبر هستی !

هرگز نمی بخشمت هرگز ... اعصابم فوق العاده بهم ریخته بود از دانشگاه بیرون آمدم و با تاکسی خود را به خانه رساندم ، بارید ... بارید لعنت به تو ! تو کی هستی ؟ با اینکه روح و روان مرا نابود کردی اما باز هم مرغ عشقت در ضمیر فنا شده ی رویاهایم پرواز می کند . تمام فکر و ذکرم این شده بود که چگونه حال بارید را بگیرم تا بلکه حالش جا بیاید و دیگه سر به سر من نگذارد . ناگهان با به یاد آوردن جشن عروسی فواد جرقه ای در ذهنم زده شد و همه چیز را به آن روز موکول کردم .

\*\*\*

در حالی که به کارت عروسی فواد نگاه می کردم با خودم فکر کردم که این سه ماه چه زود گذشت ؟ بالاخره روزی که انتظارش را می کشیدم فرا رسید . با صدای فواد که داد می زد فرناز بدو دیگه کلی کار داریم با عجله کارت را در پاکت گذاشتم و با برداشتن آن شتابان از اتاق بیرون آمدم . مامان از داخل آشپزخانه صدایم زد و گفت :

- فرناز جون بیا به چیزی بخور دلت ضعف می ره ها ...

در جوابش گفتم :

- دیرم شده مامان جون باید کارت دعوت ندا را ببرم و از آن طرف هم لباسم را از خیاط تحویل بگیرم .

مامان به دنبالم آمد و ساندویچ الویه را به دستم داد و گفت :

- حداقل این را در ماشین بخور !

ساندویچ را از دست مامان گرفتم و با بوسیدن گونه اش از او تشکر و خداحافظی کردم .

فواد در این روز ها به قول معروف کبکش خروس می خواند او با قرار دادن کاستی شاد درون ضبط اتومبیلش خوشحالی خود را نشان داد و با شوق گفت :

- خوب فرناز جون عجله کن که امروز خیلی کار دارم . بگو اول از کدام مسیر بروم ؟

گازی از ساندویچ گرفتم و گفتم :

- اول برو خانه ندا تا کارت دعوتش را بدهم بعدش هم برو خیاطی لباسم را بگیرم .

فواد چشم بلندی گفت و بعد صدای ضبط را بلند تر کرد . دستانم را پناه گوش هایم قرار دادم و گفتم :

- چه خبره کمش کن ؟

فواد صدای ضبط را کم کرد و سپس با اخم شیرینی گفت :

- خبر ... خبر... نمی دانم اما فکر می کنم فردا عروسی دکتر فاخته باشه، می شناسیش که دکتر فواد فاخته ؟ امشب هم از اخبار سراسری حتما اعلام خواهد کرد ، آخه خبر از این مهمتر ...

پکی زدم زیر خنده و گفتم :

- خوش به سعادتت که اینقدر شاد و همیشه به هر آرزویی که داری می رسی !

این را گفتم و ناگهان به چندین سال قبل برگشتم زمانی که دختر بچه ای بیش نبودم . رو به فواد کردم و گفتم :

- فواد جان آن موقع ها یادت میاد ؟

- کدوم موقع ها ؟

- آن موقعی که هر دو بچه بودیم یادته فواد ... تو هر چه می خواستی بدست می آوردی حتی اگر نادرترین چیز بود ! تازه در کمتر از یک هفته خواسته ات برآورده می شد . عوضش من خیلی کم پیش می آمد که طالب چیزی شوم و آرزوی آن را در سر داشته باشم اما همین که اتفاقی خواهان چیزی می شدم هرگز به دستش نمی آوردم . یادم می آد به روز

من و تو همراه بابا و مامان رفته بودیم بیرون که سر راهمون یک فروشگاه اسباب بازی دیدیم . آنها از ما خواستند هر کدام وسیله ای را انتخاب کنیم تو فوراً کامیونی خیلی قشنگ را از پشت ویترین انتخاب کردی و من هم از چندین عروسک مختلف که به من لبخند می زدند یکی را انتخاب کردم آخه خیلی ازش خوشم آمده بود. بعد بی صبرانه همان جا پشت ویترین ایستادم و به آن خیره شدم تا فروشنده آن را بیاورد و بابا برایم بخرد . اما بابا بیرون آمد و گونه ام را بوسید و گفت عزیزم یکی دیگه انتخاب کن فروشنده می گوید که اونو فقط برای دکور ویترین قرار داده و فروشی نیست . با شنیدن حرف بابا ناگهان بغض کردم و بعد اشک هایم مثل باران بهاری روی گونه ام غلتید و با صدای بلند گریه کردم . بابا در حالی که سعی می کرد آرامم کند نوازشم کرد و من را به فروشگاه دیگری برد اما من تنها همان عروسک را می خواستم که از شانس بدم هیچ فروشگاهی نمونه آن را نداشت . یادمه آن روز تو خندان و کامیون بدست بودی ولی من دمغ و گریان ، بدون خرید هیچ اسباب بازی دیگری به خانه برگشتیم .

به این جای حرفم که رسیدم ابروانم را درهم کشیدم و به فواد گفتم :

- آه فواد ... من احساس می کنم دختر خیلی بد شانس هستم !

فواد از شنیدن حرفم آنقدر خندید که چهره اش یک دست قرمز شد و بعد گفت :

- فرناز جون به کس دیگه ای نگویی که بدشانسی که حسابی جوکت می کنند !

و بعد در حالی که آینه اتومبیلش را تنظیم می کرد دوباره گفت :

- عزیزم تو نه تنها بدشانس نیستی بلکه یکی از خوش شانس ترین دختر های تهرانی ! توی این آینه یه نگاهی به خودت بینداز ، اولاً آدم باید خیلی شانس داشته باشد که خدا اینقدر زیبا نقاشیش کند اما این تنها یکی از خوش شانس هاته در ثانی تو یکی از رتبه های برتر کنکور کشور را بدست آوردی و در بهترین و معتبرترین دانشگاه کشور هم در حال تحصیل هستی و مهم تر از همه اینهایی که گفتم تو خواهر دکتر فواد فاخته هستی . خوش شانس بالاتر از این ...

لبخندی زدم و گفتم :

- فواد جان از شوخی گذشته دارم باهات جدی حرف می زنم می گن دعای عروس و دامادها در شب عروسی شان خیلی زود مستجاب می شود . پس خواهش می کنم فردا شب برای آینده ای که در پیش رو دارم دعا کنی .

فواد دوباره خندید و با شوخی گفت :

- چشم حتما این کار را انجام می دهم و از خدا می خواهم که یک شوهر مغرور ، خودخواه ، بداخلاق، اخمو مثل خودت نصیبت کند حالا خیالت راحت شد .

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

- آه... فواد این هم شد دعا ! آخه بی انصاف من کجا بد اخلاق و اخمو هستم ... !

فواد در جوابم گفت :

- نیستی؟ چون من خودخواه نیستی؟ آگه نبودی که شایان بیچاره را آن طور جواب نمی کردی!

فواد این را گفت و بعد مثل اینکه حرفی به یادش آمده باشد ادامه داد:

- راستی فرناز می دونی شایان می خواهد نامزد کند؟

با تعجب گفتم:

- نه! با کی؟

- خواهر یکی از دوستانش.

چشمانم را از تعجب گرد کردم و گفتم:

- واقعا!

فواد نیشخندی زد و گفت:

- نکند انتظار داشتی از عشقت بیمار می شد و برای همیشه قید ازدواج را می زد؟

خندیدم و گفتم:

- نه اتفاقا چنین نیست بلکه تعجبم از خوشحالیه!

فواد نفس عمیقی کشید و گفت:

- نگفتم تو احساس نداری! شایان تمام ماجرای خواستگاری از تو را برایم تعریف کرد و بعد گفت اول که از فرناز جواب رد شنیدم تا مدت ها ناراحت بود اما با گذر زمان همه چیز برایم عادی شد و فهمیدم که عشق یک طرفه هیچ لذتی نمی تواند داشته باشد هر چند که این عشق هم سر بگیرد. مدتی بعد از این قضیه خیلی اتفاقی خواهر یکی از دوستانش را می بینم و به خواست خدا مهرشون به دل همدیگر می افته و یکی دو سری هم تلفنی با هم حرف هایشان را می زنند و به تفاهم می رسند خلاصه اینکه آقا شایان هم در همین روز ها به جرگه متاهلین می پیوندد.

خندیدم و گفتم:

- انشاءالله ...

از شنیدن این خبر فوق العاده خوشحال شدم و در دل برای خوشبختی شایان دعا کردم. با رسیدن به منزل ندا، فواد کنار خیابان توقف کرد و گفت:

- زود برگردی ها ...

از اتومبیل پیاده شدم و زنگ منزل آنها را به صدا درآوردم متاسفانه ندا خانه نبود کارت دعوت را به خواهرش که در را برایم باز کرد دادم و کلی به او تاکید کردم که به ندا بگوید حتما باید در جشن عروسی فواد شرکت کند و سپس خداحافظی

کردم و شتابان خود را به اتومبیل فواد رساندم و لحظاتی بعد از آن محل دور شدیم . وارد خیاطی که شدم لباسم را پرو کردم دقیقا همان مدلی بود که می خواستم به خاطر همین انعامی روی دستمزد گذاشتم و به خانم خیاط تحویل دادم و با خوشحالی از خانه اش بیرون آمدم . آنقدر برای لباسم ذوق داشتم که به محض ورود به خانه دوباره آن را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم و جلوی مامان قری دادم و گفتم:

- چطوره مامان ؟

مامان با حیرت نگاهی به سر تا پایم انداخت و سپس به طرفم آمد و بازوانم را گرفت و گفت :

- عزیزم درست مثل پرنسس ها شدی !

خندیدم و در برابرش تعظیمی کردم و با لحنی که می خواستم خودم را برایش لوس کنم گفتم :

- مرسی مامی .

مامان با این حرکتکم بیشتر به وجد آمد و گونه ام را بوسید و گفت :

- الهی مادر فدات بشه عزیز دلم یادم باشه فردا قبل از رفتن به جشن برایت اسپند دود کنم .

خندیدم و به شوخی گفتم :

- حتما این کار را بکنید .

و بعد به اتاقم برگشتم و لباسم را عوض کردم برای خرید پارچه و پیدا کردن مدل دلخواهم تقریبا نیمی از تهران را زیر و رو کرده بودم تا خوشبختانه توانسته بودم لباس مورد علاقه ام را بدست آورم . دلم می خواست که در مجلس فردا به قدری شیک و زیبا باشم که بارید با دیدنم مات و متحیر شود . خوشبختانه لباسم که عالی از آب در آمده بود فقط مانده بود آرایش صورت و مدل موهایم که آن هم قرار شد قدیمی ترین آرایشگری که در محلمان بود بیاید و مرا بیاراید .

\*\*\*

با ذوق و شوق فراوان به حمام رفتم و بعد از آن جلوی آینه ایستادم و به کمک سشوار موهای بلندم را خشک کردم دائم در این فکر بودم که باید امروز طوری آراسته وارد مجلس شوم و خودم را شاد و قیاق نشان دهم که بارید بفهمد نسبت به او بی خیالم . باید جلوی دیدگانش با رامین گرم گفتگو شوم هر چند که از او متنفر هستم اما همین که می دانم با او بودن بارید را عصبی می کند برایم لذت بخش است ! با این تصورات چشمانم برقی از شیطنت زد و از جلوی آینه رد شدم . درست راس ساعت مورد نظر خانم آرایشگر آمد ، او را به اتاقم دعوت کردم و پس از پذیرایی ، او شروع به کار کرد . ساعتی بعد وقتی او کارش تمام شد به کمکش لباسم را پوشیدم ، آرایشگر چانه ام را بالا گرفت و کمی به صورتم زل زد و بعد گفت :

- مشکلی نیست ، می توانی خودت را در آینه نگاه کنی .

مثل کودکی که ذوق کرده باشد فوراً به طرف آینه رفته و با دیدن خودم در آینه چشمانم از تعجب برقی زد چند بار چرخ در جای خودم زدم و در حالی که صدایم از خوشحالی می لرزید پشت سر هم از خانم آرایشگر تشکر کردم . او در جواب تشکرهای من تنها لبخندی زد و سپس گفت :

- دختر جون تو باید از خدا ممنون باشی که اینقدر زیبا خلقت کرده و گرنه من تنها یک آرایش مختصر و ملایمی بر چهره ات کردم .

خندیدم و این بار در دل هزاران بار خالق خود را سپاس گفتم و بی صبرانه انتظار شروع جشن را کشیدم .

\*\*\*

فواد جشن عروسی اش را در باغ بزرگ و مجللی برگزار کرد . هیچ وقت آن لحظه ای را که بارید مرا دید فراموش نخواهم کرد . او بدون اینکه با من سلام یا احوال پرسی کند مات و مبهوت رو به رویم ایستاد و به چهره ام زل زد با غرور و در حالی که سعی می کردم نسبت به او بی توجه باشم از کنارش گذشتم از اینکه او را در چنین خماری قرار دادم قند در دلم آب شد . اکثر مهمانان با نگاه های خاصی مرا برانداز می کردند و من با دیدن این نگاه ها بیشتر بر خود می بالیدم .

دقایقی بعد با دیدن ندا خوشحالیم چند برابر شد او چشمکی به من زد و گفت :

- وای دختر چی شدی ؟ درست مثل ملکه ها در وسط مجلس می درخشی .

از او تشکر کردم و گفتم :

- بهتره بریم به جای خلوت بشینیم .

اما ندا بدون توجه به حرفم دستم را محکم در دستش فشرد و سپس به آرامی در گوشم گفت :

- فرناز جون آن طرف را نگاه کن بارید چشم از تو برنمی داره !

خنده کوتاهی کردم و گفتم :

- دیدمش اما بهتره به او توجهی نکنیم ، می خواهم امشب حسابی حالش را بگیرم .

ندا با گفتن امان از دست تو ، مرا به سمت صندلی های خالی کشید و بعد هر دو روبروی هم نشستیم . در این هنگام رویا و رعنا هم به جمع دو نفره ما ملحق شدند و من آنها را به ندا معرفی کردم . هر دوی آنها ، هم از لباس و هم از زیبایی من تعریف کردند .

وقتی صدای بوق ممتد اتومبیل عروس و داماد به گوش رسید و نگاه همه را به سمت در ورودی باغ خیره ساخت . فواد از اتومبیل پیاده شد ، کت و شلوار سرمه ای رنگی که بر تن داشت او را دو چندان خوش تیپ تر کرده بود . نمی دانم چرا با دیدنش احساساتی شدم و اشک در چشمانم حلقه زد ، به زحمت جلوی احساسات خودم را گرفتم و نظاره گر آنها شدم . فواد در حالی که بازوی عاطفه را گرفته بود به طرف مهمانان آمد ، اولین کسی که به سوی آنها رفت بارید بود که با



بوسیدن صورت عروس و داماد به آنها تبریک گفت در همان لحظه هم ارکستر شروع به نواختن کرد. رویا و رعنا، شایان و چند تن دختر و پسر دیگر که همگی از اقوام بودند حلقه زیبایی دور عروس و داماد زدند و رقصیدند.

درست در همان لحظه چشم شایان به من افتاد به طرفم آمد و دستم را گرفت و مرا بین جمع کشاند و گفت :

- اگر باز در حقم بی انصافی نکنی دوست دارم دقایقی با هم برقصیم .

دل‌م نیامد که دوباره او را از خود برنجانم مخصوصا حالا که می دانستم او راهش را انتخاب کرده است . بنابراین پیشنهادش را پذیرفتم و با او شروع به رقصیدن کردم . نمی دانم چند دقیقه از رقص من با شایان گذشته بود که به طور اتفاقی متوجه بارید شدم ، کمی آن طرف تر ایستاده و محو تماشا می شده بود ، برای لحظه ای نگاهم در نگاهش قفل شد و آنچنان احساس شرم سراپایم را گرفت که دیگر نتوانستم در مقابل چشمان خیره ی او برقصم به خاطر همین چند دقیقه بعد به بهانه ای دستانم را از میان دستان شایان بیرون کشیدم و از جمع دور شدم و خودم را به ندا رساندم . نفس عمیقی کشیدم و رو به ندا گفتم :

- آخیش راحت شدم ، داشتم زیر نگاه های بارید آب می شدم .

ندا با آب و تاب گفت :

- وای فرناز جون در این دقایقی که می رقصیدی بارید یک لحظه چشم ازت برداشت ، دختر بدجوری او را اسیر خودت کرده ای !

پوزخندی زد و گفت :

- آره ، کاملا می بینم که داره برایم می میره ...

ندا با حرص گفت :

- مغرور تر و کله شق تر از شما دو تا هیچ کس را ندیدم ، یقین دارم هر دوی شما دیوانه وار همدیگر را می خواهید اما غرور بی جای هر دوتون اجازه اعتراف کردن را به شما نمی دهد .

در دل‌م گفتم ، ندا تو که نمی دانی او چه موجود عجیب و مرموزیه ؟ ای کاش به قول تو غرورم اجازه می داد و می توانستم همه چیز را در مورد او برایت بگویم اما افسوس که نمی توانم بهت بگویم که بارید چقدر مرا اذیت می کند . آنوقت تو دیگر گول ظاهر دلفریب او را نمی خوردی و نمی گفتی که بارید دیوانه وار مرا می خواهد ...

ندا با تکان دست مرا به خود آورد و گفت :

- فرناز جون آنجا را ببین .

بی تفاوت برگشتم و گفتم :

- مگه چی شده ؟

با دیدن بارید که در جای خلوتی نشسته بود و سرگرم گفتگو با دختر جوان و بسیار زیبایی بود وجودم یکباره به سردی گرایید طوری که فوراً نگاهم را از آنها گرفتم .

ندا با کنجکاوی گفت :

- به نظرت کی می تونه باشه ؟

در حالی که تمام سعی خودم را می کردم که بی تفاوت باشم به ندا گفتم :

- ندا جان اصلا من و تو حرف بهتری از این بارید لعنتی نداریم ؟

ندا خندید و گفت :

- حالا اینقدر حرص نخور !

ظاهرم خونسرد بود ولی درونم مثل دیگی پر از آب جوش می جوشید با خود گفتم دوباره او را با یک دختر دیدم و حس حسادتم تحریک شد اما این بار فرق می کرد چون دختری که با او گپ می زد فوق العاده زیبا بود و از همین فاصله هم می توانستم چشمان آبی اش را ببینم . یک لحظه فکر کردم نکند این همان دختر مورد نظر بارید است که او را دوست دارد ؟ با به یاد آوردن این حرف در ذهن آشفته ام بیشتر آتش حسادت در وجودم شعله ور گردید . یک لحظه چشمانم را بستم و در دل دعا کردم که ای کاش رامین را ببینم تا بلکه بتوانم تلافی این وجود ناآرام را از بارید بگیرم . زودتر از آنچه که تصورم را می کردم دعایم مستجاب شد با خود زمزمه کردم ای کاش از خدا چیز دیگری خواسته بودم ! رامین را دیدم که داشت به طرفم می آمد برای یک لحظه او را برانداز کردم قدی متوسط داشت و تمام اجزای صورتش بهم می آمد اما تیپ و راه رفتنش درست مثل لاتهای بی سر و پا بود . با دیدنش احساس چندش در خود می کردم اما به ناچار سعی کردم او را برای دقایقی کوتاه هم که شده تحمل کنم . او با همان نگاه ها که هرزگی از آن می بارید گفت :

- فرناز خانم امیدوارم که من را فراموش نکرده باشید ؟

- نه خواهش می کنم این چه حرفی است ؟ بفرمایید بنشینید .

رامین که روبرویم نشست ندا در حالی که گیج و منگ شده بود و ما را می نگریست از جایش بلند شد و با گفتن بعد می بینمت فرناز جون ما را ترک کرد . رامین خیلی زود باب صحبت را باز کرد و گفت :

- فرناز خانم اجازه بدهید قبل از هر صحبتی بگویم شما بی نظیرترین و زیباترین دختری هستید که من در تمام عمرم دیدم خصوصا با این لباسی که بر تن کرده اید مثل یک ملکه شدید به جرات می توان گفت حتی از یک ملکه هم زیباتر ! شنیدن حرف های او عرق شرم را بر پیشانییم نشانده اما درست در آن لحظه فکری مثل برق از ذهنم گذشت . در حالی که سعی می کردم خودم را آرام و خونسرد نشان بدهم گفتم :

- آقا رامین شما دیگه زیادی اغراق می کنید . خیلی ها در این مجلس حضور دارند که از من هم زیباتر هستند فقط کافیه برگردید و آن خانمی را که سرگرم گفتگو با پسر عمومی محترمتان است ببینید .

رامین فورا به حرفم گوش کرد و به جایی که من اشاره کرده بودم نگریست و سپس با بی تفاوتی گفت :

- راحیل را می گویی ؟

- راحیل کیه ؟

- راحیل خواهرمه در واقع نامزد بارید .

با شنیدن این حرف تمام وجودم در هم لرزید و گفتم :

- نامزد ... بارید ...؟

- آره آنها از بچگی ناف بر هم شدند و به اصطلاح اسمشون روی هم مونده !

رامین لحظاتی سکوت کرد و سپس حرفش را ادامه داد :

- بارید فقط منتظر این است که درسش تمام شود و با راحیل ازدواج کند .

دیگر ادامه حرف های رامین را نشنیدم که چه گفت ، گویی دنیا بر سرم فرود آمده بود در دل چندین بار با خودم گفتم پس دختری که بارید دوستش دارد راحیله !

رامین به چهره ام زل زد و بدون مقدمه ای گفت :

- فرناز خانم من باید به شما اعتراف کنم که در همان دیدار اول بدجوری دلداده شما شدم به حدی که اصلا دیگه نمی توانم احساساتم را سرکوب کنم . من فوق العاده بهتون علاقه مندم دوست دارم اگر افتخار بدهید این آشنایی ادامه پیدا کند .

حرفهای رامین مثل شوکی بود که من را به خودم آورد ابروهایم را در هم کشیدم و با لحن جدی گفتم :

- آقای محترم شما چطور اجازه چنین جسارتی را به خودتون دادید و خواستار آشنایی با من شدید ؟ اصلا شما در مورد من چه تصویری می کنید ؟

رنگ چهره رامین به کلی تغییر کرد و من من کنان گفتم :

- ب...بخ...ببخشید باور کنید من نیت بدی در سر ندارم . من فقط می خواستم از شما خواستگاری کنم به خاطر همین دوست داشتم که قبلش از مکنونات قلبی ام اطلاع پیدا کنید .

همین که دهانم را باز کردم تا جواب کوبنده ای به او بدهم ناگهان چشمم به بارید افتاد او در حالی که آشکارا خشم در چهره اش پیدا بود به طرفمان می آمد . با آمدن او جوابی را که می خواستم به رامین بدهم خوردم و بعد برقی از شیطنت در چشمانم جهید و با صدای تقریبا بلندی که بارید می توانست بشنود گفتم :

- آقا رامین شما باید به من یک فرصت بدهید تا در این مورد فکر کنم قول می دهم در اولین فرصت بهتون جواب بدهم .

رامین که از فرط تعجب چشمانش را گشاد کرده بود با صدایی لرزان گفت:

- فرناز خانم این بزرگترین لطفیه که در حق من می کنید . من ...

در همان لحظه بارید که دندانهایش را از فرط خشم به هم می سایید حرف رامین را قطع کرد و به او گفت :

- بهتره به جای اینکه خلوت کنی و دل بدی و قلوه بگیری بلند بشی بری اون طرف باغ ببینی اون پسره لندهور در این جشن چه می خواهد ؟ یا نکنه تو دعوتش کردی ؟

رامین با عجله گفت :

- کی رو می گی ؟

بارید پوزخندی زد و گفت :

- فیلم در نیار خودت بهتر می دونی کی رو می گم همون ...

رامین شتابان از جایش بلند شد و حرف بارید را قطع کرد و گفت :

- باشه الان می روم در ضمن احتیاجی نیست که تو اینقدر جوش بزنی ...

رامین این بار رو کرد به من و گفت :

- فرناز خانم ببخشید ...

لبخند مصنوعی به او زدم و گفتم :

- خواهش می کنم .

همین که رامین با گام های بلند از جلوی چشمانم دور شد بارید با همان چهره ی خشمگین جلوتر آمد و گفت :

- شخصی را بهتر از این پسره ی بی چشم و رو پیدا نکردی ؟

لبخندی از روی حرص به او زدم و با حالتی عصبی گفتم :

- آقای آشتیانی درست نیست که شما به برادر خانوم آینده تان توهین کنید .

به عصبانیتش افزوده شد و با حرص بیشتری گفت :

- کدوم احمقی این حرف را به تو زده ؟

شانه هایم را بالا انداختم و با بی خیالی گفتم :

- احتیاج به گفتن کسی نبود از ظواهر کاملاً پیداست !
- بارید این بار چند قدمی جلوتر آمد و دقیقاً روبه رویم ایستاد و گفت :
- پس با محاسبات جنابعالی شما هم باید نامزد پسر عمه تان باشید ؟
- و بعد از کمی مکث دوباره حرفش را ادامه داد و گفت :
- چون از ظواهر امر کاملاً مشخص بود که اگر تا دقایق دیگری با او می رقصیدی یقیناً در آغوشش غش می کردی !
- با شنیدن حرف های مزخرفش از عصبانیت یک گلوله آتش شدم و با مشت محکم به روی میز کوبیدم و به او گفتم :
- شما خیلی بی خود می کنید که در مورد من اینگونه تصور می کنید واقعا که درون زشت و پلیدی دارید !
- بارید بعد از اینکه مرا حسابی عصبی کرد به یکباره عصبانیتش فرو کش کرد و گفت :
- فرناز خانم شما مقصر بودید و گرنه من قصد بدی نداشتم تنها می خواستم با بیان این حرف ها به شما ثابت کنم که آدم از حرفهای دروغ و به سر و ته ای که بهش می چسبونن چقدر عصبی و ناراحت میشه !
- با حرص گفتم :
- ولی لحن و گفتار شما بی ادبانه بود .
- بارید این بار قهقهه ای زد و گفت :
- این را به حساب بی ادبیم نگذار تنها هدفم این بود که به اندازه ای که در این ساعات مرا عصبی کردی فرصت را در بیاورم تا تو باشی که دیگر به فکر انتقام گرفتن از من نیفتی و کارهای من را با کارهای احمقانه ات تلافی نکنی .
- منظورت چیه ؟
- بارید با لحن جدی گفت :
- منظورم همین پسر بی سر و پا است هر چه زودتر او را از خودت دور کن .
- از اینکه وجود رامین بزرگترین نقطه ضعف بارید شده بود در دل نهایت لذت را می بردم و قصد داشتم حسابی حالش را بگیرم . بنابراین به او گفتم :
- آقای آشتیانی لطفاً درست صحبت کنید و بی خود مرا تهدید نکنید اولاً که این پسر اسم داره اسمش هم آقای رامین آشتیانی است و در ضمن پسر عمومی عزیز شماست . در ثانی این آقای محترم بدون هیچ نیت بدی فقط از من خواستگاری کرده و من هم از او مهلت فکر کردن گرفتم . در همین روزها هم من تصمیم نهایی ام را خواهم گرفت خوبی اش به این است که شما به تمام افکار نادرستی که در مورد من در سر دارید پایان خواهید داد و من هم راه زندگیم را انتخاب خواهم کرد .

بر عکس تصویری که می کردم بارید نه تنها عصبی نشد بلکه قهقهه ای زد و بعد چشمانش را ریز کرد و گفت :

- اصلا بازیگر خوبی نیستی فرناز خانم بهتره بدونی فیلمی که تو داری بازی می کنی خودم کارگردانش هستم پس هر چه زودتر تمامش کن و گرنه بد خواهی دید .

بارید جمله آخرش را با حالتی عصبی و حرصی که در هم آمیخته بود بیان کرد . برای لحظاتی به ذهنم رجوع کردم و دریافتم بارید از آنچه که من فکرش را می کردم باهوش تر و زیرک تره . از این همه زرنگی او حرصم گرفت و با حالتی عصبی تنها به او نگاه کردم که او در مقابل نگاه های عصبی من خنده کوتاهی کرد و بعد با خونسردی گفت :

- زیاد حرص نخور پرنسس مغرور !

بارید با گفتن این جمله لبخند جادویی اش را نثارم کرد و سپس خیلی آرام و بی تفاوت از کنارم گذشت و به طرف میهمانان رفت . در حالی که رفتنش را نظاره گر بودم و دندانهایم را از خشم روی هم می ساییدم با خودم گفتم ، تو شیطانی ... نه...نه تو دستهای شیطان را هم از پشت بسته ای ... قلبم آنچنان تیر می کشید که دستم را روی سینه ام قرار دادم و برای لحظاتی چشمانم را بستم . دقایقی بعد که نگاهم به اطراف باغ افتاد ناگهان رامین را دیدم که ظاهرا داشت به طرف من می آمد . با خشم از جای خود بلند شدم و با خود گفتم ، پسره احمق چه جدی گرفته ؟ و بعد شتابان به طرف مهمانها رفتم و خودم را قاطی آنها کردم تا چشمانم هیز او مرا نبیند .

عاقبت جشن با تمام شکوه و زیبایی اش به پایان رسید و میهمانان رفته رفته جشن را ترک کردند . بار دیگر بابا و مامان و همچنین خانواده آشتیانی به نزد عروس و داماد رفتند و برایشان آرزوی خوشبختی کردند برایم باور کردنی نبود که بارید هنگام تبریک گفتن به عاطفه چشمانش پر از اشک شود و به زحمت بتواند جلوی خودش را بگیرد . دقایقی بعد عروس و داماد سوار اتومبیل خود شدند و باغ را به مقصد شروع زندگی تازه خود ترک کردند . بعد از رفتن آنها ما هم آماده رفتن می شدیم که بارید رو به بابا کرد و گفت :

- آقای فاخته اجازه بدهید که شما را برسانم .

انگار تعارف های بابا بی فایده بود چون بارید را دیدم که به طرف اتومبیلش رفت تازه یادم افتاد که با جدا شدن فواد ما هم بی اتومبیل شدیم . در یک لحظه دوباره چشمم به رامین افتاد که ظاهرا با مردی گفتگو می کرد اما نگاه های هرزه اش را به من دوخته بود که خوشبختانه با آمدن بارید به طرف اتومبیلش رفتیم و توانستم خود را از شر نگاه های هوس آلود رامین پنهان کنم . با نشستن در اتومبیل بارید دوباره وجودم لبریز از احساسات شد برای سرکوب کردن آن سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم تا به ظاهر خود را نسبت به او بی توجه نشان بدهم . بارید با سرعت از آن جا دور شد و لحظاتی بعد پخشش را روشن کرد و طولی نکشید که صدای مرد خواننده در فضای کوچک اتومبیل پیچید ترانه ای بود که بیش از حد دوستش داشتم با شنیدن هر کلمه اش احساساتم بیشتر تحریک می شد . در دل با خواننده همخوانی می کردم :

« این آخرین تلاشمه واسه بدست آوردنت، باور کن این قلبو نرو این التماس آخره، چقدر می خواهی توبشکنی غرور این شکسته رو، هر چی می خوای بگی بگو اما نگو بهم برو، این دلو عاشقش نکن، اگه می خوای قلب منو جا بذاری، دلم پر از شکایتته اما صدام در نیما، می ترسم از دستم بری، کاری ازم بر نیما. »

به زحمت روی احساسات خودم سرپوش گذاشتم و سرم را بلند کردم متوجه بارید شدم که از داخل آینه اتومبیل به چهره ام خیره شده اما به محض این که من نگاهش کردم او نگاهش را گرفت در دل گفتم به درک!

پسره ی خودخواه از خود راضی. این بار نگاهم را به خیابان دوختم و اصلا توجهی به گفتگوی بابا و بارید نکردم آنقدر نگاهم را غرق آدم های جورواجور کردم که متوجه رسیدن به منزل نشدم. بابا و مامان با گرمی از بارید تشکر کردند ولی در عوض من با لحن سردی از او خداحافظی کردم او هم به همان سردی جوابم را داد. به محض رسیدن به خانه بابا و مامان شروع کردند به تعریف و تمجید از بارید، مامان گفت:

- واقعا پسر باشخصیت و آقائیه!

بابا ادامه داد:

- البته از اون پدر و مادر چنین بچه هایی هم باید به عمل بیاد خانم!

از اینکه این طوری از شخصیت بارید تعریف می کردند در دل به افکار و صحبت های آنها می خندیدم ولی بدون اینکه به ادامه ی گفتگوی آنها توجه کنم به اتاقم رفتم و روبروی آینه ایستادم و با حرص تمام آرایش صورتم را پاک کردم و بعد با عصبانیت موهایم را به هم ریختم و با خودم گفتم، چقدر انتظار این جشن را کشیدم و چقدر خوش بین بودم که بارید لعنتی با دیدن تیپ و آرایشم به طرفم می آید و زیباییم را تحسین می کند چقدر با رامین گرم گفتگو شدم تا بلکه بتوانم حسابی حالش را بگیرم اما او افکار مرا خواند و تمام محاسباتم اشتباه از آب در آمد. لعنت به او که اینقدر باهوش و زیرک! عاقبت با اعصاب بهم ریخته روی تختم افتادم و چشمانم را به هم فشار دادم و سعی کردم به او فکر نکنم تا بیشتر از این اعصابم بهم نریزد.

فواد و عاطفه برای ماه عسل به مشهد رفتند. حالا دیگر واقعا باورم شده بود که عاطفه خواهر بارید، عروس خانواده ی ماست و بارید از این به بعد تنها همکلاسیم به حساب نمی آید بلکه او برادر خانم فواد هم بود و به نوعی حضور او در زندگیم پر رنگ تر می شد. یکی دو هفته بدون اتفاق خاصی گذشت در این میان بارید را مرتب می دیدم اما خیلی خشک و رسمی با هم برخورد می کردیم. بارید دیگر نه سر به سرم می گذاشت و نه از شیطنت هایش خبری بود به قول معروف ۱۸۰ درجه رفتارش تغییر کرده بود که این برای من تعجب آور بود! یک روز که طبق معمول خسته و بی حوصله از دانشگاه بیرون می آمدم ناگهان چشمم به چهره ی آشنایی که در پشت رل اتومبیل نشسته بود افتاد. وقتی به ذهنم رجوع کردم فوراً فهمیدم او رامینه، با خود فکر کردم حتما منتظر بارید است برای همین آرام و بی توجه از کنارش گذشتم اما متاسفانه هنوز چند قدمی به جلو برنداشته بودم که متوجه بوق های پیاپی اتومبیل شدم. به یکباره قلبم به لرزه درآمد و هول و هراس عجیبی سر تا پایم را فرا گرفت با خودم گفتم برو لعنتی چی از جونم می خواهی؟ اصلا تو از کجا آدرس دانشگاه منو پیدا کردی؟ در حال و هوای نابسامان خود بودم که صدایش به گوشم رسید:

- خانم فاخته ...

برگشتم و به سردی به او سلام کردم این کارم باعث شد که لبخند از روی لبانش محو شود . خیلی سریع گفتم :

- امری داشتید آقای آشتیانی ؟

رامین که هنوز از این رفتار من سر در گم بود با لکنت گفت :

- خانم فاخته اگه می شه لطف کنید سوار اتومبیل بنده شوید می خواستم با شما صحبت کنم .

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و در جوابش گفتم :

- شرمنده ام آقای آشتیانی ! من نمی توانم شما را همراهی کنم .

رامین با عجله پرسید :

- چرا ؟

با تحکم گفتم :

- به دلیل مسائل شخصی .

رامین از رو نرفت و با حالتی ملتمسانه گفت :

- خانم فاخته مرا ببخشید از اینکه چنین موقعی مزاحم شما شدم اما باور کنید که دیگر طاقت این انتظار را نداشتم . اگه شما به یاد داشته باشید قرار بر این بود که جواب خواستگاری مرا به زودی بدهید باور کنید که من الان چند روزه سفر های خارجه ام را به خاطر شما به تعویق انداخته ام تا بلکه بتوانم نظر مساعد شما را دریافت کنم .

برای لحظاتی سکوت کردم و به خاطر کارهای احمقانه ام خودم را به باد سرزنش گرفتم . دقایقی بعد از روی ناچاری به او گفتم :

- آقای محترم بنده فکرامو کردم اما تحت هیچ شرایطی راضی به این ازدواج نیستم امیدوارم از اینکه رک و بی پرده حرفم را زدم از دست من ناراحت نباشید !

رامین بریده بریده گفت :

- آخه...من... خیلی امیدوار بودم ! باور کنید من بیش از صورتان به شما علاقه مندم من ....

رامین هنوز داشت حرف می زد که ناگهان اتومبیل بارید را دیدم که با سرعت کم و چشمان متعجب سرش را از پنجره بیرون آورده و به ما نگاه می کند .

- رامین !



رامین نگاهی سرسری به بارید انداخت و بعد بی توجه به او رو به من کرد و گفت :

- شنیدن جواب منفی شما منو مایوس نمی کنه من تا وقتی نظر شما عوض بشه صبر می کنم .

دیگر صبر را جایز ندانستم و با گام های سریع از مقابل آن دو گذشتم . به حدی از رفتار و حرکات بچگانه ام عصبی شده بودم که مدام خود را لعن و نفرین می کردم و زیر لب با خودم می گفتم مردک بی سر و پا خجالت نمی کشه از من خواستگاری می کنه ؟ یعنی فکر می کنه که من آنقدر بدبخت و خوار شده ام که بخواهم با لات بی سر و پایی مثل اون ازدواج کنم . این حرف ها را می گفتم و بیشتر از رفتار خودم عصبی می شدم ! سر درد عجیبی به سراغم آمد که باعث شد دیگر نتوانم بیش از این پیاده روی کنم . به ناچار ایستادم و منتظر تا کسی شدم اما هنوز مدتی نگذشته بود که اتومبیل بارید جلوی پایم ترمز کرد . دست و پایم را بدجوری گم کردم به طوری که احساس می کردم برای اولین بار است که با او رو به رو می شوم ! آنقدر هول شدم که قدرت مخالفت نداشتم پس بدون هیچ مخالفتی سوار اتومبیلش شدم . دقایقی بعد او از سکوت سنگینی را که بر فضای اتومبیل حاکم بود شکست و بدون هیچ مقدمه چینی گفت :

- ببینید فرناز خانم رامین پسر عموی بنده است و من او را مثل کف دستم می شناسم . به ظاهرش نگاه نکنید او یک فرد بی بند و بار و موجودی بسیار خطرناکی است . بهتره که او را به طور جدی از خودت دور کنی گر چه فکر می کنم این را قبلا به شما متذکر شدم اما ظاهرا شما فراموش کردید ؟

با حرص گفتم :

- آقای آشتیانی من فکر نمی کنم آنقدر دختر کودن و احمقی باشم که دور و بر چنین آدم های مرموز و چند شخصیتی بگردم ! من نمونه پسر عموی شما را بارها و بارها دیده ام پس احتیاج به راهنمایی کردن شما ندارم .

بارید به یقین فهمیده بود که منظورم با خود او هم هست چون در مقابل حرف هایم فقط سکوت کرد شاید هم داشت فکرش را جمع می کرد تا جوابی به من بدهد . دقایقی بعد او با لحن خشک و رسمی گفت :

- فرناز خانم مطوئن باش که آینده شما هیچ ربطی به من نداره و من هیچ تمایلی در خودم نمی بینم که بخواهم شما را راهنمایی کنم . تنها به خاطر این که دچار عذاب وجدان نشوم خواستم که شما را با بخش کوچکی از اخلاقیات رامین آشنا کنم . دیگر خود دانی !

آنقدر از خشک صحبت کردنش خونم به جوش آمد که نتوانستم سکوت کنم و با لحن تندی به او گفتم :

- باید به شما تبریک گفت که چنین وجدان با انصافی دارید . حالا خواهش می کنم که یه گوشه ای نگه دارید می خواهم پیاده شوم .

بارید هیچ نگفت و با سکوت زهر ماریش وجود مرا بیشتر آتشی کرد و بدون اینکه حتی نیم نگاهی به من بیندازد ماشین را نگه داشت ، پیاده شدم و درب اتومبیل را محکم بستم . در حالی که با عصبانیت در پیاده رو راه می رفتم زیر لب با خودم می گفتم ، خدایا او را چگونه خلق کردی ؟ چرا او این همه رفتار های عجیب در مقابل من از خود نشان می دهد ؟ او ابتدا مرا با ترفند های مختلف وارد این بازی احمقانه کرد بعد تا جایی که می توانست شخصیت و وجهه ی مرا خراب

کرد . او بارها عشقی را که در سینه ام نسبت به او داشتم به رخم کشید و خود را خالی از هر نوع حسی نسبت به من نشان داد . حالا هم به طور عجیبی تمام رفتار هایش را نسبت به من تغییر داده و به فردی خشک و رسمی تبدیل شده ! تمام این حرف ها آنچنان به ذهنم فشار می آورد که دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم خدایا چرا او را وارد سرنوشت من کردی ؟ کسی که فاقد هر گونه احساساتی می باشد گویی اصلا قلبی در سینه اش وجود ندارد . او هیچ گاه مرا به سوی خود نمی خواند صدای قلبم را می شنود اما پاسخی به آن نمی دهد . پس چرا با این همه بدی که در حقم می کند از او متنفر نمی شوم ؟ ... چرا باز او را می خواهم ... پشت این چهره ی مرموز چه چیزی پنهان شده که دارد مرا به مرز جنون می کشاند ؟ در حالی که لحظه ای فکرم آرام نمی گرفت با حالتی نامساعد به خانه رسیدم . بابا و مامان هر دو آماده رفتن به مدرسه بودند با دیدن من همزمان با هم گفتند :

- خسته نباشی دختر گلم .

همراه با لبخندی گفتم :

ممنونم .

از ربی نگاه مامان خوشحالی می بارید حدسم درست بود چون فوراً گفت:

- فرناز جون ، فواد و عاطفه از ماه عسل برگشتند .

لبخندی زدم و گفتم :

- خوب چشمتان روشن ...

- مرسی عزیزم ... راستی فواد و عاطفه برای امشب هر دو خانواده را دعوت کرده اند .

با تعجب پرسیدم :

- دو خانواده ؟

مامان گفت :

- ما و خانواده آقای آشتیانی .

با شنیدن این خبر قلبم فرو ریخت و با خودم گفتم خدای من باز امشب بارید را می بینم و باید کلی عذاب بکشم . رو

کردم به مامان و گفتم :

- می شه من نیام ؟

مامان فوراً گفت :

- چی ؟ تو می خواهی نیایی ؟

بابا حرف مامان را ادامه داد و گفت :

- فرناز جون بی خود سعی نکن بهانه بیاوری که هیچ بهانه ای پذیرفته نیست الان هم بهتره بعد از خوردن ناهار بری استراحت کنی تا شب قبراق و سرحال باشی .

- در همان لحظه یک باره به یاد امتحان زبان تخصصی که فردا داشتیم افتادم و با عجله گفتم :

- ولی من فردا امتحان مهمی دارم .

مامان در حالی که چادرش را مرتب می کرد گفت :

- این دیگه مشکل خودته !

بابا هم حرف مامان را تایید کرد و بعد هر دو با خداحافظی از خانه بیرون رفتند . بعد از رفتن آنها آه بلندی کشیدم و به اتاقم رفتم . میل به خوردن ناهار نداشتم لباسم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم که چشمم به شعر سهراب که روبروی تختم بود افتاد و با خود گفتم « کاش مردم دانه های دلشان پیدا بود . » و سپس ناخواسته به یاد آن روز افتادم که بارید این شعر را با طعنه برایم خوانده و بعد از کنارم گذشته بود . مثل اینکه بخوادم برای خودم لالایی بخوانم آنقدر تکرارش کردم که خواب چشمانم را ربود . با شنیدن صدای گنگ و نامفهومی چشمانم را باز کردم . با دیدن مامان چند بار پلک زدم و با زبان سنگین گفتم :

- شما یید مامان ؟ مگر هنوز سرکار نرفتید ؟

پتو را که از رویم کشید باعث شد خواب کاملا از سرم بپرد و بعد گفت :

- فرناز جون ساعت از پنج بعد از ظهر هم گذشته آنوقت تو هنوز خوابی ! حداقل پاشو یه چیزی بخور امان از دست تو که با این بی اشتها ییت مرا مدام زجر می دهی ...

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم :

- ساعت پنج بعد از ظهر یعنی من تا حالا خواب بودم !

ناگهان به یاد امتحان افتادم و سریع از جای خود بلند شدم و به مامان گفتم :

- وای هیچی نخوندم !

مامان غرغر کنان گفت :

- آخه تو با این شکم خالی چیزی هم یاد می گیری ؟

مامان این را گفت و از اتاق بیرون رفت . با عجله کتابم را باز کردم و سعی کردم برای دقایقی هم که شده مطالعه ای داشته باشم ولی فقط توانستم چند صفحه از آن را بخوانم چون با به یاد آوردن مهمانی امشب نوعی دلشوره بر وجودم

حاکم شد در حقیقت هر کاری می کردم فکر و خیال این بارید لعنتی مرا رها نمی کرد؟ خودکارم را برداشتم و با خطی درشت و کشیده در اولین صفحه ی کتابم این بیت شعر حافظ را که مدام در ذهنم می چرخید را نوشتم .

« هوا خواه توام جانا و می دانم که می دانی

که هم نادیده می بینی و هم نانوشته می خوانی »

در حالی که شعر را می نوشتم اشک گرمی از چشمانم سرازیر شد و قلبم را به درد آورد بار دگر مرغ دلم بسوی بارید پر کشید و چهره ی زیبا و دوست داشتنی اش را چندین بار در خیال خود به تصویر کشیدم و ساعتی را به یادش خوش گذراندم . با صدای مامان که ضربه ای به در اتاقم زد از خیال بیرون آمدم و با عجله اشکهایم را پاک کردم . او بدون این که وارد اتاق شود صدایم زد و گفت :

- فرناز جان هر چه زودتر خودت را آماده کن تا الان هم کلی دیر کردیم .

با شنیدن حرف مامان نگاهم به پنجره افتاد هوا کاملاً تاریک شده بود . آه بلندی کشیدم و بعد بدون اینکه درسی خوانده باشم کتاب را بستم و از جایم بلند شدم و شروع به آماده شدن کردم .

\*\*\*

با دیدن اتومبیل بارید که گوشه ای از پارکینگ پارک شده بود فهمیدم که آنها زودتر از ما رسیدند دوباره دستخوش احساسات شدم و قلبم شروع به تپیدن در سینه ام کرد . دقایقی بعد با دیدن فواد و عاطفه همگی به وجد آمدیم و آغاز زندگی جدیدشان را تبریک گفتیم و سپس به طرف سالن پذیرایی رفتیم . هر دو خانواده با دیدن هم گرم خوش و بش شدند اما با دیدن بارید تنها توانستم با لحن سردی با او سلام و احوالپرسی کنم و او هم با همان لحن جوابم را داد در مقابل هم کاملاً سر سنگین بودیم . روی مبلی خود را رها کردم و بدون توجه به اطرافیان که گرم گفتگو بودند در لاک خود فرو رفتم . البته هراز گاهی نگاهی به دکوراسیون زیبای سالن می کردم و در دل سلیقه و کدبانو گری عاطفه را تحسین می نمودم . وجود بارید سبب شده بود که بیش از این نتوانم آن فضای سنگین را تحمل کنم به ناچار از جایم بلند شدم و به بهانه کمک کردن به عاطفه به طرف آشپزخانه رفتم . هر دو خانواده شام را در فضای گرم و کاملاً صمیمی صرف کردند تنها من بودم که نتوانستم با هیچ کدام ارتباط صمیمی برقرار کنم حتی بارید هم حسابی با ، بابا و مامان و فواد صمیمی شده بود و از هر دری با آنها صحبت می کرد . در دل دعا کردم که هر چه زودتر این ساعات لعنتی بگذرد و به خانه برگردم اما انگار ساعت هم با من لج کرده بود چون هر چه به ساعت نگاه می کردم چیزی جز کندی عقربه ها نمی دیدم . دیگر بیش از این نتوانستم در برابر بارید خود را بی تفاوت نشان دهم به همین خاطر رو به مامان و بابا کردم و گفتم :

- بابا جون من فردا امتحان دارم و هیچی هم نخوندم .

بابا که در جریان امتحانم بود حرفم را قطع کرد و گفت :

- چشم دخترم تا دقایقی دیگر خواهیم رفت .

فواد با شوخی گفت :

- فرناز جون یه امشب را بی خیال درس و امتحان شو فردا هم توی جلسه تو و بارید خان با هم همکاری کنید .

بارید با حرف فواد خندید و گفت :

- مشکل اینه که من هم هیچی نخوندم ...

عاطفه حرف بارید را برید و گفت :

- پس با این حساب فردا دو صفر کله گنده در ریگه های شما به ثبت خواهد رسید .

ناگهان من و بارید هم زمان با هم رو به عاطفه گفتیم :

- عاطفه جان دیگه اینقدر هم تنبل نیستیم !

سپس هر دو نگاهی به هم انداختیم و ناخواسته لبخند زدیم لبخندش به یکباره وجودم را گرمای خاصی بخشید . بارید

اشاره به پدر و مادرش کرد و گفت :

- بهتره ما هم برویم .

فواد و عاطفه دوباره از ما خواستند تا ساعتی دیگر بمانیم اما چون بارید گفت کمی هم به فکر من و فرناز خانم باشید دیگر اصراری برای ماندنمان نکردند با بلند شدن بابا و مامان همگی خداحافظی کردیم . بارید بار دیگر ما را شرمند کرد و برای رساندنمان پیش قدم شد به محض اینکه در اتومبیل بارید نشستیم تا زمانی که به مقصد برسیم در سکوت مطلق فرو رفتیم و با فکر و خیال او این دقایق را سپری کردم . زمانی که می خواستم پیاده شوم با زیرکی گفت :

- فرناز خانم اینقدر بهش فکر نکن .

هراسان روییم را به طرفش برگرداندم و با عجله گفتم :

- اما من به کسی فکر نمی کردم !

بارید در عین خونسردی لبخند مرموزی زد و گفت :

- مگه به خودت شک داری ؟ من که کسی را نگفتم منظورم امتحان فردا بود !

او به همین راحتی به قولی « یک دستی زد و دو دستی گرفت » خیلی راحت فکرم را می خواند از ذکاوت بیش از حدش به ستوه آمدم . در آن لحظه هیچ حرفی به یادم نیامد که در جوابش بگویم تنها با حرص نگاهش کردم و با حالت عصبی از اتومبیلش پیاده شدم . از پنجره ماشین نگاهم کرد و دوباره به آرامی گفت :

- زیاد حرص نخور مهم نیست ! شب خوبی داشته باشی .

این را گفت و سپس دستی به علامت خداحافظی برای مامان و بابا تکان داد و به سرعت گذشت .

\*\*\*

روزها و هفته ها و ماه ها تبدیل به سال شدند . دقیقا یک سال دیگر گذشت اما هیچ جرقه ای در عشق من نخورد . خود من هم از این عشق یک طرفه و بی سرانجام دیگر خسته شده بودم . تمام عشقی که نسبت به باربد داشتم را در دلم دفن کرده و سعی کردم با گرفتن واحد های بیشتر و سرگرم کردن خمدم به درس ها از فکر و خیال او دور شوم و مهمتر از آن می خواستم هر چه زودتر درس را تمام کنم و خود را از آن مخمصه نجات دهم . در این مدت خواستگاران زیادی به لیست خواستگارانم افزوده شده بود که همگی را بدون فکر کردن رد می کردم زیرا تحت هیچ شرایطی نمی توانستم ازدواج کنم و عشق دیگری را در قلبم جا دهم . در ضمن رامین هم چندین بار رسماً از خانواده ام مرا خواستگاری کرد که نه تنها خانواده ام به او جواب رد دادند بلکه فواد با تهدید او را از من دور کرد .

پنجشنبه بود و من خسته از دانشگاه برگشته بودم اما کسی خانه نبود . ناگهان چشمم به یادداشتی که به در اتاقم بود افتاد « فرناز جون عاطفه در بیمارستان بستری شده من و بابت به دیدنش رفتیم اگر خواستی به این آدرس بیا » کمی جا خوردم و بعد با خودم گفتم عاطفه ؟ مگه چش شده ؟ ناگهان با دست به سرم کوبیدم و به خاطر فراموشی خودم را سرزنش کردم تازه یادم آمد که او در حال گذراندن دوران سخت بارداری بوده و یقیناً حالا ... ذوقی کردم و حرفم را خوردم با عجله وسایلم را روی تخت پرت کردم و در حالی که بشکن می زدم با خودم گفتم عمه شدم آخ جون ... از خانه بیرون آمدم و تاکسی گرفتم و خودم را به بیمارستان رساندم . زمانی که من رسیدم ساعتی می شد که عاطفه فارغ شده بود ... نفس زنان وارد اتاق شدم مامان و خانم آشتیانی دور تخت عاطفه ایستاده بودند که به محض دیدن من با ذوق گفتند فرناز جان بیا ببین عاطفه چه پسر کاکل زری و نازی زاییده ! در حالی که به شدت ذوق کرده بودم به کنار تخت عاطفه رفتم خواب بود گونه اش را آرام بوسیدم و سپس به نوزادی که در کنارش بود نگاه کردم و بعد با ذوق و شوق بغلش کردم و قربان صدقه اش رفتم . به چهره ی زیبایش خیره شدم ترکیبی از چهره فواد و عاطفه را داشت و در نهایت بسیار ملوس و دوست داشتنی به نظر می آمد در همین ابتدا مهرش انچنان به دلم افتاد که لحظه ای او را از خودم دور نمی کردم . از پشت پنجره او را به بابا و فواد و همچنین باربد که تازه رسیده بود نشان دادم هر کدام خوشحالیشان را به نوعی ابراز کردند . با ترخیص شدن عاطفه از بیمارستان فواد برای سلامتی همسر و فرزندش گوسفندی را قربانی کرد و بعد همه را به منزلش دعوت نمود . طبق خواسته عاطفه اسم نوزاد را نوید گذاشتند . عاطفه به حدی از لحاظ روحی و جسمی خسته بود که نرسیده به خواب عمیقی فرو رفت و من با کمال میل از نوید کوچولو مراقبت می کردم . در اتاق کنار گهواره در حالی که به چهره ی زیبای نوید کوچولو خیره شده بودم خم شدم و او را بوسیدم و با لحن کودکانه ای به او گفتم ، آخه نوید کوچولو تو به کی رفتی که اینقدر خوشگل شدی ! به بابا یا مامان ؟ در این هنگام از پشت سرم صدایی شنیدم که درست مثل من با لحن کودکانه جوابم را داد و گفت :

- من به دایی باربد رفته ام که اینقدر خوشگل شدم مگه نمی دونی حلال زاده به داییش میره ؟

سرم را برگرداندم و به او نگاه کردم ، باربد لبخند زیبایی به رویم زد که حرارت و داغی آن را در زیر پوستم احساس کردم و با شرم رویم را از او گرفتم . در همان لحظه هم نوید شروع به گریه کرد خیلی زود فهمیدم که پوشکش را خیس کرده

با اینکه هیچگونه تجربه ای نداشتم اما خیلی ماهرانه پوشک او را عوض کردم که این کارم از چشم تیز بین بارید دور نماند و نگاهی پر از شیطنت به من کرد و گفت :

- فرناز خانم بچه داریت هم که عالیه فکر نمی کنم در آینده مشکلی در این مورد داشته باشی !

از شنیدن حرفش گونه هایم سرخ شد و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- من به بچه ها علاقه زیادی دارم .

بارید با شیطنت گفت :

- پس خوش به سعادت بچه ها !

بارید این را گفت و از اتاق بیرون رفت با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و با خود گفتم امان از تو که هفت خط روزگاری . لحظاتی بعد در حالی که نوید در آغوشم به خواب رفته بود از اتاق بیرون آمدم و به جمع پیوستم . خلاصه آن روز با تولد نوید یکی از بهترین روز های زندگیم رقم خورد و من تاریخ آن را در دفترچه خاطراتم ثبت کردم .

\*\*\*

یک روز که مثل همیشه وارد دانشگاه شدم در حالی که به طرف سالن می رفتم بارید را دیدم که با چهره شادی به طرفم آمد بر خلاف همیشه سلام و احوال پرسوی گرمی کرد و سپس گفت :

- فرناز خانم به جای رفتن به کلاس بهتره اول سری به برد بزیند .

با بی تفاوتی گفتم :

- مگه روی برد چه خبره ؟

بارید خیلی شمرده گفت :

- ظاهرا قراره یک اردوی علمی تحقیقاتی در استان اصفهان برگزار بشه از هر کلاس دانشجویان ممتاز را دعوت کرده اند که اسم شما هم جزء آنهاست بهتون تبریک می گم .

ناگهان از زبانم پرید و گفتم :

- شما چطور ؟ شما هم دعوت دارید ؟

بارید نگاهم کرد و بعد از خنده کوتاهی که باعث شد از شرم سرخ شوم گفتم :

- خیالت راحت من هم دعوت شدم .

از دست خودم حسابی عصبانی شدم و در دل به خود گفتم حقته دختره ی احمق مدام با این خنگ بازی هایی که در می آوری دستت را رو می کنی . آخه چی می شد یک دقیقه دندان روی جیگر می گذاشتی و خودت روی برد را نگاه می

کردی؟ با حالتی عصبی از کنارش گذشتم و با دیدن اسم هر دویمان که پشت سرهم نوشته شده بود خوشحال و خندان در حالی که به خودم می بالیدم به کلاس رفتم. در کلاس به تنها چیزی که توجه نکردم درس دادن استاد بود مدام در فکر این اردوی تحقیقاتی بودم و از اینکه با، بارید همسفر خواهیم شد احساس خوشایندی داشتم. به هر حال آن روز بر خلاف روز های قبل شاد و شنگول از دانشگاه بیرون آمدم هنگام سوار شدن در تاکسی ناگهان تصمیمم عوض شد و به جای رفتن به خانه آدرس منزل فواد را دادم آخه بدجوری دلم برای نوید تنگ شده بود. عاطفه با دیدنم خوشحال شد و با مهربانی در آغوشم کشید و گفت:

- چه عجب فرناز چون یادی از ما کردی؟

خندیدم و در جوابش گفتم:

- اختیار دارید عاطفه چون ما همیشه به یاد شما هستیم.

بعد نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

- نوید جون خوابه؟

- آره خواب تشریف دارند. این بچه اگر بیدارش نکنی که شیر بخوره هیچ وقت بیدار نمی شه.

در حالی که به طرف اتاقش می رفتم تا او را بیدار کنم گفتم:

- پدرش را در می اورم مگه میذارم که این طور با ناز بخوابه!

بالای تختش ایستادم و به چهره ی زیبا و معصومش نگاه کردم که چه معصومانه به خواب رفته بود. به آرامی بغلش کردم و چند بار گونه اش را بوشیدم تا بلکه بیدار شود اما مثل اینکه حق با عاطفه بود و او بیش از حد خواب آلود بود به ناچار او را در تختش گذاشته و از اتاقش بیرون آمدم و با تعارف عاطفه روی مبل نشستم و دقایقی بعد گرم صحبت شدیم. آنچنان با عاطفه احساس صمیمیت می کردم که گویی دوست دیرینه ام است عاطفه زن بی نظیر و فوق العاده مهربانی بود که فوراً آدم را جذب می کرد. خلاصه بعد از اینکه از هر دری صحبت کردیم به او گفتم:

- عاطفه جون دوست دارم آلبوم خانوادگیت را ببینم می شه خواهش کنم نشانم بدهی؟

عاطفه با چهره ی خندان گفت:

- البته که می شه عزیزم الان می اورم.

آلبوم تنها بهانه ای بود که می توانستم با نگاه کردن به عکس ها یک سری اطلاعات از بارید کسب کنم.

طولی نکشید که عاطفه دو آلبوم بزرگ آورد و در کنارم نشست و بعد به اتفاق هم شروع به ورق زدن کردیم، آلبوم اول به کودکی عاطفه و بارید اختصاص داشت. هر ورقی که می زدم با دیدن عکس بچگی بارید که بسیار تپل و بامزه بود ذوق می کردم یقیناً اگر عاطفه نبود تک تک عکس هایش را می بوسیدم اما به ناچار احساساتم را کنترل می کردم و



فقط به گفتن عکس های خیلی جالبیه اکتفا می کردم . در هر عکسی از باربد نوعی شیطنت در چهره اش نمایان بود لبخندی زدم و به عاطفه گفتم :

- از ظاهر عکس های آقا باربد معلومه که بچه ی شیطونی بوده ؟

عاطفه در حالی که به عکس باربد خیره شده بود گفت :

- دقیقا همین طور بود از در و دیوار بالا می رفت حتی من که دو سال از او بزرگتر بودم هرگز توان مقابله با او را نداشتم و مرتب از او کت می خوردم.

عاطفه در این جا سکوت کرد و سپس ادامه داد :

- بعضی وقت ها که به این عکس ها نگاه می کنم باورم نمی شه که این همه سال گذشته باشه و ما بزرگ شده باشیم آخه کی باورش می شه که باربد اینقدر سر به زیر و مودب شده باشه !

در دل به این حرف عاطفه خندیدم و گفتم :

- مودب ! خیلی هم مودبه ... آقای هم که از سر و رویش می باره واقعا که ...

آلبوم را بستم و دیگری را برداشتم که با ورق زدن آن دریافتم که تمام عکس ها مربوط به اقوام درجه یک آنها هستند مثل عمو ، عمه و خاله ... که هر کدام به نوعی در کنار عاطفه و یا خانواده اش عکس یادگاری گرفته بودند . در یکی از عکس ها با دیدن رامین و خواهرش در کنار باربد قلبم فرو ریخت و یک لحظه به تصور اینکه نامزد واقعی باربده ، وحشتی عمیق در دلم افتاد اما خودم را به زحمت کنترل کردم تا با خونسردی چیزهایی را از زبان عاطفه بیرون بکشم . بنابراین خنده تصنعی کردم و گفتم :

- عاطفه جان این دختر کیه ؟

- راحیل دختر عمومه و اینم رامین ، می شناسیش که ؟

- بله کاملا چه دختر عمومی خوشگلی داری حتما تا حالا نامزد کرده ؟

عاطفه با بی تفاوتی گفت :

- نه نامزد نیست ... اما یک زمانی عمومی خدا بیامرز اسم باربد را روی او گذاشت آخه خیلی دوست داشت که باربد دامادش بشه گر چه بعد از فوت عمو ، زن عمویم هنوز هم خیلی اصرار داره که باربد با دخترش ازدواج کنه اما باربد هیچ علاقه ای به راحیل نداره حتی همین چند وقت پیش بابا و مامان از او خواستند که در صورت تمایل به ازدواج با راحیل برایش به خواستگاری بروند اما باربد محکم و قاطعانه گفت تحت هیچ شرایطی او را نمی خواهد و از آنها خواست دیگر اسمی از راحیل پیش او نیاورند بابا هم وقتی دید که باربد مخالفه دیگه اصراری نکرد و قضیه را همان جا تمام کرد.

با پایان یافتن حرف عاطفه نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم آخیش راحت شدم بالاخره از این بابت خیالم راحت شد چقدر دوست داشتم از عاطفه بپرسم که آیا بارید کسی را دوست دارد؟ اما شرم مانع شد و هیچ نگفتم و به همین اطلاعاتی که بدست آورده بودم قناعت کردم و بعد آلبوم را بستم و کنار میز نهادم. عاطفه فنجانای چای برایم ریخت مشغول نوشیدن چای بودم که صدای گریه نوید بلند شد با عجله از روی مبل بلند شدم و به عاطفه گفتم:

- اجازه بده من او را بیاورم دوست دارم خودم آرومش کنم.

عاطفه خندید و گفت:

- نترس عمه خانم الان چنان صدای گریه اش بلند می شود که دو دستی او را تقدیم خودم می کنی.

بدون توجه به حرف های عاطفه به اتاق نوید رفتم و او را بغل کردم و محکم به سینه ام چسباندمش هنوز چند گامی به جلو نرفته بودم که آرام شد و با چشمانی باز به من زد، از این حرکت او کلی ذوق کردم و بارها قربان صدقه اش رفتم. اصرار عاطفه برای ماندن من بی فایده بود یک بار دیگر نوید را بوسیدم و شتابان از عاطفه خداحافظی کردم و به خانه برگشتم.

آن شبی که قرار بود فردایش به اصفهان برویم دلشوره و استرس عجیبی بر دلم چنگ می زد طوری که تا سپیده صبح در رختخواب غلت زدم و عاقبت هم با صدای اذان رختخوابم را ترک کردم و خود را برای خواندن نماز آماده نمودم. بعد از نماز تک تک وسایلم را چک کردم و سپس آنها را درون ساک دستی کوچکی قرار دادم با آماده شدنم ساکم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم. کنار مامان و بابا مشغول خوردن صبحانه بودم که ناگهان صدای زنگ آیفون همه ی ما را متعجب کرد بابا نگاهی به مامان کرد و گفت:

- اول صبحی کی می تونه باشه؟

مثل همیشه من با کم طاقتی از جایم بلند شدم و به طرف آیفون رفتم با شنیدن صدای فواد تعجبم بیشتر شد! لحظاتی بعد با وارد شدن فواد همگی به او گفتیم خیره فواد جان؟ فواد خندید و گفت:

-نگران نباشید چیز مهمی نیست.

فواد این را گفت و سپس به آشپزخانه آمد و خود را روی صندلی رها کرد و گفت:

- شنیدم این خواهر خودخواه من قصد رفتن به اصفهان را داره! اگه دیشب بارید چیزی در این مورد به من نمی گفت فرناز خانم بدون اینکه یادش باشه یه برادری هم داره می خواست بدون خداحافظی بره!

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

- فواد جان باور کن آنقدر وقتم تنگ بود و درگیر کارهام بودم که به کل فراموش کردم جریان مسافرت را برایت تعریف کنم.

فواد در حالی که فنجان چایی را از مامان می گرفت گفت:

- مهم نیست من دیگه سالهاست که با خصوصیات اخلاقی تو آشنا هستم .

اخمی به او کردم و رو به بابا گفتم :

- بابا جون تو رو به خدا ، شما یه چیزی به فواد بگو همیشه در مورد من تصور بد می کنه و می گه من مغرور و خودخواهم !

بابا خندید و به شوخی گفت :

- مگه نیستی دختر گلم ؟

فواد پکی زد زیر خنده و گفت :

- نگفتم این تنها نظر من نیست حالا هر چه زودتر بلند شو تا برسونمت دانشگاه .

در حالی که از پیشنهادش به ذوق آمده بودم از جایم بلند شدم و گفتم :

- مرسی فواد جان گر چه بعضی وقت ها اذیتم می کنی اما واقعا دوستت دارم !

فواد خندید و گفت :

- ای کلک ! برای اینکه برسونمت اینقدر چاخان می کنی ؟

چهره مظلومی به خود گرفتم و گفتم :

- نه به خدا باور کن که دوستت دارم .

فواد سوئیچش را برداشت و گفت :

- بهتره به جای این لوس بازی ها بروی سوار بشی که داره دیر می شه !

چشم بلندی گفتم و با خداحافظی از بابا و مامان ساک دستی ام را برداشتم و از خانه بیرون آمدم و به طرف اتومبیل فواد رفتم . در همان لحظه بابا و مامان هم به همراه فواد از خانه بیرون آمدند در دست مامان کاسه آبی بود که قصد داشت پشت سرم بریزد . مامان مدام در حال توصیه کردن بود و می گفت:

- عزیزم مراقب خودت باش و به محض رسیدن به اصفهان به من زنگ بزن و خبر سلامتی ات را بده .

در اتومبیل نشستیم و با دست روی ماه آنها را از دور بوسیدم و گفتم :

- چشم مامان .

مامان در حالی که پشت سرم آب می ریخت گفت :

- خداحافظ دخترم .

در بین مسیر فواد تک سرفه ای کرد و گفت :

- فرناز جان اگر کار خاصی یا خدایی ناکرده مشکلی برایت پیش آمد از باربد کمک بگیر البته خودم خیلی سفارشت را به او کردم .

خندیدم و گفتم :

- آخه فواد جان مگه می خواهم به کره ماه سفر کنم ؟

فواد خیلی شمرده گفت :

- خوب همین که چند روزی از ما دور هستی و ازت بی خبریم باعث نگرانی ما می شود پس حسابی مراقب خودت باش .

در دل به حرف های فواد خندیدم و با خودم گفتم ببین من را به دست چه کسی سپرده ؟ باربد ! اگر فواد می دانست که این آقا باربد چقدر برای من دردسر ساز شده و چقدر مرا اذیت کرده عکس العملش چه بود ؟ با توجه به اینکه برادر خانمش هم است چه تنبیهی برایش در نظر می گرفت ؟

در عالم خودم بودم که فواد چندین بار صدایم زد تا به خودم آمدم و با عجله گفتم :

- ببخشید فواد جان اصلا حواسم بهت نبود .

فواد با طعنه گفت :

- اما من احساس می کنم اخیرا هر وقت تو را می بینم یا حواست نیست یا اینکه رنگ و رویت پریده ! ناقلا نکنه دلت جایی اسیر شده و روت نمی شه اعتراف کنی ؟

با شنیدن این حرف فواد فکر کردم که او همه چیز را می داند برای همین احساس شرمی تمام وجودم را فرا گرفت . در حالی که آب دهانم را به سختی فرو می دادم به او گفتم :

- نه...نه چرا این طوری فکر می کنی ؟ آن هم در مورد من !

فواد لبخندی زد و سپس گفت :

- ببخشید مثل اینکه من اشتباه کردم .

خوشبختانه با رسیدن به دانشگاه بحث ما هم نیمه تمام ماند از فواد خداحافظی کردم و به طرف دانشگاه رفتم . گروه بیست نفره ای بودیم که عازم اصفهان شدیم از این بیست نفر هشت نفر آنها دختر بود و مابقی پسر و من با هیچ یک از دختران گروه صمیمی نبودم برای همین جدا از بقیه روی صندلی نشستم دقایقی بعد باربد هم وارد اتوبوس شد و نگاه گذرایی به همه انداخت و بعد نگاهش به روی من ثابت ماند قلبم در سینه فرو ریخت ! او به آرامی نزدیکم شد و گفت :

- صبح بخیر فرناز خانم .

بدون آنکه نگاهش بکنم پاسخش را دادم طولی نکشید که باربددقیقا روبروی من روی صندلی نشست . خودم را کمی جمع و جور کردم و پرده اتوبوس را کنار زدم و سعی کردم با نگاه کردن به خیابان ها خود را نسبت به او بی تفاوت نشان دهم . خوشبختانه با حرکت اتوبوس و با گذشت اندک زمانی بی خوابی شب گذشته به من فشار آورد سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و خیلی زود چشمانم سنگین شدند . زمانی چشم باز کردم که اتوبوس تقریبا نیمی از راه را پیموده بود و در کنار رستورانی توقف کرده بود . همه ی بچه ها تک تک از اتوبوس پیاده شدند تا برای دقایقی رفع گرسنگی و خستگی کنند تنها کسی که میل به غذا خوردن نداشت و احساس خستگی هم نمی کرد من بودم . سر جای خودم نشستم و نظاره گر مسافرانی که در کنار رستوران در حال رفت و آمد بودند شدم . باربد هنگام پیاده شدن نگاهی به من انداخت و با تعجب گفت :

- فرناز خانم اگه چیزی میل دارید بدون تعارف بگویید تا برایتان بیاورم ؟

ناخواسته نگاهش کردم و با لکنت گفتم :

- نه...نه ممنون ... چیزی ی میل ندارم .

باربد چنگی به موهای پر پشتش زد و سپس گفت :

- به هر حال من پایین ایستاده ام اگر به چیزی احتیاج داشتی من را خبر کن .

باربد حرفش را زد و بعد بدون اینکه منتظر تشکر من باشد پایین رفت . با خود گفتم چه شده که خودش را در مقابلم این قدر متین و مودب نشان می دهد ! شاید به خاطر سفارش فواد بود که در مقابلم احساس مسئولیت می کرد ؟ حسرتی خوردم و گفتم همه ی رفتار و حرکات این پسر عجیب به نظر می رسه ! آنقدر در شاید و اما غرق شده بودم که با سر و صدای بچه ها که وارد اتوبوس می شدند به خودم آمدم در همان موقع که هر کس داشت در سر جای خود می نشست ناگهان صدای زمخت زنی به گوشم رسید که می گفت :

- فال... می گیرم ... فال .

کولی فالگیر به درخواست چند تا دانشجو نارد اتوبوس شد بچه ها برای مدتی با حرف های بی سر و ته کولی خود را سرگرم کردند . دقایقی بعد کولی به طرف من آمد و گفت :

- خوشگله نمی خواهی فالت را بگیرم ؟

با شرم گفتم :

- نه خانم احتیاجی به این کار ندارم !

اما او ول کن نبود و مدام اصرار می کرد تا فالم را بگیرد . عصبی شدم و اسکناسی را از کیفم در آوردم و به او دادم و گفتم :

- بفرمایید حالا دیگه خواهش می کنم دست از سرم بردارید .
- کولی پولم را پس داد و با چهره ای که نشان می داد از رفتارم دلگیر شده گفت :
- خانم پولت را برای خودت نگه دار من که گدا نیستم !
- یک لحظه از برخوردی که با او داشتم پشیمان شدم و برای اینکه از دلش در بیاورم به ناچار گفتم :
- خوب ناراحت نشو فالم را بگیر .
- و بعد کف دستم را مقابلش گرفتم او خیلی سریع تر از چیزیکه فکر می کردم شروع به گفتن کرد :
- دختر جون بر خلاف زبان قلب مهربونی داری ! دختر موفق و سربلندی هستی یه جوون خوش تیپ ، چهار شونه ، با قدی بلند و قیافه ای جنتلمن توی طالعه ! معلومه او را خیلی دوست داری !
- در همان لحظه بدنم به یکباره خیس عرق شد چون بارید در صندلی مقابلم نشسته بود و شش دانگ حواسش به حرف های آن کولی بود . احساس می کردم که دارم ذوب می شوم !
- دوباره با حرف های کولی به خودم آمدم گفتم :
- دخترم ، دختر مهربان و خوش قلبم باید بهت بگم که بهتره اونو را فراموشش کنی آره به نفعته که او را فراموش کنی ! راه تو و اون از هم جداست یعنی هیچ وقت قسمت و تقدیرتان با هم نیست .
- موهای بدنم سیخ شد و وحشتی عجیب سراپایم را فرا گرفت طوری که دیگر ادامه حرف های مزخرفش را گوش دهم . در این حین بارید با صدایی که احساس می کردم گرفته است رو به زن کرد و گفت :
- فال من را بگیر .
- و بعد دستش را جلو برد بدون آنکه نگاهش کنم گوش هایم را تیز کردم و آماده شنیدن شدم . کولی لحظاتی به کف دست بارید خیره شد و فقط سکوت کرد . بارید به او گفت :
- پس چی شد ؟ بگو دیگه ؟
- کولی با خونسردی گفت :
- جوون با مرامی هستی اما سرنوشتت را نمی دانم دقیق برایت بگویم چون چیز مشخصی نمی توانم در آن بینم همه چیز در سرنوشتت گنگ و نامفهومه !
- کولی این را گفت و سپس سرش را چند بار تکان داد و ادامه داد :
- هیچ چیز نمی بینم هیچ چیز ....
- بارید با حرص دستش را پس کشید و گفت :

- عجب فالگیر قهاری هستی ؟

کولی به حرف باربد توجهی نکرد و خیلی زود از اتوبوس پیاده شد و به طرف یک اتوبوس دیگر که تازه از گرد راه رسیده بود رفت ... در دل او را نفرین کردم و گفتم ، لعنت به تو کولی ... آخه تو ، توی این بر بیابون چه می کردی ؟ چرا با گفتن آن حرف های بی سر و ته ات قیامتی در دل من بیچاره انداختی ؟ دوباره آهی از دل کشیدم و با خودم گفتم ، نکند حرف های او درست از آب در بیاید نکند او خود سرنوشت من باشد که به صورت این کولی در آمده بود ... با حالتی فوق العاده عصبی چشمانم را بستم و به درون طوفان زده ام سفر کردم . حرف های او بارها در ذهنم مرور می شد و حالم را دگرگون تر می ساخت کولی لعنتی بد جوری ذهن و افکارم را در هم ریخته بود ! ساعتی بعد به اصفهان رسیدیم و به درخواست اکثر بچه ها به طرف سی و سه پل رفتیم تا ناهار را آنجا بخوریم و پس از رفع خستگی به دانشگاه برویم . زیبایی سی و سه پل باعث شد که روح خسته و پژمرده ام جانی دوباره بگیرد و آرامش از دست رفته ام را دوباره به دست آورم . به تنهایی کمی در اطراف قدم می زدم تا خستگی پاهایم برطرف شود در همان لحظه هم متوجه باربد شدم که به طرفم می آمد . با دیدنش دوباره به یاد حرف های آن کولی افتادم و سراپایم پر از ترس شد . وقتی که در کنارم قرار گرفت با طعنه گفت :

- فرناز خانم معلومه حرف های کولی خیلی تاثیر داشته چون رنگ و رویت حسابی پریده !  
با عصبانیت گفتم :

- حرف های چرت آن کولی هیچی نفهم به اندازه سر سوزنی هم در من تاثیر نداشته !  
باربد خندید و در حالی که می خواست حرصم را در بیاورد گفت :

- حالا دیگه اینقدر حرص نخور ! عشقت چندان هم پسر بدی نیست که بخواد بهت پشت پا بزنه .

با شنیدن حرفاش گرمای فوق العاده ای وجودم را فرا گرفت و قلبم شروع به تپیدن کرد به زحمت خود را جمع و جور کردم و با صدای لرزانی گفتم :

- آمدی که همین را بگی ؟

باربد دستش را در جیبش فرو برد و سپس موبایلش را بیرون آورد و « را مقابلم گرفت و گفت :

- نه...نه... باور کن آمدم که موبایلم را بهت بدم تا به فواد زنگ بزنی . آخه یک ساعت پیش زنگ زد و خواست با تو حرف بزنه اما چون خواب بودی بیدارت نکردم حالا بیا بگیرش و به فواد زنگ بزنی .

دستش را رد کردم و گفتم :

- احتیاجی به همراه شما ندارم اگر بخوایم تماس بگیرم تلفن کارتی نزدیک است ، اونجا ، اون طرف خیابان می روم و تماس می گیرم .

از اینکه گوشی را از دستش نگرفتم خیلی ناراحت شد و با عصبانیت گفت :

- واقعا که دختر خودخواه و لجبازی هستی!

بی اعتنا از کنارش گذشتم و در دلم گفتم حقت بود! لحظاتی بعد به طرف کیوسک تلفن رفتم وارد کیوسک شدم و به همراه فواد زنگ زدم بعدش هم با مامان تماس گرفتم و خبر سلامتی خودم را به آنها دادم. هنگام برگشتن و گذشتن از خیابان بارید را از دور دیدم که به درختی تکیه داده بود و با کنجکاوی مرا زیر نظر داشت. آه بلندی کشیدم و نگاهم را از او گرفتم اما آنقدر گیج و آشفته بودم که نفهمیدم چگونه با بودن آن همه ماشین که به سرعت عبور می کردند به وسط خیابان آمدم! تنها چیزی که مرا به خود آورد صدای فریاد بارید بود که داد زد فرناز مواظب باش... در همان لحظه با برخورد اتومبیلی به هوا پریدم و دیگر چیزی یادم نیامد.

\*\*\*

اگر بگویم واقعا مرده بودم چندان هم بیراه نگفتم من تنها با معجزه ی نیرومند عشق بود که دوباره برگشتم. درست به یاد دار که روحم از بدنم جدا شده بود و مدام این طرف و آن طرف را نگاه می کرد احساس می کردم همانند یک پرنده هستم که می توانم به هر جا که دوست دارم پرواز کنم بالا می رفتم، بالا و بالاتر... احساس سبک و راحتی داشتم و از هیچ چیز نمی ترسیدم اما زمانی که در اوج قرار گرفتم فردی که چهره اش را نمی توانستم ببینم به من گفت برگرد! بعد با دست به پایین اشاره کرد و گفت آنجا، آن پایین یک نفر منتظرته. با تعجب از او پرسیدم چه کسی منتظر منه؟ گفت وقتی رفتی پایین خودت همه چیز را می فهمی. تا خواستم سوال دیگری بپرسم آن شخص غیبش زد لحظاتی بعد احساس می کردم به طرف پایین می روم و هر چه پایین تر می آمدم صدای آشنایی را می شنیدم و سعی می کردم بفهمم که او چه کسی است اما متاسفانه چیزی نفهمیدم. کم کم گرمی دستی را در دستم احساس کردم و بعد خیس مایع گرمی که به دستم می خورد و وجودم را گرم کرد. این بار با تمام قدرت سعی کردم به حرف های او گوش بدهم که ناگهان صدایی شنیدم که گفت:

- فرناز، عزیزم، عشقم برگرد. تو باید برگردی و خوب شوی به خاطر بارید، تو که دوست نداری بارید دق کنه؟ فرناز تو باید خوب بشی تا بهت بگم دیوانه وار دوستت دارم. تو باید بفهمی که من بازی را باختم و عاقبت این من بودم که به عشقت اعتراف کردم... فرناز! جان بارید دستت را تکان بده... به تمام مقدسات عالم قسم که اگه خوب نشی خودم را می کشم!

حالا دیگر یقین پیدا کرده بودم که او کسی جز بارید نیست در بهت و ناباوری غرق بودم اما با نیروی عجیبی که در خودم احساس می کردم دستش را فشردم ولی هر چه خواستم چشمانم را باز کنم نتوانستم. مثل اینکه همین یک حرکت دستم کلی برای او مسرت بخش بود چون صدای خوشحالش را شنیدم که فریاد زد:

- دکتر... دکتر بیا... نگاه کن زنده است... خودم دیدم که دستم را فشار داد... دکتر... دکتر...

بارید همچنان از شوق فریاد می زد و دکتر را صدا می کرد لحظاتی بعد دکتر با عجله بالای سرم آمد و گفت:

- واقعا زنده ماندنش چیزی جز معجزه نخواهد بود!



در آن لحظه با خود گفتم پس من واقعا مرده بودم! نمی دانم چند ساعت یا چند دقیقه دیگر گذشت که دوباره گرمی دستش را در دستانم احساس کردم و وجودم مثل کوره آتش داغ شد. حقیقت داشت و من در خواب و رویا نبودم! آیا عشق بارید به من حقیقی بود؟ آنقدر سوال مختلف به ذهنم فشار می آورد که مهلت فکر کردن به پاسخ آنها را نداشتم چون خیلی زود احساس سنگین شدن کردم و کم کم همه چیز از ذهنم پاک شد.

با احساس تشنگی و درد از خواب بیدار شدم. چشمانم را باز کردم و گفتم تشنه، آب می خوام اما آنقدر صدایم آرام بود که خودم هم نشنیدم چه برسد به اینکه کسی بخواهد بشنود و به من آب بدهد. سرم را چند بار به اطرافم تکان دادم تا این که حضور دو پرستار که کمی آن طرف تر از تختم نشسته بودند را حس کردم. آن دو سرگرم صحبت با یکدیگر بودند که ناخواسته حرف هایشان به گوشم رسید یکی از آنها به دیگری گفت دختره عجب شانس دارد! پسره داشت خودش را برایش می کشت توی این سه روز لب به غذا نزده و مدام دور و بر تختش چرخیده. پرستار دوم گفت آره معلومه خیلی دوستش داره! شایدم با هم رفیق بودند. یا اینکه شاید نامزدش؟ اما هر دوتاشون هم خوشگل اند هم خیلی به هم می آیند. درست در همان لحظه بارید به همراه نایلکسی از خوراکی وارد اتاق شد هر دو پرستار از جایشان بلند شدند و نگاهی خاص به هم انداختند و بعد هر دو از اتاق بیرون رفتند. بارید با گام های آرامی به طرفم آمد وقتی هر دو نگاهمان در هم قفل شد شرم عجیبی نسبت به هم احساس کردیم طوری که باعث شد هم زمان با هم نگاهمان را از هم بگیریم. لحظاتی بین هر دوی ما سکوت سنگینی حاکم شد اما خیلی زود بارید با صدای لرزانی سکوت را شکست و گفت:

- فرناز خانم از اینکه سلامتی ات را بدست آوردی از ته دل خوشحالم شما واقعا من رو نصف عمر کردید اگه خدای نکرده برای شما اتفاق بدی می افتاد من باید جواب خانواده ات را چه می دادم. از اون مهم تر خود من باید چکار می کردم؟

با گفتن این حرف سکوت کرد و به طرف پنجره اتاق رفت. خود را به نفهمیدن زدم و به او گفتم:

- آقای آشتیانی اتفاق خاصی برایت پیش آمده؟

بارید در حالی که به وضوح بغضش را فرو می برد با صدای بسیار گرفته و دو رگه ای گفت:

- آره یه اتفاق برام رخ داده! یه اتفاق سرنوشت ساز! البته این اتفاق مدت هاست که برایم رخ داده اما نمی توانستم درکش کنم تا اینکه با تصادف کردن تو فهمیدم که اگر تو طوریت بشه من نابود می شم!

قلبم به یکباره فرو ریخت و بدنم سست و لرزان شد گر چه مفهوم حرف هایش را می فهمیدم اما باز خودم را به ندانستن زدم و گفتم:

- آقای آشتیانی می شه ازت خواهش کنم حرفت را راحت بزنی؟

بارید صورتش را کامل به طرف پنجره گرفت و گفت:

- فرناز خانم شما دختر زرنگی هستید بعید می دانم با ماجراهایی که داشتیم منظورم را نفهمیده باشید؟

بارید لحظه ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد :

- نکنه می خوای به پات بیفتم و التماس کنم البته اگه تو این طوری بخواهی حتما این کار را می کنم غرور من در برابر عشق تو چیز مزخرفیه تو بیش از اونی که تصورش را بکنی برای من مهم هستی !

نمی دانم چرا بدون این که اختیار خودم را داشته باشم لبهایم لرزید و بغض کهنه ام را که مدت ها بود آزارم می داد رها کرده و با صدای بلندی شروع به گریه کردم . بارید با تعجب برگشت و نگاهم کرد و بعد به سرعت به کنار تختم آمد و درحالی که دستمال کاغذی را از جیبش بیرون می آورد و اشک هایم را پاک می کرد با مهربانی گفت :

- فرناز خانم خواهش می کنم گریه نکن باور کن دیگه تحمل گریه کردنت را ندارم . گوش کن می خواهم یک قصه برایت تعریف کنم قصه ای که می دانم شنیدنش دلت را تسکین می دهد ! نمی خواهی بدانی در مورد کی و چیه ؟

بارید لبخند ملیحی زد و دوباره گفت :

- می خواهم قصه خودم را برایت بگویم .

لحظاتی سکوت کرد و بعد برای اولین بار اسمم را صدا زد و گفت :

- فرناز حوصله شنیدنش را داری ؟

نگاهش کردم و تنها با نگاه بارانیم به او فهماندم که می تواند بگوید .

بارید بدون درنگ شروع به صحبت کرد :

- من از همون بچگی پسر کله شق و مغروری بودم بزرگترین تفریح و لذتی که داشتم این بود که مدام سر به سر اطرافیانم بگذارم ، اذیتشون کنم و آنها را حرص بدهم و کلی از این کار لذت ببرم . همه این کارها شده بود شیطنت های دوران کودکی ام که متاسفانه با همین خلق و خو بزرگ شدم البته با این تفاوت که دیگر کسی را اذیت نمی کردم و کاری هم به کسی نداشتم اما هنوز مغرور و کله شق بود . تا زمانی که در دانشگاه اصفهان تحصیل می کردم حتی زیباترین دختر دانشکده هم نتوانست غرور مرا آب کند و به قولی دلم را اسیر خودش کند ! به هر حال این برای خودم هم تا حدود زیادی عجیب بود که در مقابل بهترین دخترانی که مدام دور و بر می گشتند هیچ احساسی نداشتم که بخوام در مقابل آنها ابراز احساسات کنم . در نهایت با انتقالیم از دانشگاه اصفهان موافقت شد و برای همیشه از آنجا خداحافظی کردم و به تهران برگشتم. اوایل وقتی به کلاس می آمدم و تو را می دیدم با اون همه زیبایی که داشتی باز هم برایم فرقی با بقیه نمی کردی اما به مرور زمان وقتی با پسر های کلاس رابطه دوستانه برقرار کردم متوجه شدم که هیچ کدام دل خوشی از تو ندارند . در هر بحثی که پیش می آمد می گفتند که دختر خودخواه و مغروری هستی مدام تکرار می کردند که به هیچ پسری روی خوش نشان نمی دهی . خلاصه اینکه تو شده بودی بحث اساسی محفل آنها و یا به نوعی دیگر با این سر سختی که از خودت نشان می دادی آنها را حسرت به دل گذاشته بودی ! در حالی که آنها فقط خواهان یک نگاه پرشور از طرف تو بودند . به هر حال تمام این حسرت ها مثل یک عقده در دلشان جای گرفته بود و به نوعی از تو بدشان می آمد .

با توجه به صحبت های آنها کم کم تحریک شدم که هم تجدید خاطراتی بر دوران کودکی ام کنم و هم اینکه تو را به طرف خودم جلب کنم تا بتوانم حسابی اذیتت کنم و در کل انتقام همه بچه های کلاس را از تو بگیرم . درست یادمه یک روز ازت خواستم که برسونمت اما آنچنان با سردی باهام برخورد کردی و به قولی سنگ روی یخم کردی ! که از همان جا کینه ات را در دلم گرفتم و مصمم شدم هر طوری که شده تو را عاشق خودم کنم و به طرف خودم بکشانمت تا غرور و خودخواهیت را ازت بگیرم و خردت کنم ! و با این کار به همه ثابت کنم من تنها کسی بودم که از عهده تو برآمدم . البته انتظار چندانی برای این کار نکشیدم چون تو با نیم نگاهی که هراز گاهی به طرفم می انداختی به من فهماندی که از من خوشتر آمده و حسابی در دام افتادی . با هر ترفندی بود شماره موبایلم را بهت رساندم تا به ن زنگ بزنی اما بر خلاف تصورم این کار را نکردی ، فهمیدم که مغرور تر از اون هستی که فکرش را می کردم . تا اینکه یکی دو روز به دانشکده نیامدم و برایت نقشه کشیدم قصد داشتم هنگامی که از دانشگاه بیرون می آیی و منتظر تا کسی می شوی اتفاقی خودم را سر راهت سبز کنم و هر طوری شده تو را سوار ماشینم کرده و با حرف های عاشقانه مجذوبت کنم . متأسفانه روز اول نقشه ام نگرفت اما در روز دوم نیم ساعت زودتر از اینکه کلاسمان تمام شود آمدم و در اطراف دانشگاه اتومبیلیم را پارک کردم مدام الفاظ عاشقانه را با خود تکرار می کردم تا جلوی تو به نحو احسن از آنها استفاده کنم . دقایقی طول نکشید که تو را دیدم از دانشگاه بیرون آمدی بشکنی زدم و اتومبیلیم را روشن و به آرامی شروع به رانندگی کردم . در همان لحظه تو بی خبر از همه جا وارد کیوسک تلفن شدی نمی دانم چرا حس عجیبی بهم می گفت که تو به من زنگ خواهی زد . وقتی شماره مجهول را بر روی تلفنم دیدم دوست داشتم از خوشحالی فریاد بزنم بهتر از این نمی شد اول فکر کردم که با من صحبت خواهی کرد اما ظاهراً سکوت را ترجیح دادی و هیچ نگفتی ! من که حالا صد در صد تو را شناخته بودم به طرف کیوسک تلفن به راه افتادم و گوشه ای ایستادم و تو را زیر نظر گرفتم و ....

بارید در اینجا سکوت کرد .... و بعد نیم نگاهی به چهره ی شرمسارم انداخت و حرفش را ادامه داد :

- آره به همین راحتی میج ات را گرفتم تا بعد ها با دیدن من شدمنده شوی اما تو بی اندازه مغرور بودی باعث شدی تا همه ی محاسباتم در موردت اشتباه از آب درآید ! خلاصه چند وقت از این ماجرا گذشت و من تا آمدم تو را عاشق خودم کنم دیدم که خودم عاشق تو شدم آن هم تنها عاشق و شیدای همین غرورت . خیلی جالب بود در همان دمی که برای تو پهن کرده بودم خودم اسیر شدم ، روز و شبم را ازم گرفتی و باعث شدی تا بیشتر وقتم را به فکر کردن به تو اختصاص بدم ! هر چه خواستم به خاطر اون توهین هایی که به خانواده ام کردی ازت متنفر بشوم باز هم نشد . در این گیر و دار بودم که چگونه بهت ثابت کن که عاشقت شدم که یک روز عاطفه به من گفت بارید یکی از همکارانم از من خواستگاری کرده ، ازت می خواهم که به محل زندگیشان بروی و در مورد خانواده اش برایم تحقیق کنی ... وقتی عاطفه گفت اسم خواستگارم فواد فاخته است ناگهان نام و نام خانوادگی تو در ذهنم زنده شد و قلبم مثل طبل در سینه ام شروع به تپیدن کرد . با این که او را نمی شناختم اما حسی بهم می گفت که او از نزدیکان توست . همان طوری که جریان آشنایی فواد و عاطفه را قبلاً برایت گفتم وقتی فهمیدم که خواهر فواد هستی یقین یافتم که خدا تو را برای آینده من آفریده است با این وصلت من و تو می توانستیم بهم نزدیک تر شویم !

بارید در این جا نفس عمیقی کشید و گفت :

- هر چه می گذشت من بیشتر بهت علاقه پیدا می کردم می دانستم همان قدر که من تو را دوست دارم تو هم مرا دوست داری اما متاسفانه آنقدر سر به سرت گذاشته و تو را حرص داده بودم که دیگه رویم نمی شد بهت بگم ، من واقعا عاشقت هستم و جز فکر و خیال تو هیچ فکر و خیالی در سرم نیست اما با این تصادف وحشتناکی که تو کردی یقین داشتم اگر خوب نمی شدی من قطعاً روانی می شدم و یا خودم را از بین می بردم .

بارید دستی به موهایش کشید و گفت :

- آره فرناز خانم قصه ما به سر رسید اما بارید هنوز به مقصد نرسیده .

و دوباره نگاهم کرد و با شور خاصی گفت :

- ای کلک آخر تو برنده این بازی شدی و این من بود که بازنده عشق تو شدم و پیش تو عشقم را اعتراف کردم . می دانم اگر اعتراف نمی کردم تو آنقدر مغرور بودی که باید آرزوی شنیدن اعتراف از زبان تو را با خود به گور می بردم !

حرف های بارید درست مثل شوکی بوده به من وارد می شد با خود گفتم آیا بارید حقیقت را بیان کرد ؟ آیا او واقعا عاشق من شده ؟ ... نه ... نه او دروغ می گوید این هم حتما یکی دیگر از نقشه های جدید اوست . آری او حتما نقشه ای دیگر برایم دارد با صدای بارید به خود آمدم که گفت :

- فرناز ، فرناز تو چت شده ؟

نگاهی پر از خشم بهش انداختم و گفتم :

- آقای آشتیانی از شما خواهش می کنم که منو به حال خودم رها کنی من دیگر تحمل این بازی جدیدت را ندارم . تو می خواستی شخصیت و غرور مرا جریحه دار کنی که موفق شدی دیگر چه چیزی از یک دختر فنا شده ای مثل من مانده که تو می خواهی ...

بارید با عجله حرفم را قطع کرد و گفت :

- فرناز باور کن داری اشتباه می کنی من از اعماق وجودم خواهان تو هستم . البته قبول دارم به تو خیلی بدی کردم و حالا هم هر مجازاتی که دوست داری برایم در نظر بگیر اما خواهش می کنم که مرا از خودت طرد نکن من بی تو می میرم .

دوباره بغضی برگلویم مهمان شد و به یکباره شکست ملحفه را روی سرم کشیدم و با هق هق گفتم :

\_ آقای آشتیانی خواهش می کنم برو و منو تنها بگذار من به این تنهایی احتیاج دارم .

در این هنگام صدایش به گوشم رسید که گفت :

- فرناز گریه نن خواهش می کنم ازت تمومش کن هر کاری بگی من انجام میدهم من الان می روم بیرون و تو را تنها می گذارم اما باید بهم قول بدی که اگر خواستی به تنهاییت سفر کنی مرا همسفر خودت کنی در نهایت به من فکر کن

و به عشق من بیندیش که چگونه عاشقانه دوستت دارم . فرناز خواهش می کنم منو تنهام نذار من بی تو نابود می شوم  
....

بارید بعد از پایان حرفش از اتاق بیرون رفت و به آرامی در را بست و مرا با دنیای خودم که چیزی جز فکر کردن به او نبود تنها گذاشت .

با وارد شدن پرستار جدید به اتاقم فرصت فکر کردن به بارید را از دست دادم . او لبخند زنان به طرفم آمد و گفت :

- دخترم حالت چطوره ؟

- ممنون کمی بهترم .

- خدا را شکر ! واقعا خوب شدن تو شبیه یک معجزه بود نمی دانم شاید هم دل خدا برای نامزدت به رحم آمد توی این دو سه روز اینقدر برات بی قرار بوده که نه لب به غذا زده و نه از پشت در اتاقت دور شده باید قدرش را بدونی هر چند که او حق دارد اینگونه برایت دلواپس باشد .

هر چه خواستم زبانم را در دهان بچرخانم و بگویم ما نامزد نیستیم نتوانستم گویی لال شده بودم . شاید هم از این تصور فکری پرستار لذت می بردم و نمی خواستم آن را بر هم بزنم . لحظاتی بعد آمپولی را در بازویم فرو برد که از درد سرم را یک لحظه بلند کردم اما ناگهان درد شدیدتری را در سرم احساس کردم و با صدای بلندی گفتم آخ ... تازه یادم آمد که دور سرم کامل باند پیچی شده است . پرستار با عجله دستم را گرفت و گفت :

- خانم شما نباید تکون بخورید این درسته که خدا جان دوباره ای به شما داده اما باید بدانید که نباید کوچکترین فشاری به سرتان وارد شود .

نفس عمیقی کشیدم و به او گفتم :

- چشم مواظب خواهم بود .

لحظاتی بعد پرستار اتاق را ترک کرد زیر لب با خودم گفتم یعنی بارید راست می گوید که عاشق من شده است ؟ باور کنم که کس دیگری در زندگیش نیست ؟ به یکباره یاد حرف های کولی افتادم و وجود در هم ریخت در دل عاجزانه از خدا خواستم که حرف های احمقانه او پوچ باشد. از خدا خواستم که در این راه کمکم کرده و عشق من و بارید را استوار و پاینده کند . در همان لحظه دوباره در اتاقم باز شد و تک تک بچه هایی که با هم همسفر بودیم به همراه گلهای زیبایی وارد اتاقم شدند و همه دور تختم گرد آمدند هر کدام تک تک حاله را پرسیدند و مدام از این که سلامتی ام را بدست آوردم خدا را شکر می گفتند . رفتار آنها آنقدر با من مهربان بود که باعث شد کلی از رفتار سردی که با آنها داشتم پشیمان شوم . از تک تکشان تشکر کردم و گفتم امیدوارم یه روز پاسخگوی محبت شما باشم یکی از پسر ها که بسیار شوخ طبع بود گفت :

- خانم فاخته این تصادف خیلی هم بد نبود چون اوضاع و احوال درونی بارید خان را فاش کرد !

دیگری حرف او را ادامه داد و گفت :

- آره واقعا همین طوره ! چهره ی باربد خان در آن روز دیدنی بود ای کاش که خودمان نترسیده بودیم و از او فیلم می گرفتیم . چنان شتابان خودش را وسط خیابان انداخت و یقه ی آن راننده بیچاره را گرفت که اگر او را جدا نمی کردیم یقینا راننده را می کشت .

همه بچه ها چه دختر و چه پسر برای باربد کرکری می خواندند و بعد با هم می خندیدند . از شدت شرم سرم را پایین انداخته بودم و تنها به حرف های آنها گوش می دادم در نهایت روزی بسیار خاطره انگیز با وجود آنها برایم رقم خورد . حالا دیگر عشق باربد نسبت به من برای همه آشکار شده بود و من دیگر یقین پیدا کرده بودم که باربد مرا می خواهد ! به حدی از این احساس شاد و خرسند بودم که دیگر نه دردی در سر و نه در هیچ کدام از اعضای بدنم حس نمی کردم با دنیایی از خاطرات زیبا و جالب دیده روی هم گذاشتم و به یاد باربد سفر کردم تا شاید در خواب به دیدارم آید و حرف های امروزش را یکبار دیگر برایم تکرار کند .

\*\*\*

با بوی معطر و دلپذیری که حس بویایی ام را تحریک می کرد بیدار شدم و دسته گل رز زیبایی را در کنار تختم دیدم آنها را به آرامی برداشتم و بوییدم بویی که پیام آور عشقی زیبا بود . با تمام وجودم گلها را دوباره بوییدم و شمیم عشق را در تک تک سلولهای بدنم جاری کردم با قرار گرفتن باربد در کنار تختم احساس زیباییم دو چندان شد . با صدای گرم و گیرایش گفت :

- خانم خانما حالت چطوره ؟

با شرم نگاهم را به گلها دوختم و گفتم :

- ممنون .

او دوباره گفت :

- فکر نمی کردم عشقم اینقدر خجالتی باشه !

ناخواسته چشمهایم را به سویش چرخاندم و نگاهمان در هم قفل شد نگاهی که دیگر از آن ترسی نداشتیم و حالا چنان درش غرق بودم که هیچ چیز دیگری جز عشق و عشق و عشق و عشق نمی دیدم . عشقی که در آن نگاههایمان با هم حرف می زد و اصلا احتیاجی به زبان نبود حالا دیگه جای هیچ شکی برایم نبود چون با تمام وجود عشق باربد را باور کرده بودم و وجود نازنین اش را پذیرفته بودم . زمانی که از آن نگاه شیرین دل کندم و به خود آمدم ناگهان به یاد خانواده ام افتادم و با عجله به باربد گفتم :

\_ آقای آشتیانی ؟

باربد با اخم بامزه ای گفت :

- بارید !

با شرم گفتم :

- آقا بارید !

دوباره با تحکم گفتم :

- فقط بارید .

لحن گرمش آتشی بود که وجودم را شعله ور کرد طوری که به کلی فراموش کردم چه می خواستم به او بگویم ؟ در این لحظه بارید گفتم :

- فکر کنم می خواستی چیزی ازم بپرسی درسته ؟

لحظاتی سکوت کردم تا همه چیز دوباره به خاطر آمد و به او گفتم :

- می خواستم بدانم آیا خانواده ام در جریان تصادفم هستند ؟

بارید ابتدا در مقابل سوالم فقط نگاهم کرد و بعد چند بار سرش را تکان داد و گفت :

- توی اون سه روز که تو بی هوش بودی اگه بهت بگم که منم هوش و حواسم را از دست داده بودم باور نمی کنی من تازه دیروز که تو حالت کمی بهتر شد و چشم باز کردی حال خودم را فهمیدم . تازه همین نیمه های صبح بود که به خاطر آمد خانواده ات را در جریان نگذاشتم .

با عجله گفتم :

- یعنی حتی فواد هم به گوشی ات زنگ نزد ؟

بارید گفتم :

- متأسفانه توی این مدت گوشی را خاموش کرده بودم .

بعد از گفتن این حرف بارید فورا گوشی را از جیبش بیرون آورد و گفت :

- الان به فواد زنگ می زنم .

بارید این را گفت و فورا شماره موبایل فواد را گرفت . لحظاتی بعد با برقرار شدن ارتباط شروع به صحبت نمود و خلاصه ای از جریان تصادفم را برایش بازگو کرد اما چون فواد باور نمی کرد که سلامت هستم به ناچار بارید گوشی را به طرفم گرفت و گفت :

- بهتره خودت باهاس صحبت کنی .

گوشی را گرفتم به محض اینکه صدای فواد را شنیدم بغض گلویم را فشار داد اما به زحمت آن را فرو دادم و با فواد صحبت کردم . فواد که از لحن گفتارم پی به دلتنگی ام برده بود فوراً گفت :

- فرناز جان کمی تحمل کن و مراقب خودت باش تا ما به اتفاق بابا و مامان هر چه زودتر حرکت کنیم و بیاییم .

فواد این را که گفت با عجله خداحافظی کرد و سپس ارتباط قطع شد .

با گرمی دست نوازشگری که صورتم را لمس می کرد از خواب بیدار شدم و با دیدن مامان و بابا و فواد و عاطفه که نوید در آغوش خواب بود اشک در چشمانم حلقه بست . مامان مثل همیشه نتوانست جلوی احساسش را بگیرد و اشک هایش روی صورتش جاری شد و با صدای لرزانی گفت :

- فرناز جون یعنی باور کنم که حالت خوبه و هیچ مشکلی برات پیش نیامده !

لبخندی به رویش زدم و گفتم :

- آره مامان جون باور کن که حالم خوبه .

بابا ، با گفتن خدا را شکر به طرفم آمد و گونه ام را بوسید لحظاتی بعد فواد و عاطفه هم به کنارم آمدند و محبت شان را ابراز کردند و من کلی با دیدنشان خوشحال شدم . در این میان بارید ساکت و خاموش یه گوشه ایستاده بود و فقط مرا می نگریست ! به لطف خدا سلامتی کاملم را بدست آوردم و سه روز بعد مرخص شدم و بدون آنکه در اردو شرکت کرده باشم به همراه بابا و مامان و عاطفه و فواد راهی تهران شدم . در لحظه جدا شدن از بارید چنان هر دو برای مدتی به هم زل زدیم که تک تک افراد خانواده ام عشق را در چشمان هر دوی ما دیدند چون درست در لحظه ای که از بارید خداحافظی می کردم فواد با طعنه گفت :

- معلومه که تصادف خوش یمنی برات بوده فرناز جان !

از شدت شرم سرخ شدم و هیچ نگفتم . وقتی فواد با سرعت از کنار بارید رد شد درست مثل این بود که قلبم را در آنجا جا گذاشته بودم . بارید در اصفهان به گروه ملحق شد و من به تهران باز گشتم ولی لحظه ای آرام و قرار نداشتم . خبر تصادف و جریان عشق من و بارید مثل بمبی در دانشگاه منفجر شد روزی که بعد از ده روز غیبت به دانشکده رفتم در همان ساعت های اولیه کلاس اکثر بچه ها یا نگاه خاصی به من می کردند و یا متلک هایی بهم می پراندند اما دیگر برایم مهم نبود که دیگران بفهمند که من عاشق بارید شده ام چون می دانستم که قلب بارید را بالاخره تصرف کرده ام و به زودی نامزدی ما رسمی خواهد شد . دقایقی بعد وقتی ندا وارد کلاس شد و مرا سر جای خودم دید بدون توجه به بچه های کلاس فریادی از شادی کشید و بعد به طرفم آمد و در آغوشم گرفت و در گوشم آغاز عشق من و بارید را تبریک گفت . او آن قدر از شنیدن ماجرای من و بارید خوشحال شده بود که نمی توانست خودش را کنترل کند عاقبت با آمدن استاد هر یک در سر جای خود نشستیم و کم کم به محیط کلاس برگشتیم . آن روز از درس هیچ نفهمیدم دقیقاً حال بارید هم مثل من بود چون مدام به ساعت مچی اش نگاه می کرد و بی صبرانه منتظر پایان کلاس بود عاقبت زمان



با دیرترین ثانیه ها گذشت و بچه ها با گفتن خسته نباشید به استاد یکی پس از دیگری کلاس را ترک کردند . با خلوت شدن کلاس بارید به طرفم آمد و گفت :

- عشق من حالش چگونه ؟

با صدای لرزانی گفتم :

- ممنون خوبم تو چگونه ؟

بارید قهقهه آرامی زد و گفت :

- خوب خوبم ، از همیشه بهتر .

زیر لب گفتم خدا را شکر . بارید در حالی که جزوه هایش را جمع می کرد گفت :

- مایلی ناهار را بیرون بخوریم .

کمی من من کردم و گفتم :

- من ... من امروز ...

بارید حرفم را قطع کرد و گفت :

خواهش می کنم بهانه نیار و دعوتم را رد نکن تا من می روم ماشینم را روشن کنم تو هم بیا ، بیرون دانشکده منتظرت هستم .

بارید دیگر منتظر جواب من نماند و از کلاس بیرون رفت . بعد از رفتنش نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم هنوز هم نمی توانم باور کنم که او همان باریدی است که اینقدر مرا اذیت می کرد و سر به سرم می گذاشت ! با گام های آرام کلاس را ترک کردم و دقایقی بعد از دانشکده بیرون آمدم و با دیدن بارید به طرفش رفتم . او در جلوی اتومبیل را برایم باز کرد و من بی صبرانه سوار شدم . در طول مسیر بارید مدام برایم از عشق می گفت در این بین من بیشتر سکوت می کردم و فقط شنونده بودم . او وقتی سکوت طولانی مرا دید نیم نگاهی به من کرد و گفت :

- عجب دختر مغروری هستی این همه من بیچاره از عشقم برات گفتم اون وقت تو نمی خواهی فقط یک بار هم که شده به عشقت اعتراف کنی ؟

برای اولین بار شرم و غرور را کنار گذاشتم و نگاه پر شورم را به او دوختم و با تک بیتی از حافظ که همیشه در ذهنم تکرار می شد گفتم :

« هوا خواه توام جانا و میدانم که می دانی »

« که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی »

بارید از سرعتش کاست و چشمان خمار و زیبایش را به چهره ام دوخت و گفت :

- فرناز این تویی؟ همان دختر مغرور و عبوس دانشگاه یعنی من باید باور کنم که واقعا توانستم دل تو را نرم کنم باور کنم که تو این طور با محبت در کنارم نشستی؟ تویی که روی خوش به هیچ کس نشان نمی دادی...!

به رویش لبخندی زدم و گفتم :

- من هم باور نمی کنم کسی که الان در کنارش نشسته ام و برایم از عشق صحبت می کند همان پسری است که مدام مرا اذیت می نمود و با حرف هایش عصبی ام می کرد همان کسی که مرا خرد و تحقیر می کرد یعنی تو همونی؟...

با گفتن این حرف هر دو خندیدیم و تا رسیدن به رستوران در باره ماجراهایی که با هم داشتیم صحبت کردیم و از یاد آوریشان لذت بردیم. وارد رستوران بسیار شیک و مدرنی شدیم و جای تقریبا خلوتی را انتخاب کردیم و روبروی هم نشستیم. بارید نگاه مهربانی بهم کرد. گفت :

- عشق من چی میل داره؟

به شوخی گفتم :

- به حدی گرسنه که فکر کنم اگر سنگ هم برایم بیاورند بخورم!

بارید با شیطنت گفت :

- آگه این طوره که احتیاج به خوردن سنگ نداری چون من هستم.

آخم هایم را در هم کشیدم و گفتم :

- بارید دوباره به یاد شوخی های بی مزه ات افتادی؟

بارید به آرامی خندید و گفت :

- تسلیم، تسلیم ناراحت نشو! اصلا هر چی که تو بگی همون رو سفارش می دم چون می دانم که در اینجا نمی توانی مرا بخوری؟

این بار دهانم را باز کردم که پاسخ جدی به او بدهم اما با نزدیک شدن گارسون به میز ما به ناچار دهانم را بستم و سکوت کردم. گارسون که از لهجه اش مشخص بود شمالی است گفت :

- آقا و خانم چی میل دارند؟

بارید رو به من گفت :

- با چلو کباب موافقی؟

با سر جواب مثبت دادم و لحظاتی بعد گارسون از کنار ما گذشت و طولی نکشید که با سینی پر از غذا برگشت ، بعد از مدتها ناهار را با لذت خاصی میل کردم . بارید برایم لیوان دوغی ریخت و گفت :

- فرناز به نظرت فردا شب بیاییم خواستگاری خوبه ؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- چه خبره پسر ؟ تو چرا اینقدر عجولی ؟

بارید دستانش را در هم قفل کرد و گفت :

- عجول ، عجول ... واقعا خنده داره !

بعد نگاهش را با جدیت به من دوخت و گفت :

- دختر خوب من نزدیک یک سال و نیم صبر کردم و با خودم کنار اومدم آن وقت تو می گویی عجولم واقعا که !

در پاسخش به شوخی گفتم :

- حالا کجاشو دیدی ؟ باید اونقدر برای بله شنیدن به انتظار بنشینی که علف زیر پات سبز بشه باید انتقام تمام اون مدتی که منو بازی دادی و اذیتم کردی را ازت بگیرم اون وقت ...و

بارید در حالی که چهره ی مظلومی به خودش گرفته بود حرفم را قطع کرد و گفت :

- فرناز ، ازت خواهش می کنم که منو بیش از این علاف و سرگردان نکنی . باور کن دیگه حوصله موش و گربه بازی ندارم !

طوری لحنش ملتمسانه بود که دلم برایش سوخت و با خنده گفتم :

- نترس باهات شوخی کردم .

بعد لحظه ای سکوت کردم و سپس ادامه دادم :

- اما بارید من فردا شب اصلا آمادگی شو ندارم بذار ...

بارید با عجله حرفم را قطع کرد و گفت :

- فرناز خواهش می کنم دیگه بهانه نیار آخه یه دور چایی دور گردان هم آمادگی می خواد ؟

به ناچار لبخندی از روی رضایت زدم و موافقتم را اعلام کردم . نمی دانم چرا درست در آن لحظه دوباره به یاد کولی فالگیر افتادم و وحشتی عجیب وجودم را فرا گرفت این تغییر رنگ چهره ام را بارید فوراً متوجه شد و با تعجب پرسید :

- فرناز تو چیزیت شده ؟ چرا یک دفعه پکر شدی ؟

من من کردم و گفتم :

- باربد ... راستش نمی دونم چرا حرف های اون کولی فالگیر مدام منو به وحشت می اندازه ؟

باربد نگاه جدی به من انداخت و گفت :

- فرناز اصلا دوست ندارم که حتی تصور کنم تو یه دختر خرافاتی هستی ! اون کولیه اگر از آینده خبر داشت خوب می رفت یه فکری به حال خودش می کرد که آواره و در به در نشه . در ثانی اینو بهت قول می دهم تنها مرگه که می تونه منو از تو جدا کنه و گر نه ...

با عجله حرفش را قطع کردم و گفتم :

-|| ... هنوز هیچی نشده صحبت از مرگ می کنی ؟ حرف بهتری به ذهنت نرسید که بزنی ؟

باربد در حالی که از جایش بلند می شد گفت :

- خودت را بگو که با حرف های اون کولی احمق بی خود به دلت نگرانی راه می دهی !

لحظاتی بعد من هم از جای خود بلند شدم و در دل حق را به باربد دادم و با خودم گفتم باربد درست می گه اگه اون آینده نگر بود که فکری برای خودش می کرد . باربد با تکانی مرا به خود آورد و سپس هر دو از رستوران خارج شدیم و ساعتی بعد او مرا به خانه رساند .

خواستگاری باربد از من خیلی راحت انجام گرفت هر دو خانواده با رضایت کامل نظر خود را نسبت به این وصلت اعلام کردند و بدون هیچ مشکل خاصی تمام شرایط را به عهده من و باربد گذاشتند . وقتی باربد برای صحبت کردن به اتاقم پا نهاد برای دقایقی دور اتاقم چرخید و با شوق گفت :

- فرناز بیا یه نیشگون از بازوم بگیر ببینم خواب نیستم یعنی واقعا این منم که توی اتاق تو هستم توی اتاق فرناز قاخته ... !

از شادی او احساساتی شدم و اشک شوق در چشمانم حلقه بست با صدای لرزانی به او گفتم :

- باربد ، من و تو هر دو بیداریم ببین سرنوشت چقدر مهربون بوده که ما را در سر راه هم قرار داده !

باربد با نگاهی لبریز از عشق بهم گفت :

- ما باید روزی دهها بار خدا را شکر کنیم که ما رو برای هم آفریده !

باربد بعد از گفتن این حرف به طرف تابلویی که رو به روی تختم نصب شده بود رفت و نگاهی به تابلو انداخت و بعد با خود زمزمه کرد ، کاش مردم دانه های دلشان پیدا بود . سپس نگاهش را به طرفم گرفت و گفت:

- پس تو هم به شعرهای سهراب علاقه داری ؟

تبسمی کرده و گفتم :

آره او اون یه یادگاریه !

بارید با تعجب گفت :

- یادگاری؟!

از اینکه کنجکاو شده بود لذت می بردم دلم می خواست کمی سر به سرش بذارم . بنابراین آه تصنعی کشیدم و گفتم :

- آره یادگاریه ، راستش یه زمانی یکی از عزیز ترین همکلاسی هایم که اونو خیلی دوست داشتم این قطعه شعر سهراب را برایم خواند از بس برام لذت بخش بود همون موقع اومدم و با خط درشت شعر را نوشتم و روبروی تختم نصبش کردم تا همیشه موقع خواب چشمم به تابلو بیفته و به یاد او بخوابم .

آنقدر با احساس جریان تابلو را برای بارید تعریف کردم که او با نگاه مرموزی گفت :

- خوب حالا این همکلاسیت دختر بود یا پسر؟

- پسر ، یه پسری که با همین کاراش منو جذب خودش کرد !

آشکارا رنگ چهره ی بارید تغییر کرد و بعد با صدای بم و گرفته ای گفت :

- می شه پیرسم چرا باهاش ازدواج نکردی؟

گرچه از این بازی لذت می بردم اما دیگر تحمل دیدن ناراحتی بارید را نداشتم به خاطر همین زدم زیر خنده و گفتم :

- آخه اون پسر الان توی اتاق منه و ما می خواهیم حرفامون رو با هم بزنینم .

در این لحظه بارید اخم بامزه ای کرد و گفت :

- حالا منو دست می اندازی !

دوباره خندیدم و گفتم :

- تو چقدر حواس پرتی ، اون روز رو یادت نیست همون روز که تو ، توی هوای بارونی از من خواستی که سوار اتومبیل بشم اما من نشدم بعدش تو هم به خاطر اینکه به من بفهمونی از راز دلم باخبری گفتی ، ای کاش مردم دانه های دلشان پیدا بود . آره اینو گفتی و بعد با سرعت از کنارم رد شدی . همون موقع وقتی به خانه برگشتم بلافاصله نوشتمش و روبروی تختم زدمش تا مدام به یادت باشم .

بارید ناباورانه نگاهم کرد و گفت :

- تو دیگه کی هستی ؟ یعنی واقعا اینقدر منو می خواستی اما تنها غرورت اجازه اعتراف بهت نمی داد ؟ فرناز تو با این کارات منو دیوانه خواهی کرد هر لحظه احساس می کنم عشقی که نسبت بهت دارم شعله ورتر می شه .

با شرم گفتیم :

- دل به دل راه داره .

باربد در حالی که لبه تختم می نشست گفت :

- خودم می دانم !

هر دوی ما گر چه عاشقانه یکدیگر را دوست داشتیم و همدیگر را به خوبی می شناختیم اما باز هم شمه ای از شخصیت و خصوصیات اخلاقی هم را برای یکدیگر بیان کردیم که خوشبختانه درصد بالایی از خصوصیات اخلاقی ما بهم نزدیک بود و به قولی تفاهم کامل با هم داشتیم . در نهایت حرف آخر و تنها شرط من این بود که بعد از پایان تحصیلات هر دو جشن عروسی را برگزار کنیم که باربد بدون هیچ مخالفتی شرطم را پذیرفت و بعد هر دو در حالی که لبخند بر لبان شکوفا بود از اتاق بیرون آمدیم و به جمع پیوستیم . مجلس خواستگاری به همین راحتی به پایان رسید و در نهایت قرار شد که هفته ی آینده مراسم نامزدی بگیریم و صیغه ی محرمیتی بین ما خوانده شود .

باربد شب نامزدی برایم سنگ تمام گذاشت بهترین هدایا و جواهرات را برایم هدیه آورد . جشن را تا جایی که می توانست با شکوه و مجلل برگزار کرد و بدون آنکه من خبر داشته باشم تک تک بچه های کلاس را به جشنمان دعوت کرد که اکثر آنها هم حضور یافتند . بچه ها تابلوی بسیار بزرگی و زیبایی برایمان هدیه آوردند که زیر آن با خطی بسیار زیبا نوشته بود « بهم رسیدن دو پرنده عاشق و مغرور را به یکدیگر تبریک می گوئیم ، امیدواریم مرغ عشقتان همواره بر فراز آسمان پرواز کند . » از آنها صمیمانه تشکر کردیم و بعد برای خوش آمد گویی به طرف مهمانان دیگر رفتیم . چیزی که در این میان برایم عجیب بود راحیل دختر عموی باربد بود که بدون هیچگونه کینه و ناراحتی از باربد شاد و قیراق مدام وسط سالن می رقصید و به نوعی مجلس را گرم می کرد . بالاخره طاقت نیاوردم و به باربد گفتم :

- باربد جان من تا حالا تصور دیگری از راحیل داشتیم طوری که فکر نمی کردم او در مجلس امشب ما حتی شرکت کند اما الان می بینم که تصوراتم کاملا اشتباه از آب در آمد !

باربد خنده ی آرامی کرد و گفت :

- عزیزم راحیل خانم در یه جای بهتری تورش رو پهن کرده !

- کجا ؟

- ظاهرا پسر یکی از شرکای عموم به طور اتفاقی راحیل و مادرش را می بیند و همان جا یک دل نه صد دل عاشق راحیل می شود . تازه قراره به زودی مراسم نامزدی و عقد را برگزار کنند چون طرف کار و بارش اون طرف آبه و می خواد ترتیب اقامت راحیل را هم بدهد البته به همراه مامی جونش !

خندیدم و گفتم :

- که اینطور .

- آره عزیزم ماجرا این طوری بوده و گر نه اون چندان هم مهربون نیست که بخواد مجلس نامزدی ما را گرم کنه!

در یک لحظه به یاد رامین افتادم و به بارید گفتم:

- بارید جون رامین را در جمع مهمانان نمی بینم. او ...

بارید با عجله حرفم را قطع کرد و گفت:

- عزیزم اصلا خوشم نمیاد که اسم اون عوضی رو، روی لبهای قشنگت بیاری!

کنجکاو شدم که علت این همه تنفر بارید را نسبت به او بدانم که بارید فکرم را خواند و با عصبانیت گفت:

- می خوام بدونم ما بحث بهتری از اون موجود کثیف نداریم!

در حالی که از لحنش خنده ام گرفته بود رو به او گفتم:

- بارید جان کاش می دونستم توی اون مخت چی می گذره؟

بارید در حالی که دستم را می کشید و به رقص دعوت می کرد گفت:

- اون دیگه مخ نیست چون به حدی خراب و دیوونه ی تو شده که مطمئنا چیزی جز خیال تو، توش نمی گذره!

بارید این را گفت و به چهره ی من زل زد بعد به آرامی در گوشم زمزمه کرد:

- عزیزم، عشقم، تو امشب به حدی زیبا و دوست داشتنی شدی که قطعا اگر به خاطر حضور میهمانان نبود تو را آنچنان

در آغوشم می فشردم که هرگز رهایی نداشته باشی.

در جوابش خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- بارید عزیزم تو همین طور آنچنان منو اسیر خودت کردی که اصلا امکان رهایی برایم وجود ندارد!

من و بارید آنقدر نجوهای عاشقانه در گوش هم خواندیم که اصلا متوجه گذر زمان نشدیم زمانی از حس و حال خودمان

بیرون آمدیم که میهمانان رفته رفته مجلس را ترک می کردند. با خلوت شدن دور و برمان بارید، بار دیگر دستم را در

دستانش فشرد و با مهربانی گفت:

- فرنازم به آسمون نگاه کن و ببین چقدر ماه و ستاره ها پر نور و درخشان شدند. من که وقتی به آسمون نگاه می کنم

این احساس بهم دست میده که اونا هم از رسیدن من و تو بهم خوشحالتند.

بارید این بار، با اشتیاق کودکانه ای حرفش را ادامه داد و گفت:

- نگاه کن فرنازم اون ستاره رو ببین که داره به ما چشمک می زنه انگار می خواد به من و تو تبریک بگه.

خندیدم و گفتم:

- باربید جونم امشب همه چیز از نظر من و تو قشنگه چون اگه دقت کنی می بینی عشقی که بین من و تو گره خورده این زیبایی را دو برابر کرده پس بیا همین جا بهم قول بدیم که در بدترین شرایط زندگی باز هم عاشق هم بمونیم و حرمت عشق را نگه داریم آخه عشق خیلی مقدسه!

باربید سرش را به آرامی کنار گوشم آورد و گفت :

- عزیزم اینو بهت قول می دم که تا ابد بهت وفادار بمونم و عاشقت باشم!

باربید این را گفت و سپس هر دو عاشقانه بهم نگریستیم و اشک شوقی بر پرده چشمان هر دویمان نشست . آه که آن شب چه شب زیبا و رمانتیکی برای من و باربید بود ، شبی که از ته دل خوشبختی را احساس کردم .

به هر حال آن شب زیبا با تمام خوشی هایش گذشت حالا دیگر من و باربید رسماً با هم نامزد شده بودیم . در دانشگاه هر دو مقابل چشمان دانشجویان و اساتید با غرور و شانه به شانه ی هم قدم بر می داشتیم و عشق پر شر و شورمان را به رخ دیگران می کشیدیم . آنچنان به هم وابسته شده بودیم و بهم عشق می ورزیدیم که اگر کسی می خواست عشقی را مثال بزند بدون درنگ از عشق من و باربید حرف می زد خلاصه اینکه عشق ما شده بود ورد زبان همه ی کسانی که ما را می شناختند . روزهایمان آنقدر شیرین و رویایی بود که هرگز نمی توانم آن را توصیف کنم یا احساسات درونی ام را بیان کنم . در یک روز تعطیلی به سینما رفتیم و تماشاگر یک فیلم زیبا و غم انگیز شدیم فیلم آنچنان مهیج بود که هر دوی ما را محو تماشای خود کرد اما متأسفانه هر چه از فیلم می گذشت غم انگیز تر می شد و دل احساساتی مرا تحریک می کرد زمانی به خود آمدم که صورتم از اشک خیس شده بود و فیلم به پایان رسیده بود . بدون آنکه باربید متوجه چشمان بارانی ام شود آرام و بی صدا اشکهایم را پاک کردم و به همراه او از سینما خارج شدم زمانی که در کنار باربید توی اتومبیل نشستیم با تعجب نگاهی به چشمان قرمز و متورم شده ام انداخت و گفت :

- فرنازم تو گریه کردی ؟ اون هم به خاطر یک فیلم ؟

سرم را چند بار تکان دادم و به او گفتم :

- باربید جون ، من حتی در فیلم هم تحمل اینو ندارم که ببینم دو نفر با چه سختی بهم می رسند و در آخر یه تصادف لعنتی اونها را از هم جدا می کنه !

نگاه پر احساسم را به او دوختم و در ادامه حرفم گفتم :

- باربید یعنی جدایی اینقدر سخته که آدمو به مرز جنون می کشونه ؟

باربید حرکت کرد و گفت :

- عزیز دل باربید می شه ازت خواهش کنم اون فکر نازنین ات را با این چیز ها خراب نکنی ؟ و از حال و هوای فیلم و سینما بیرون بیایی ؟ در ضمن برای اولین و آخرین بار بهت هشدار می دهم که دیگه حق نداری اون چشمهای قشنگت رو به این روز بیندازی و گرنه مجبور خواهیم شد برای همیشه از رفتن به سینما و دیدن هر چی فیلمه محروم کنیم !



- خنده ی کوتاهی کردم و به او گفتم :

- عزیزم خواهش می کنم منو از رفتن به سینما محروم نکن در عوض قول می دهم از این به بعد جلوی احساساتم را بگیرم .

بارید دستم را گرفت و بعد فشار محکمی به آن داد و گفت :

- فرنازم تو اینقدر احساساتی بودی و من نمی دونستم ؟

چشمانم را ریز کردم و گفتم :

- راستش دست خودم نیست از هر چی جدایی ، دوری ... چه می دونم هر چی که باعث می شه دو نفر از هم دور بیفتند قلبم می گیره و به درد میاد .

بارید نفس عمیقی کشید و گفت :

- تو نباید به این جور چیزها فکر کنی تنها چیزی که باید فکرت را مشغول کنه اینه که به بارید و عشقش بیندیشی ! اون وقت خواهی فهمید که من چقدر دیوانه وار دوستت دارم اون وقته که دیگه فکرهای منفی به سرت نخواهد زد .

لحن بارید آنقدر محکم و قاطع بود که ته دلم را قرص کرد و بعد با روحیه خوبی که بدست آورده بودم گفتم :

- بارید من به خاطر داشتن وجود نازنین تو به خودم می بالم و هزاران بار خدای بزرگ را شاکرم که تو را سر راه من قرار داد .

در حالی که باز هم احساساتی شده بودم حرفم را ادامه دادم و گفتم :

- بارید نکنه من یه وقت خواب باشم و تمام این لحظات شیرین با تو بودن در رویا باشد !

بارید در حالی که لپم را محکم می کشید گفت :

- فرنازم ، من و تو بیداریم و هر دو داریم از عشقمون لذت می بریم تازه هنوز که چیزی شروع نشده ؟ بعد از ازدواج حتی لحظه ای هم رهایت نخواهم کرد تا مبادا چهره ی زیبایت از مقابل دیدگانم محو شود .

حرف های زیبای بارید وجود عاشقم را صد چندان گرم تر کرد و بعد در حالی که لبریز از زمزمه های عاشقانه او بودم مرا به خانه رساند .

\* \* \*

با گذشت روزها عشق من و بارید هر روز رنگ تازه ای به خود می گرفت و زیبا تر از قبل می شد . پدر و مادر بارید مدام می گفتند هزاران بار خدا را شکر که عاطفه و بارید را اینگونه خوشبخت می بینیم . مامان هم تقریباً هر شب به بابا می گفت از اینکه خوشبختی را در نی نی چشمان فواد و فرناز می بینم هر روز جان تازه می گیرم و خدای بزرگ را هزاران

بار شاکر می شوم که زحمت هایمان به هدر نرفت و آنها در اساسی ترین مرحله زندگی فوفق و خوشبخت شدند . ما تقریباً هر هفته به منزل یکدیگر می رفتیم و همگی دور هم ساعات بسیار شیرینی را تا پاسی از شب سپری می کردیم . یک شب که مثل همیشه همگی منزل ما جمع بودند من در آشپزخانه مشغول کمک به مامان بودم که خوشبختانه با آمدن عاطفه به کمک مامان من از کارها فارغ شدم . عاطفه گونه ام را بوسید و با شوخی گفت :

- فرناز جون تو بهتره بری به بارید جونت برسی .

متقابلاً من هم گونه ی او را بوسیدم و گفتم :

- عاطفه جون انشاا... بعد ها جبران خواهم کرد .

در همان لحظه مامان سبیدی را که پر از وسایل سالاد بود بالا گرفت و خطاب به من گفت :

- فرناز جان بهتره زودتر بری و کمتر چاخان کنی و گرنه ممکنه نظرم عوض بشه و تهیه سالاد را به تو واگذار کنم . نگاهی به سبد توی دست مامان کردم و دیگر ایستادن را جایز ندانستم و سریع از آشپزخانه بیرون آمدم و خودم را نجات دادم . بارید را تنها در حال بازی با نوید دیدم که برای او شکلک در می آورد و نوید هم قاه قاه می خندید . بارید آنقدر سرگرم بازی با نوید بود که اصلاً حضور مرا حس نکرد من هم به آرامی روی مبلی نشستم و بدون اینکه بازی آنها را بهم بزنم تماشاگر آن شدم طولی نکشید که بارید متوجه ام شد و با تعجب پرسید :

- تو اینجا نشسته ای فرنازم ؟ پس چرا چیزی نگفتی ؟

از جایم بلند شدم و در حالی که به طرف او می رفتم گفتم :

- نمی خواستم بازیتون را بهم بزنم ، بارید تو از بچه ها خوشت میاد ؟ درسته ؟

بارید نوید را بوسید و گفت :

- من عاشق پسر بچه ها هستم !

کمی خودم را برایش لوس کردم و گفتم :

- حالا اگه بعد ها بچه ی خودمون دختر شد چی ؟

بارید اخم بامزه ای کرد و گفت :

- ولی فرناز تو باید برای بارید یه پسر تپیل و خوشگل مثل نوید بیاری ...

خندیدم و گفتم :

- پسر پسر قند عسل ...

ناگهان سکوت کردم و بعد شروع کردم به فکر کردن که چه اسمی را برای پسر آینده مان انتخاب کنم که به اسم بارید بیاید؟ خیلی زود جرقه ای در ذهنم خورد و با عجله به بارید گفتم:

- بارید اگه بچه مون پسر شد دوست داری اسمش را بذاریم فرید؟

بارید نگاهم کرد و گفت:

- حالا چرا فرید؟

با اشتیاق خاصی گفتم:

- اولاً که فرید به اسم هر دوی ما می آید در ثانی از اون مهمتر اسم فرید یه اسم مخلوط از اسم من و توست اگه دقت کنی دو حرف اول آن را از اسم من می گیرد و دو حرف بعدش را از آخر اسم تو می گیرد. جالبه نه؟

بارید برای لحظاتی به روبرویش خیره شد و چند بار با خودش زمزمه کرد فر...ناز، بار...بد و بعد در حالی که برق خوشحالی از چشمانش می جهید گفت:

- اوه فرنازم تو حرف نداری! اسم قشنگی برای پسر مون انتخاب کردی از همین الان باید لحظه شماری کنم تا روزی که عروسی کنیم و بعد به انتظار فرید آشتیانی بمانیم.

از اینکه بارید اینقدر ذوق زده شده بود پکی زدم زیر خنده و به او گفتم:

- پس باید حسابی دعا کنیم که خدا به ما یه فرید بدهد!

بارید با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

البته اگر تو بخواهی می توانیم زودتر عروسی کنیم اینطوری فرید خان هم زودتر تشریف می آورد!

با عجله گفتم:

- آقای کم طاقت بی خود دلت را خوش نکن چون تا پایان تحصیلات هر دویمان هیچ خبری از عروسی نیست.

- من آخرش حریف تو نمی شم پس ناچارم که این دو ترم را هم صبر کنم.

فواد در کنار بابا و آقای آشتیانی در سالن پذیرایی نشسته بود صدای اعتراض بلند شد و به بارید گفت:

- بارید خان اینقدر از همین الان خودت را خوار و ذلیل نکن، مرد بلند شو بیا ساعتی را هم با ما بد بگذرون.

من و بارید هر دو از جا بلند شدیم و در حالی که به طرف سالن می رفتیم بارید غر غر کنان گفت:

- امان از دست این فواد که چشم نداره منو در کنار تو ببینه!

خندیدم و گفتم:

- چاره ای نیست فعلا باید بسوزیم و بسازیم .

در حالی که بارید به سالن می رفت من هم نوید را که در آغوشم به خواب رفته بود به طرف اتاقم بردم تا در فضایی ساکت و آرام بخوابد . متاسفانه آن شب تا پایان میهمانی دیگر فرصتی نشد که من و بارید در کنار هم بنشینیم به خاطر همین تمام نجوا های عاشقانه مان را به روز دیگر موکول کردیم .

\*\*\*

خیلی برام جالب بود بارید به حدی از اسم فرید خوشش آمده بود که قلب کوچکی را که وسط آن فرید نوشته شده بود را خریده و آن را جلوی آینه اتومبیلش آویزان کرده بود . هر کس کنجکاو می شد و از او می پرسید فرید کیه ؟ بارید بدون هیچ شرمی می گفت پسر مه . تمام لحظه ها و روز های زندگی ما توام با عشق می گذشت و من واقعا احساس می کردم که خوشبخت ترین دختر دنیا هستم . بارید هر روز که می گذشت با من مهربانتر و عاشق تر می شد کافی بود که کوچکترین فرصتی به دست بیاورد آن وقت مشتاقانه به دیدنم می آمد و ما اوقات خوش را در کنار هم سپری می کردیم که البته این کار باعث شد تا ما کلی از درس خواندن عقب بمانیم . من و بارید که هر دو جزء ممتاز ترین دانشجویان کلاس بودیم حالا با افت تحصیلی شدیدی مواجه شده بودیم و به زحمت نمره قبولی را کسب می کردیم . با این نمره های افتضاحی که بدست آورده بودیم مدام از تک تک اساتید طعنه و متلک می شنیدیم اما من و بارید به خاطر اینکه بهم رسیده بودیم هیچ چیز برایمان مهم نبود حتی درس خواندن هم اهمیت آنچنانی برای ما نداشت ، حرف ها و هشدار های اساتید را مثل پیه به بدن می چسباندیم و بی خیال همه چیز می شدیم.

\*\*\*

تنها توی حیاط کنار باغچه نشسته بودم و بی صبرانه انتظار بارید را می کشیدم البته او مثل همیشه نگذاشت که انتظارم به درازا بکشد و با دسته گل زیبایی به دیدنم آمد ضمن اینکه کارت دعوتی هم در دستش بود ، گلها را از دستش گرفتم و آنها را بویدم و صمیمانه از او تشکر کردم . بارید تبسمی کرد و کارتی که در دستش بود را باز کرد و گفت :

- به عروسی دعوت شدی .

با تعجب به کارت دعوت نگاه کردم و گفتم :

- عروسی کی ؟

- بهتره خودت بخونیش .

کارت را از او گرفتم و با نگاهی به آن هوم بلندی کشیدم و گفتم :

- عروسی راحیل ، چه زود !

بارید خندید و گفت :

- ظاهرا آقا داماد خیلی زرنگه چون تمام کارهایش رو ظرف دو ماه انجام داده و توانسته اقامت راحیل و مادرش را درست کنه !

زیر لب زمزمه کردم :

- به هر حال مبارکش باشه اما فکر نمی کنم روز پنجشنبه بابا و مامان بتوانند بیایند چون هر دو کلاس دارند تنها می مونه من که ....

بارید حرفم را قطع کرد و در حالی که لپم را می کشید گفت :

- که اونم بنده در بست در اختیار خواهم بود .

لبخندی زدم و گفتم :

- پس سعی می کنم پیام .

بارید اخم شیرینی کرد و گفت :

- سعی می کنم نشد باید حتما بیایی !

بارید چشمانش را ریز کرد و دوباره گفت :

- می خواهم تو رو نشون تک تک اونهایی که ندیدنت بدهم دلم می خواد همه بدونند که چه عروسیکی نصیب بارید شده !

از شوق خندیدم و گفتم :

- پس با این حساب باید حسابی به خودم برسم .

بارید دستانم را در دستش فشرد و گفت :

- دقیقا تو باید همون لباسی رو بپوشی که برای عروسی فواد بر تن داشتی و با همون آرایش که زیباییت را دو چندان کرده بود در جشن عروسی راحیل حضور داشته باشی و مثل یک ستاره در وسط مجلس بدرخشی !

مثل بچه ای تخس خودم را برایش لوس کردم و با شیطنت از او پرسیدم :

- یعنی اون شب ، شب عروسی فواد به نظر تو خوشگل شده بودم ؟

بارید سرش را چند بار تکان داد و گفت :

- ای ناقلا یعنی می خوای بگی نمی دونی اون شب با دل من بیچاره چه کردی ؟ آخ که اون شب صد بار منو کشتی . خصوصا وقتی اون رامین حیوون صفت مثل یک شکارچی دور و برت می چرخید و می خواست با نگاه های هرزه اش تو را شکار کند از فرط عصبانیت دلم می خواست چشماشو در بیاورم !

باربد این را گفت و بعد برای لحظاتی سکوت کرد و ناگهان ادامه داد :

- نه ... نه فرنازم تو باید با سادگی هر چه تمام تر به عروسی بیایی اصلا دوست ندارم توی دید آدم های گرگ صفتی مثل رامین و دوستانش که یقینا توی اون جشن کم نیستند باشی !

از اینکه باربد نسبت بهم حساسیت نشان می داد و به قولی غیرتی می شد ته دلم احساس خوشایندی بهم دست می داد و از این رفتارش لذت می بردم . بنابراین در جواب خواسته اش موافقت کردم و گفتم :

- باربد جان هر طور که تو بخواهی من همان خواهم شد .

باربد از اینکه دید من این همه مطیع اش هستم به وجد آمد و با شوق سرم را در آغوش گرفت و گفت :

- فرنازم ، عزیزم تنها می تونم بگم که تو یه فرشته ای که خدا برای من آفریده امیدوارم بتوانم لایقت باشم .

در حالی که بوی ادکلن خوش بویش را با تمام وجود می بویدم به او گفتم :

- باربد تو آنقدر برای من عزیزی که قادرم هر کاری را که تو بخواهی برایت انجام بدهم .

باربد بوسه ای بر گیسوان بلندم زد و گفت :

- فرنازم پس ازت خواهش می کنم عشق منو حفظ کن .

تبسمی کردم و چندین بار پشت سر هم برایش سوگند خوردم که تا آخرین لحظه های عمرم همچنان عاشقش بمانم .

\*\*\*

روز پنجشنبه از راه رسید و همان طور که حدس می زدم بابا و مامان هر دو کلاس داشتند و نیامدنشان به جشن عروسی راحیل توجیه می شد . تنها من بودم که بنا به قولی که به باربد داده بودم باید کم کم شروع به آماده شدن می کردم خیلی سریع و کمتر از چند دقیقه دوش آب گرمی گرفتم و سپس موهایم را به کمک شلوار خشک کردم و آنها را با حالتی گوجه ای ساده پشت سرم جمع کردم و بعد به طرف کمد لباس هایم رفتم و دقایقی به لباس هایی که در آن آویزان بود زل زدم و به این فکر کردم که کدام مناسب تر است بالاخره با توجه به نظر باربد ساده ترین لباسم که کت و شلوار سرمه ای رنگی بود را بیرون آوردم و مشغول پوشیدن آن شدم و لحظاتی بعد که داشتم خودم را جلوی آینه برانداز می کردم صدای آیفون به گوشم رسید . نگاهی به ساعت انداختم و با خود زمزمه کردم حتما باربده ، حدسم درست بود دکمه ی آیفون را فشار دادم و او وارد حیاط شد از پشت پنجره نگاهی به او کردم و دستی برایش تکان دادم . باربد پیراهن و شلوازی کرم رنگ بر تن کرده بود که بسیار او را آراسته و خوش تیپ نشان می داد با خودم زمزمه کردم بنازم به این سلیقه که چنین جتلمنی را تور کرده ! با ورود باربد به سالن به خودم آمدم و به طرفش رفتم باربد با دیدن من به وجد آمد و گفت :

- فرنازم فوق العاده زیبا شده ای !

با عشوه پاسخش را دادم :

- ولی بارید جون من که در نهایت سادگی لباس پوشیدم .

بارید دستم را گرفت و منو به طرف خودش کشاند و گفت :

- می دونم عزیزم ولی کار نقاش عالی بوده بنامز خالق بزرگی رو که این چنین تو رو زیبا آفریده !

خندیدم و گفتم :

- بارید جون تو هم فوق العاده خوش تیپ شدی .

بارید سرم را محکم به سینه اش چسباند و به آرامی زمزمه کرد :

- فرنازم من در برابر تو هیچم هیچ ! عزیزم ، عشقم اجازه بده چیزی نگم و فقط احساسات کنم بذار این لحظه های شیرین و خاطره انگیز را به دفتر خاطرات ذهنم بسپارم .

لحظاتی هر دوی ما سکوت کردیم و از گرمای عشق هم لذت بردیم . صدای زنگ تلفن ما را به خود آورد و من برای جواب دادن به طرف گوشی رفتم . پشت خط خانمی بود که شماره رو اشتباه گرفته بود و با معذرت خواهی گوشی رو قطع کرد . بارید در حالی که با دستمال کاغذی عرق پیشانی اش را پاک می کرد گفت :

- کی بود ؟

- اشتباه گرفته بود .

بارید با حرص گفت :

- مزاحم لعنتی !

لبخندی به روی او زدم و گفتم :

- اتفاقا خیلی به موقع بود یه نگاه به ساعت بکن خیلی دیر کردیم !

بارید نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت :

- حق با توئه .

و بعد به طرف آینه رفت و با دست موهایش را مرتب کرد و گفت :

- فرنازم من می روم اتومبیل را روشن کنم تو هم زود تر بیا .

لحظاتی بعد مانتو و شالم را پوشیدم و نگاهی دیگر در آینه به خود انداختم و سپس با احساس رضایتی که از خودم داشتم از خانه بیرون آمدم و با نشستن در کنار باربد او حرکت کرد و بعد با قرار دادن نواری در ضبط صوت با خواننده شروع کرد به خواندن :

« تو را از بین صدها گل جدا کردم ، تو سینه جشن عشقت را به پا کردم ، عشق من .ع.ش.ق...م.ن.برای نقطه ی پایان تنهایی ، تو تنها اسمی بودی که صدا کردم ، عشق من ...ع.ش.ق..م.ن.»

باربد انچنان با احساسات آن ترانه را می خواند که اصلا حواسش به رانندگی نبود من که حسابی ترسیده بودم با لحنی جدی گفتم :

- باربد خواهش می کنم ضبط را خاموش کن .

باربد به خودش آمد و چشم بلندی گفت و بعد در حالی که آن را خاموش می کرد گفت :

- بفرمایید این هم از این ، عشق من حالا خیالت راحت شد ؟

- حالا شدی به پسر خوب !

ساعتی بعد به باغ مورد نظر که جشن عروسی راحیل در آن بر پا شده بود رسیدیم . از توی آینه اتومبیل نگاهی به چهره ی خودم انداختم و با مرتب کردن شالم به همراه باربد پیاده شدم و بعد دوشادوش هم وارد باغ شدیم . با دیدن عاطفه و خانم آشتیانی به وجد آمدم و لبخند زنان به طرفشان رفتم و به گرمی با هر دو مشغول خوش و بش کردن شدم و نوید را در اغوشم گرفتم و بوسه آبداری از لپ های بامزه اش کردم . باربد همان طور که داشت به قسمت مردانه می رفت رو به عاطفه کرد و گفت:

- عاطفه جاهن مواظب لیلی زیبای من باش !

عاطفه هم خندید و گفت :

- چشم مجنون خان قول می دهم اسکورت خوبی برای لیلی ات باشم .

در کنار خانم آشتیانی و عاطفه نشستم و مشغول گپ زدن شدیم که لحظه ای بعد با ورود عروس و داماد حرف هایمان ناتمام ماند و نگاه هایمان را به آنها دوختیم . راحیل در لباس عروس بسیار زیبا شده بود گر چه داماد هم قیافه قشنگی داشت اما باز هم به راحیل نمی رسید . دقایقی بعد که کمی دور و اطراف عروس و داماد خلوت شده بود من و عاطفه بلند شدیم و برای تبریک گفتن به طرف آنها رفتیم . هنگام برگشتن ناگهان از دور چشمم به رامین افتاد که یه گوشه ایستاده بود و بر و بر با نگاه های هیزش مرا نگاه می کرد فوراً نگاهم را از او گرفتم به طرف صدلی خودم رفتم اما او که انگار تازه مرا در این جشن دیده بود رهایم نکرد و به دنبالم آمد و کمی آن طرف تر رو به رویم ایستاد و باز مرا نگریست . از نگاه های هرزه اش خونم به جوش آمد به ناچار از جایم بلند شدم و به طرف جای دیگری رفتم که در مقابل دید او نباشم



اما متاسفانه کمتر از یک چشم بهم زدن خودش را به من رساند گویی منتظر چنین فرصتی بود تا مرا تنها گیر بیاورد . رو به رویم ایستاد و با لحن کاملا خونسردی گفت :

- وقتتون به خیر فرناز خانم ...

در حالی که به شدت از او عصبانی بودم بدون آنکه نگاهش کنم با لحن سردی پاسخش را دادم . او که متوجه شده بود تحویلش نمی گیرم با لحنی بریده بریده گفت :

- ببخشید... که ... مزاحمت ... شدم فقط می خواستم نامزدیت را تبریک بگم . ظاهرا پسر عموی بنده بیشتر از من شما را دوست داشته ! اما به هر حال آرزوی خوشبختی برایت دارم .

نمی دانم چرا یک لحظه دلم برایش سوخت به خاطر همین لحن گفتارم را تغییر دادم و به او گفتم :

- آقا رامین قسمت نبود که من با شما عروسی کنم امیدوارم دختری مناسب تر از من نصیبتان شود .

آه بلندی کشید و گفت :

- مطمئن باشید من دیگه هرگز از دختری خوشم نخواهد آمد که بخواهم از او تقاضای ازدواج کنم !

سرم را بلند کردم و به او گفتم :

- به هر حال امیدوارم خوشبخت شوید فعلا با اجازه .

این را گفتم و فورا از کنار او رد شدم اما ناگهان بارید را در چند قدمی اش دیدم که از عصبانیت رنگ چهره اش کبود شده بود . به طرفش رفتم و گفتم :

- بارید جان چیزی شده ؟

بارید دندانهایش را از خشم بهم فشرد و گفت :

- اون آشغال کتیف چی بهت می گفت ؟

از عصبانیتش ترسیدم و در حالی که آب دهانم را به سختی فرو می دادم به او گفتم :

- هیچی...هیچی فقط ... نامزدیم رو تبریک گفت .

بارید ابروهایش را در هم گره کرد و با خشم گفت :

- می خوام نگه ! احمق بی شرف .

و بعد نگاه پر از خشمی بهم انداخت و گفت :

- زود آماده شو بریم !

با تعجب پرسیدم :

- چرا؟ ما هنوز ساعتی نیست که اومدیم؟

باربد با جدیت گفت :

- همین که گفتم!

به حدی عصبی بود که دیگر مخالفت کردن را جایز ندانستم و به طرف عاطفه و خانم آشتیانی رفتم و به بهانه ی اینکه باربد حالش مساعد نیست آنها را متقاعد کردم و بعد عجولانه از هر دو خداحافظی کردم و به طرف باربد که بی صبرانه انتظارم را می کشید رفتم . به محض اینکه سوار اتومبیل شدیم رو به باربد گفتم :

- باربد می شه ازت خواهش کنم دلیل این تنفری که نسبت به رامین داری را به من بگی ؟ اصلا چرا با دیدن او اینقدر عصبی می شی ؟

باربد به سرعتش افزود و در حالی که هنوز آثار خشم در صدایش موج می زد گفت :

- فرنازم ، عزیزم ، تنفر من از رامین به خاطر رفتار های بی شرمانه اش است از او متنفرم بخاطر اینکه وجود نحس او منجر به مرگ عمومی بیچاره ام شد !

با تعجب پرسیدم :

- منظورت پدر رامینه ؟

- آره رامین ! اونقدر پسر پست و هوسبازیه که تا به حال چندین دختر را بی آبرو کرده و بعد هم با نامردی اونها را رها کرده آخرین شاهکارش هم این بود که در دانشگاه با یکی از همکلاس های خودش که یقینا از نوع خودش بوده رابطه داشته و بعدش دختره حامله می شه و جریان لو میره و هر دوشون رو از دانشگاه اخراج می کنند . عموم وقتی این خبر را شنید در جا سخته کرد و مرد ! رامین به قدری نامرد بود که حاضر نشد با دختره عروسی کنه و با دادن کلی پول به او راضی اش کرد تا بچه رو سقط کنه .

باربد با گفتن این حرف ها دوباره عصبی شد و با مشت محکم به فرمان کوبید و گفت :

- آه آه ... ولش کن پست فطرت آشغال ، یادآوری کارهای بی شرمانه او حالم را بهم می زنه اگه تا فردا هم بخوادم از نامردیهاش برات صحبت کنم باز کم میارم ولی مطمئنم کا بالاخره او تقاص همه گناهانش را پس می ده و با خواری و ذلت می میره !

برای لحظاتی سکوت کرد و بعد دوباره حرفش را ادامه داد :

- البته بعد از اون همه کثافت کاری می خواست زن بگیرد اونم کی ؟ تو ! هیچ وقت فراموش نمی کنم که با چه پررویی به خواستگاریت آمد هر بار که او را می دیدم با تو صحبت می کند از فرط عصبانیت دلم می خواست خفه اش کنم اما

حیف که دوست نداشتم خون کثیفش گردن من بیفتد. البته وقتی می دیدم خودت محل سگش نمی داری آرامش می گرفتم.

بارید به اینجای حرفش که رسید نگاهم کرد و بعد با لحنی ملتمسانه بهم گفت :

- فرنازم ازت خواهش می کنم وقتی اون موجود کثیف را می بینی حتی بهش نگاه هم نکن. اگه می دونستی من چقدر از او بیزارم یقین دارم هرگز نام ننگین او را به زبان نمی آوردم!  
خندیدم و گفتم :

- بارید جان مثل اینکه نفرتت را به من هم سرایت دادی گر چه من از همان برخورد اول که او را دیدم ازش بدم آمد اما حالا با شنیدن این همه نامردی که کرده از او بسیار متنفر شدم.  
و بعد با حرص زیر لب گفتم :

- موجود کثیف! چطوری به خودت اجازه دادی از من خواستگاری کنی؟  
بارید خندید و گفت :

- از کجا معلومه که نمی خواسته تو را هم به قربانی های قبلیش اضافه کنه؟  
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :

- شاید حق با تو باشه اما خوشبختانه تیرش به سنگ خورد.

بعد هر دو خندیدیم و بحثمان را عوض کردیم. وقتی بارید مسیرش را به طرف منزل خودشان تغییر داد با تعجب پرسیدم :

- خونه خودتون می ریم؟

بارید دستم را محکم گرفت و گفت :

- مگه اشکالی داره؟

سرم را تکان دادم و گفتم :

- نه ...

لحظاتی بعد هر دو ناخواسته سکوت کردیم و تا رسیدن به مقصد هیچ کدام حرفی نزدیم. روی مبلی لم داده بودم و به تزئینات زیبای سالن که همه با سلیقه مادر بارید بود نگاه می کردم که بارید از آشپزخانه بیرون آمد در حالی که دو لیوان شیر کاکائو به همراه کیک خانگی که بوی مطبوعش اشتهایم را تحریک می کرد در دست داشت. سینی را روی میز گذاشت و گفت :

- خواهش می کنم میل بفرمائید عشق من !

لبخندی به رویش زدم و گفتم :

- مرسی عزیزم راضی به زحمت نبودم .

بارید کنارم نشست و لیوان شیر را به طرفم گرفت و گفت :

- چه زحمت لذت بخشی !

لیوان را از دستش گرفتم و دوباره از او تشکر کردم و بعد ناگهان پرسیدم :

- تو عاشق تری یا من ؟

بارید برای چند لحظه چشمهایش را بست و سپس گفت :

- نمی دونم ... شاید هم هر دو مون عاشق تر از هم ! اما بهتره سرت رو روی قلبم بذاری و به تپش های اون گوش کنی  
آخه قلبم با هر تپش تو رو صدا می زنه و می گه عاشقتم !

بارید این را گفت و سرم را روی قلبش گذاشت چشمانم را بستم و به صدای زیبای تپش های قلبش گوش سپردم هر  
ضربه از صدای قلبش را که می شنیدم تمام وجودم مالامال از عشق او می شد . هر دو عاشقانه به آغوش هم پناه بردیم  
و مست عشق هم شدیم و یک روز خاطره انگیز و سراسر از عشق را برای خود رقم زدیم .

\*\*\*

روزها مثل برق و باد می گذشتند و دیگر چیزی به فارغ التحصیل شدن من و بارید باقی نمانده بود .

بعضی از روزها را طبق طرحی که باید می گذراندیم مدام در بیمارستان بودیم و باقی وقت آزادمان را هم در جستجوی  
خرید یه منزل لوکس و شیک بودیم تا خود را آماده برپایی جشن عروسی کنیم . خوشبختانه بارید بعد از مدتی گشتن  
توانست منزل لوکس و نقلی در قسمت بالای شهر بخرد . همه چیز داشت به بهترین نحو پیش می رفت که ناگهان فواد  
به اجبار برای دوره ی یک ماهه ای به ماموریت خارج از کشور رفت و طبق خواسته ی هر دو خانواده ناچار شدیم جشنمان  
را به تاخیر بیندازیم و تا آمدن فواد صبر کنیم . البته چندان هم از این که مراسم جشنمان بهم خورد ناراحت نشدیم چون  
در این یک ماه می توانستیم باقی امتحانات را بدهیم و بعد با خیالی راحت عروسی کنیم . چون با رفتن فواد ، عاطفه و  
نوید تنها ماندند من و بارید مدام به خانه فواد می رفتیم و در کنار هم سعی می کردیم امتحانات باقی مانده را با کسب  
بهترین نمره بگذرانیم . هر دوی ما قید خواب و خوراک را زده بودیم روزها درس می خواندیم و شبها توی تراس روبروی  
هم می نشستیم و تا خود سپیده صبح نجوهای عاشقانه برای هم سر می دادیم . چه شبها و چه لحظه های زیبایی را  
که در کنار هم سپری می کردیم هر دوی ما احساس می کردیم جزء خوشبختترین عاشق های دنیا هستیم . هر روز را با  
خاطراتی بس زیبا و به یاد ماندنی می گذراندیم و بی صبرانه انتظار آمدن فواد را می کشیدیم.

\*\*\*

یک هفته بود که مدام احساس بدی داشتم گاه دلشوره ناگهانی به سراغم می آمد و گاهی دیگر بی آنکه خودم بخواهم و یا بدانم چرا؟ اشکهایم سرازیر می شدند که این وسط اگر وجود بارید نبود حتما دیوانه می شدم. بارید خیلی اصرار می کرد که به نزد روانپزشک بروم اما حتی حوصله دکتر رفتن را هم نداشتم. دقیقا ۲۵ روز از رفتن فواد می گذشت که یک شب خواب بدی دیدم شاید یک کابوس وحشتناک! در خواب دیدم در کنار رودخانه ای ایستادم و بارید هم آن طرف آب ایستاده است. من و بارید بهم آب می پاشیدیم و همدیگر را خیس می کردیم که ناگهان سیلاب وحشتناکی به رودخانه سرازیر شد که هر دو با وحشت کنار رفتیم. رودخانه هر لحظه پر آب تر و ترسناک تر می شد به یکباره ترس تمام وجودم را فرا گرفت در همان لحظه جیغ زدم و از بارید کمک خواستم اما بارید هر کاری کرد نتوانست مرا نجات بدهد هر دوی ما ره طرز عجیبی از هم جدا شده بودیم و فریاد های من هم به هیچ جا نمی رسید تلاش بارید هم برای نجات من بیهوده ماند اما دقیقی بعد کم کم سیلاب ها فرو نشست و رودخانه به حالت اولیه ی خود برگشت. از خوشحالی ذوق کردم و در حالیکه صورت بارید پشت به من بود با صدای بلندی او را صدا کردم بارید جان برگرد و ببین رودخونه چقدر آروم شده! بیا بازی کنیم اما بارید تنها یک لحظه برگشت و نگاه عجیبی بهم انداخت که تمام تنم از ترس لرزید و دوباره از من رو برگرداند و با گامهای بلندش هر لحظه از من دورتر شد. این بار جیغ زدم و گفتم بارید عزیزم منو تنها نذار من می ترسم... بارید... بارید... با چنان فریادی بارید را صدا می زدم که به یکباره از خواب پریدم! مامان هراسان به اتاقم آمد و در حالی که لامپ اتاقم را روشن می کرد گفت:

- فرناز جان چت شده؟ چرا اینقدر توی خواب داد می زدی و بارید را صدا می کردی؟

آنقدر زبانم سنگین شده بود که نتوانستم به مامان چیزی بگویم تنها با اشاره از او آب خواستم بعد عرق صورتم را پاک کردم و خوابم را در ذهنم به تصویر کشاندم که برای بار دیگر تنم لرزید و با خودم گفتم چه خواب عجیبی بود نکند تعبیر بدی داشته باشد! نگاهی به ساعت انداختم ۲ بامداد بود با عجله بلند شدم و به طرف تلفن رفتم. مامان با لیوان آبی به طرفم آمد و در حالیکه آب را به دستم می داد گفت:

- عزیزم می خواهی این وقت شب به کی زنگ بزنی؟

لیوان را از مامان گرفتم و یک جرعه آب نوشیدم کمی که احساس سبکی بهم دست داد گفتم:

- مامان جون خواب بارید رو دیدم دلم شور می زنه می خوام بهش زنگ بزنم. مامان به ساعت اشاره کرد و گفت:

- عزیز دلم حالا دیر وقته! بگیر بخواب فردا بهش زنگ بزن. آخه بد موقع است یه وقت آشفته می شه!

بی توجه به حرف مامان شماره همراه بارید را گرفتم و به مامان گفتم:

- نه مامان جون نمی تونم تا فردا صبر کنم...

در همان لحظه ارتباط برقرار شد و بعد از چندین بوق ممتد بالاخره او با صدای خواب آلود تلفن اش را پاسخ داد مامان در حالی که می گفت امان از دست جوون های امروزی از اتاق بیرون رفت. بارید وقتی صدایم را شنید خواب از سرش پرید و با تحکم پرسید:

- فرنازم اتفاقی برات افتاده ؟

در حالی که صدایم را صاف می کردم گفتم :

- نه باربد جون نگران نباش فقط یه خواب بد دیدم می خواستم بینم حالت خوبه ؟

باربد از آن سوی خط نفس عمیقی کشید و گفت :

- آخ فرنازم تو که منو کشتی ! فکر کردم خدای ناکرده اتفاق بدی برایت افتاده ؟ خوب فرنازکم بگو بینم چه خوابی دیدی ؟

بعد از این که با آب و تاب خوابم را برایش بازگو کردم باربد خندید و گفت :

- عزیزم از بس روزها بی خودی ذهنت را مشغول می کنی و دائم گریه می کنی چه می دونم خودت را عذاب می دی برای همین که شبها هم دیگه تو ی خواب آرامش نداری !

باربد حرفش را که زد برای لحظاتی سکوت کرد و سپس با لحنی جدی گفت :

- تو چت شده ؟ روزها که مدام می گی دلم شور می زنه شبها هم که خواب های بی سرو ته رهاش نمی کنه ؟ تو باید همین فردا اول وقت آماده بشی تا با هم بریم پیش روانپزشک .

با صدای گرفته ای گفتم :

- تو هم که تا یه چیزی می شه می گی بریم دکتر !

لحظه ای سکوت کردم و سپس ادامه دادم :

- من نگران تو هستم .

باربد حرفم را برید و گفت :

- عزیزم نگرانی بی خودی به دلت راه نده الان هم بهتره بدون اینکه به چیزی فکر کنی بری بخوابی .

باربد حرفش را با خنده ادامه داد :

- فرنازم برو بخواب که فقط همین یه هفته اس که می تونی شبها بخوابی چون بعد از عروسی دیگه شبها خواب به چشمت نخواهی دید .

در حالی که به شدت به همصحبتی باربد احتیاج داشتم و دلم می خواست تا صبح با او حرف بزنم اما به ناچار از او خداحافظی کردم و گوشی را روی دستگاه قرار دادم و با خاموش کردن لامپ اتاقم دوباره به تختم پناه بردم و پتو را روی سرم کشیدم و سعی کردم آرامش از دست رفته ام را به دست بیاورم و دوباره بخوابم اما متأسفانه این کابوس وحشتناک بر دلشوره های لعنتی ام افزوده شد و کاملاً خواب را از چشمانم ربوده بود طوری که تا سپیده های صبح در تختم غلت

خوردم . تقریبا هفت صبح بود که با چشمانی پف آلود از تخت جدا شدم و از اتاق بیرون آمدم بابا و مامان هر دو در حال رفتن به مدرسه بودند . با صدای گرفته ای به هر دو صبح بخیر گفتم و سپس به سمت دستشویی رفتم .

دقایقی بعد در حالی که داشتم به طرف آشپزخانه می رفتم ناگهان تلفن زنگ خورد آنچنان با عجله به سمت تلفن هجوم آوردم که نزدیک بود زمین بخورم . بابا سرزنشم کرد :

- فرناز جون چه خبره ؟ مواظب باش .

شتابان گوشی را برداشتم و گفتم :

- الو....

تنها سکوتی در آن سوی خط به گوشم رسید دوباره گفتم :

- الو ... بفرمایید !

که ناگهان صدای آشنا اما هراسانی به گوشم رسید که گفت :

- الو فرناز تویی ؟ فوادم !

گوشی را محکم به گوشم چسباندم و گفتم :

- فواد حالت چطوره ؟ چرا اینقدر تند حرف می زنی ؟

فواد ، در حالی که به شدت صدایش می لرزید گفت :

- فرناز گوشی را بده بابا .

از لحن صحبتش به شدت نگران شدم و با صدایی که می لرزید گفتم :

- فواد ... اتفاقی ... برات افتاده ؟

فواد که گویی خیلی هم عجله داشت با خواهش گفت :

- فرناز خواهش می کنم بابا را صدا کن بعدا همه چیز را می فهمی .

گوشی را با دستانی لرزان به سمت بابا گرفتم و گفتم :

- بابا جون ... فواد با شما کار داره .

بابا هراسان گوشی را گرفت و گفت :

- الو فواد جان خوبی ؟

من و مامان هر دو بی حرکت سر جای خود ایستادیم و خاموش به دهان بابا زل زدیم که بفهمیم چه می گوید؟ از بی تعادلی و آشفتگی بابا کاملاً مشخص بود که به زحمت خود را کنترل می کرد، چون هر چند لحظه یکبار می گفت:

- حالا می خواهی چه کار کنی؟

من و مامان دیگر مطوئن شدیم که اتفاق بدی برای فواد رخ داده هر دو بی صبرانه منتظر بودیم که بابا گوشی را قطع کند. طولی نکشید که از آن طرف تماس قطع شد و بابا چند بار گفت:

- الو ... الو ...

اما فایده ای نداشت به ناچار گوشی را قطع کرد و با حالتی مات و مبهوت در جای خود ایستاد. مامان در حالی که دستانش به وضوح می لرزید با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد به بابا گفت:

- مرد حرف بزن برای پسر من چه اتفاقی افتاده؟ د ... یه چیزی بگو ما رو نصف عمر کردی!

بابا در حالی که به نقطه مقابلش زل زده بود سرش را چند بار تکان داد و گفت:

- فواد ... فواد توی یه درگیری ناخواسته یه نفر رو کشته!

مامان توی سرش زد و گفت:

- چی می گی مرد؟ فواد آزارش به یه مورچه هم نمی رسه ... که حالا ... مامان که دیگر توان ادامه صحبت را نداشت با حالتی سست و بی رمق نشست و سرش را به دیوار تکیه داد. گرچه من هم حال بهتری از مامان نداشتم اما تمام قدرتم را در زبانم جمع کردم و با جملاتی بریده به بابا گفتم:

- بابا جون ... چطوری ... اونو ... کشت؟

بابا آه بلندی کشید و گفت:

- ظاهراً دو روز قبل رفته بوده از بانک پول بگیره موقع برگشتن دو سه نفر شیاد اونو تعقیب می کنند تا اینکه یسه جای خلوت گیرش میارن و می خوان با کتک زدن پولها رو ازش بگیرن که فواد به هر نحوی بوده از خودش دفاع می کنه و یکی از اونها رو هل میده که متاسفانه سرش به لبه جدول اصابت می کنه و فوراً می میره. توی این گیر و دار پلیس سر می رسه و همه رو دستگیر می کنه در ضمن بی گناهی فواد ثابت نشده اونو به جرم قتل عمد زندانش کردند.

در حالی که به شدت بغض کرده بودم گفتم:

- حالا باید چکار کنیم؟

بابا دستانش را بهم قفل کرد و گفت:

- فواد گفته باید کسی اونجا باشه تا برایش وکیل بگیره شاید با گرفتن یه وکیل زبر دست بتونیم اونو نجات بدیم.



با گفتن این حرف بابا به طرف حیاط رفت و از فرط ناراحتی شروع به قدم زدن کرد. من و مامان هر دو حال بدی داشتیم و کوچکترین کلمه ای بر زبانمان نمی چرخید در آن دقایق فکر هیچ کدامان کار نمی کرد. زمانی به خودم آمدم که عاطفه، باربد، آقای آشتیانی و خانم آشتیانی در منزلمان گرد آمده بودند و هر یک راه چاره ای پیشنهاد می دادند. در این میان عاطفه مثل ابر بهاری اشک می ریخت و هیچ نمی گفت دلم برای او و نوید به درد آمد و به یکباره اشک در چشمانم حلقه بست. نگاهی به باربد که رو به رویم نشسته بود انداختم و با صدای لرزانی گفتم:

- باربد جان چه باید بکنیم؟ آگه فواد تیرنه نشه چی؟

باربد گرچه خودش بسیار ناراحت بود اما به زحمت و با صدای گرفته ای گفت:

- توکل به خدا انشا... همه چیز درست می شه.

و در ادامه رو به عاطفه کرد و گفت:

- عاطفه جون تو هم بس کن دیگه یه نگاهی به بچه ات بینداز. از ترس یه گوشه ایستاده و بر و بر نگات می کنه بالاخره اتفاقی که افتاده حالا باید چاره ای برایش اندیشید!

عاطفه با حق هق به باربد گفت:

- آخه چطوری آروم بگیرم؟ وقتی می دانم فواد توی غربت اسیر شده و چه زجر هایی که تحمل نمی کنه. حداقل آگه توی ایران خودمون بود باز دلم آروم تر بود اما حالا چی؟ حالا برم به کی التماس کنم تا رضایت بده به پای کی بیفتم تا دلش به حال بچه ام بسوزه؟ ... آخ که بدبخت شدم! بیچاره شدم ...

عاطفه اینها را می گفت و بیشتر زار می زد لحظه ها برای همه ما به سختی و تلخی می گذشت. بابا و آقای آشتیانی داشتند با هم بحث می کردند که چگونه باید و کیلی ماهر گرفت؟ من و باربد تنها سکوت کرده بودیم و به یافتن راه چاره ای می اندیشیدیم. عاطفه هم نوید را در آغوش گرفته بود و همچنان گریه می کرد خانم آشتیانی هم مدام سعی می کرد مامان را دلداری بدهد و با حرف هایش او را آرام کند. در این هنگام موبایل باربد زنگ خورد و او با صدای گرفته ای تلفن را جواب داد. لحظاتی بعد باربد با صدای بلند تری گفت:

- فواد تویی؟ حالت چطوره؟

همگی با شنیدن اسم فواد سکوت کردیم و به حرف های باربد گوش سپردیم که چه می گوید؟ اما متاسفانه چیزی دستگیرمان نشد چون باربد تنها سکوت کرده و به حرف های فواد گوش می داد و هر چند لحظه ای یکبار می گفت:

- چشم فواد جان خیالت راحت من سعی خودم را می کنم.

بالخره بعد از مدتی باربد با خداحافظی گوشی را قطع کرد و در حالی که لبخند کم رنگی بر روی لبانش نشسته بود گفت:

- خوشبختانه خانواده ی مقتول ایرانی اند که ظاهرا چند سال پیش مقیم کشور انگلیس شدند!

با کم طاقتی حرف بارید را بریدم و گفتم :

- یعنی امکانش هست که رضایت بدهند ؟

- همین که هم زبان ما هستند کلی جای شکر دارد امیدوارم کگه بتوانیم با پرداخت هر قدر دیه که خواستند رضایت شون را جلب کنیم .

عاطفه با صدای گرفته ای از بارید پرسید :

- آخه چطوری باید رضایت شون را جلب کنیم ؟ اونها اون ور آب و ...

بارید با تحکم گفت :

- من تمام سعی ام را می کنم که کارهامو هر چه زودتر انجام بدم و به انگلیس برم . فواد به وجود من احتیاج دارد امیدوارم که رفتنم مثمر ثمر باشد و بتوانم به اتفاق فواد به ایران برگردم .

با تعجب به او گفتم :

- تو می خواهی به انگلیس بروی !

بارید لبخندی به رویم زد و گفت :

- آره مگه اشکالی داره ؟

سرم را تکان دادم و گفتم :

- نه اتفاقا اگه بتونی بری که خیلی خوبه حداقل فواد با دیدن تو کمی روحیه اش بهتر می شه .

مامان حرفم را ادامه داد و با خواهش به بارید گفت :

- بارید جان پسر من هر کاری می خوام بکنی زودتر انجامش بده و نذار فواد توی غربت اسیر بشه که من از دوریش دق مرگ می شم !

بارید با گفتن توکل به خدا انشا... که همه چیز درست می شه سکوت کرد و دیگر هیچ نگفت شاید هم داشت به سفرش فکر می کرد ! با پیش آمدن سفر بارید به انگلیس همه چیز بویی دیگر گرفت سعی می کردیم با فکر رفتن بارید به انگلیس کمی دل خود را خوش کنیم که شاید او بتواند در آنجا مشکل فواد را حل کند . هر دو خانواده روزهای سخت و تلخی را می گذراندیم به گونه ای که دیگر همه قرار و مدارهای عروسی را فراموش کرده و فقط غصه ی اسارت فواد را می خوردیم . مامان حداقل هفته ای دو بار از فرط ناراحتی تعادلش بهم می خورد و در بیمارستان بستری می شد عاطفه از غم و غصه ی فواد و نوید از شدت دلتنگی درست مانند لیموی آب گرفته شده بودند . در این میان وقتی بارید اوضاع هر دو خانواده را این چنین می دید بیشتر تلاش می کرد که هر چه زودتر به انگلیس برود . من و او در این روزها خیلی

کمتر همدیگر را می دیدیم بارید مدام دنبال گرفتن پاسپورت و برنامه های سفرش بود و من بیشتر اوقاتم در اتاقم بسر می بردم و تازه می فهمیدم که آن دلشوره های لعنتی بی جهت نبود و آخرش کار دستم داد!

حدود یک ماه و نیم بعد بارید توانست پاسپورتش را بگیرد و حالا او دیگر در آستانه رفتن به انگلیس بود در این روزها به شدت افسرده و غمگین بودم از یک طرف غم فواد مدام اشکم را در می آورد و از طرفی دیگر با خودم فکر می کردم که چگونه دوری بارید را تحمل بکنم. زانوی غم بغل گرفته و در اتاق خودم نشسته بودم با چند ضربه ای که به در اتاق نواخته شد به خودم آمدم و لحظاتی بعد با ناباوری بارید را در چارچوب در اتاقم دیدم. با تعجب از او پرسیدم:

- بارید جان تویی؟ کی اومدی که من نفهمیدم؟

بارید لبخندی به رویم زد و به آرامی داخل شد و در را بست. بعد کنارم نشست و گفت:

- فرنازم حق داری متوجه نشی! با اوضاع و احوال پیش آمده هوش و حواس برای هیچ کدامان باقی نمانده!

بعد آه بلندی کشید و حرفش را ادامه داد:

- از یک طرف غم اسارت فواد دل آدم را می سوزونه و از طرف دیگه هم با دیدن قیافه های پژمرده عاطفه و نوید و مامانت ... آدم داغون می شه.

بارید سرم را روی شانه اش گذاشت و موهایم را نوازش کرد و گفت:

- از اون بدتر جریان رفتنمه! نمی دونم توی این مدت نامعلوم که در انگلیس خواهم ماند چطوری دوری تو را تحمل کنم؟

به زحمت بغضم را کنترل کردم و با صدای گرفته ای به او گفتم:

- بارید جان تازه شدی مثل من، نمیدونم چطوری باید توی این مدت دوریت را تحمل کنم. حداقل اگه دانشگاه می رفتی باز می تونستم خودم را با درس ها سرگرم کنم اما حالا ...

ناگهان بغضم ترکید و اشک هایم دیگر امان صحبت کردن بهم نداد. بارید مثل همیشه غرورش را حفظ کرد و در حالی که سعی می کرد خوددار باشد بوسه ای بر گیسوانم زد و با صدای گرفته ای گفت:

- فرنازم جون بارید گریه نکن! تو باید خیلی صبور باشی تا بتوانی این دوری را تحمل کنی.

بعد آه سوزناکی کشید و ادامه داد:

- فرنازم آدم باید تو بدترین شرایط خوددار باشی. انشالله... که هر چه زودتر به اتفاق هم بر می گردیم و یه جشن عروسی مفصل برگزار می کنیم. سپس دستم را گرفت و از جای خود بلندم کرد و گفت:

- حالا بهتره به خاطر این روز آخری هم که شده همه چیز را به فراموشی بسپاریم و به اتفاق هم بریم بیرون که خیلی وقته با هم جایی نرفتیم. تا من می روم اتومبیلیم را روشن کنم تو هم زود آماده شو و بیا بیرون.

مثل بچه ای حرف گوش کن با سر حرفش را تایید کردم و او از اتاق بیرون رفت گر چه همچنان اشک می ریختم اما شروع به آماده شدن کردم ، مامان در حالی که داشت ته قابلمه ای را می سایید با صدای گرفته ای گفت :

- فرناز جان داری می ری بیرون ؟

به طرفش رفتم و با بوسیدن گونه اش گفتم :

- آره مامان جون با بارید می رم .

- برید به سلامت مواظب خودتون باشید .

- چشم مامان جون نگران نباش فعلا خداحافظ .

از خانه بیرون آمدم و در کنار بارید در اتومبیل نشستم و لحظاتی بعد او حرکت کرد . نمی دانم چرا وقتی بارید را نگاه می کردم اشک هایم سرازیر می شد طوری که اصلا نمی توانستم خودم را کنترل کنم . بارید نگاهی به چهره ی بارانی ام انداخت و با صدای زیبایش برایم خواند :

- پشت سر مسافر گریه شگون نداره ، حیف چشای نازت بارون غم بیاره ...

بعد از اینکه ترانه را برایم خواند دستمال کاغذی از جیبش بیرون آورد و آن را به طرفم گرفت و گفت :

- فرنازم ، عزیزم ، خواهش می کنم اشکها تو پاک کن و دیگه گریه نکن ! دوست دارم این روز آخری رو اونقدر خوش بگذرونیم که وقتی رفتم با خاطره خوب امروز ، روزهای بی تو بودن را در انگلیس بگذرونم .

اما اشک های من نه تنها به خواهش های بارید توجه نکرد بلکه بر شدت گریه ام لفزوده شد و آنقدر گریه کردم تا به هق هق افتادم . بارید که حالا به کلی از شهر خارج شده بود ناگهان و به یکباره عصبی شد و با صدای بلند داد کشید :

- عزیز من بسه دیگه ! مگه من دارم می رم بمیرم که اینقدر اوقاتمون را تلخ می کنی ! خب اگه تو ناراحتی من دو برابر تو ناراحت و دلتنگ هستم ! اما چاره ای نیست باید تحمل کنی تا برگردم اصلا شاید خدا کمک کرد و من کمتر از یک ماه دیگه برگشتم پس خواهش می کنم این چند ساعت آخر رو زهر مارمون نکن .

ترمز وحشتناکی کرد و اتومبیل را کنار جاده ای خلوت و آرام پارک کرد و بعد سرش را روی فرمان گذاشت و چشمانش را بست از این که باعث عصبانیتش شده بودم از خودم بدم آمد . اشکهایم را با دستمالی که او داده بود پاک کردم و با صدای گرفته ای گفتم :

- بارید ...

سرش را بلند کرد و چشمان خمار و غمگینش را در چشمانم دوخت با صدای آرامی گفتم :

- منو ببخش ... از اینکه ...

حرفم را قطع کرد و گفت :

- فرنازم دیگه حرفش را هم نزن .

بارید این را گفت و سپس به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت :

- اوه فرنازم باورم نمی شه که من روی تو داد کشیدم لعنت به من بیاد که این کار رو کردم هیچ وقت خودم را نمی بخشم !

در حالی که بوی خوش تنش را با تمام وجودم استشمام می کردم گفتم:

- بارید جان فراموشش کن مهم نیست حق با تونه ! من نباید اینقدر کم طاقت باشم حداقل به خاطر رهایی فواد و برگشتن او به آغوش خانواده اش هم که شده دوریت را تحمل می کنم .

بارید بوسه ای بر صورتم زد و گفت :

- حالا شدی همون فرناز دوست داشتنی خودم الان هم بهتره هر چه زودتر پیاده بشی تا توی این هوای پاک و با صفا قدم بزینم و از وجود هم لذت ببریم موافقی عزیزم ؟

نگاه سرشار از عشقی بهش کردم و با تایید حرفش لحظاتی بعد هر دو پیاده شدیم و شانه به شانه هم و در حالی که دستانمان در دست یکدیگر بود از کنار گندم زارها گذشتیم و به طرف تپه ای رفتیم . بارید دستم را محکم فشار داد و گفت :

- خوب خانم دکتر حالا که درست تموم شده می خوام چکار کنی ؟ قصد افتتاح مطب نداری ؟

با شیطنت گفتم :

- این دیگه بستگی به نظر شوهر آینده ام داره باید ببینم که موافقت می کنه یا نه ؟

- پس خوش به حال شوهر آینده ات !

- خودت چی ؟ می خوام برای گرفتن تخصص ات درست را ادامه بدهی یا مشغول به کار شوی ؟

بارید نگاهم کرد و بعد چشمکی بهم زد و گفت :

- منم شرایطم بستگی به زن آینده ام داره اگه اون موافق باشه دوست دارم به اتفاق هم ادامه تحصیل بدهیم .

لبخندی زدم و به او گفتم :

- اوه ... چقدر از همین الان زن ذلیل هستی !

- آخ که من می میرم واسه زنم ، وای که زن ذلیلی هم عالمی داره ! اصلا من مطیع زنم هستم ...

حرفش را بریدم و مقابلش ایستادم و گفتم :

- پس حالا که این طوره باید قول بدی که دور منو برای ادامه تحصیل خط بکشی ! چون دیگه اصلا حوصله درس و کتاب را ندارم .

بارید با صدای بلندی گفت :

- چشم فرنازم امر تو اطاعت خواهد شد !

و دوباره ادامه داد :

- آخ فرنازم به کلی فراموش کرده بودم که تنها هدف تو از رفتن به دانشگاه این بوده که یه پسر خوشگل و خوش تیپ رو تور کنی که البته بالاخره شانس یاریت کرد و موفق هم شدی .

بارید این را گفت و چند گامی جلوتر از من برداشت خواستم نیشگون محکمی از بازویش بگیرم تا تلافی حرفش را دربیآورم که او شروع به دویدن کرد به دنبالش دویدم و فریاد زدم :

- بچه پررو و ایستا تا نشونت بدم !

هر دو دقیقی به دنبال هم دویدیم تا اینکه عاقبت خسته و نفس زنان در کنار هم روی چمن دراز کشیدیم . لحظاتی بعد بارید نیم خیز شد و دستش را دور گردنم حلقه کرد و در حالی که هنوز نفس نفس می زد با شیطنت گفت :

- خوب خانم خوشگله بگو ببینم یه ملکه زیبا توی این بیابون با یه پسر خوشگل چه کاری می تونه داشته باشه ؟  
به سرعت از جایم بلند شدم و رو به او گفتم :

- شیطنت ممنوع آقای خوشگل و خوش تیپ از خود راضی !

بارید سرم را در آغوش گرفت و گفت :

- فرنازم باهات شوخی کردم اینو بدون که بارید عاشق روحته نه جسمت آره ! من روحت را می خوام تو باید همین جا به من قول بدی که تا ابد بهم وفادار بمونی و در همه حال عاشق من باشی !

با صدای بلندی خندیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم :

- عزیزم بدان که این قلب تنها متعلق به توست و خواهد بود و تا زنده هستم دل به کس دیگری نخواهم سپرد !

بارید آه پرسوز و گدازی کشید و گفت :

- فرنازم تو تنها زنی بودی که تونستی منو عاشق خودت کنی و تنها کسی بودی که در دانشگاه کلی ماجرا با هم داشتیم .

در این جا بارید لبخندی زد و به گذشته برگشت و گفت :

- فرناز ، جون باربد ، جون باربد راستش رو بگو چرا اون روز از توی کیوسک تلفن به موبایلم زنگ زدی ؟ می خواستی مزاحم بشی ؟

خندیدم و گفتم :

- می خوای ازم اعتراف بگیری ؟

باربد بدون اینکه منتظر جوابم باشد خندید و گفت :

- آخ که چه روزی بود ! نمی دونی وقتی مچت رو گرفتم چه حالی بهم دست داد احساس می کردم که از اسب غرور پیاده ات کردم و تو دیگر فخری نداری که بخوای جلوی من بفروشی !

باربد لحظه ای سکوت کرد و دوباره حرفش را با لذت خاصی که برایش داشت ادامه داد :

- یادته از اون روز به بعد هر وقت با تهدید ازت می خواستم سوار اتومبیلم بشی فوراً مثل بیچه ی مطبوعی این کار رو می کردی ؟ چقدر رنگ و روت با دیدن من می پرید ، یادته چقدر سر به سرت می داشتم و حرصت رو در می آوردم .

با زرنگی حرفش را بریدم و گفتم :

- اینم بگو که چقدر انتظار کشیدی که بهت بگم دوستت دارم اما نگفتم !

باربد قهقهه ای بلندی زد و گفت :

- با اینکه ازت آتو داشتم اما بازم مغرور بودی و کوتاه نمی اومدی تا اینکه بالاخره هم تو برنده شدی و منو عاشق خودت کردی و من بهت اعتراف کردم که چقدر دوستت دارم . وای فرناز چه روزهای پر ماجرای داشتیم آخ که چقدر دوست دارم تمام زندگیمو بدم اما اون روزها دوباره برام تکرار بشن !

- باربد جان اعتراف می کنم که بیش از حد زیرک بودی !

باربد نگاه مهربانی بهم انداخت و گفت :

- آخه عزیزم اگه زیرک نبودم که تو رو به همین راحتی توی دام نمی انداختم .

باربد این را گفت و سپس نگاه پر شوری بهم انداخت و بعد هر دو خندیدیم . آن روز من و باربد آنقدر خاطره های گذشته را زنده کردیم که متوجه گذر زمان نشدیم زمانی به خودمان آمدیم که هوا رو به تاریکی می رفت به ناچار حرف های قشنگمان را ناتمام رها کردیم و دست در دست هم از تپه پایین آمدیم و به طرف اتومبیل رفتیم . هنگامی که از کنار گندم زارها می گذشتیم بوی معطر آنها به مشام خورد با لذت خاصی بوی گندم ها را استشمام کردم و رو به باربد گفتم :

- آخ که من چقدر عاشق بوی گندم !

بارید لحظه ای سکوت کرد و سپس با صدای بلندی برایم خواند :

- بوی گندم مال من ، هر چی که دارم مال تو ،

ادامه اش را من خواندم :

- یه وجب خاک مال من ، هر چی می کارم مال تو ...

من و بارید آنچنان مست و عاشقانه این ترانه را با هم می خواندیم که هر دو برای دقایقی فراموش کردیم که چه غم بزرگی در دل داریم . سوار اتومبیل که شدیم سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم تا لحظه به لحظه این روز زیبا و به یاد ماندنی را در ذهنم حفظ کنم . دقایقی بعد صدای بارید مرا به خود آورد و گفت :

- فرنازم خسته ای ؟ خوابت میاد ؟

سرم را بلند کردم و گفتم :

- بارید عزیزم مگه می شه در کنار تو باشم و احساس خستگی کنم داشتم تک تک این لحظات زیبا را که با هم گذراندیم در ذهنم به خاطر می سپردم تا بلکه بعد از رفتن تو خودم رو باهاشون سرگرم کنم .

حرف از رفتن بارید که شد دوباره احساساتی شدم و پرده اشک بر چشمانم نشست با حالتی بغض آلود حرفم را ادامه دادم :

- بارید جان نمی دونم چرا وقتی به یادم میاد که داری می ری و ازم دور می شی به یکباره وجودم درهم می ریزه ؟ یه احساس عجیبی بهم دست میده که باعث می شه دپگه حال خودم را نفهمم !

بارید لبخندی به رویم زد و گفت :

- نازنینم دقیقا این حسی که تو داری منم دارم تنها دلیلش هم اینه که زیادی بهم وابسته هستیم و این اولین باریه که داریم از هم دور می شیم .

ناگهان بازوی بارید را گرفتم و با التماس به او گفتم :

- بارید جان نرو ... خواهش می کنم نرو ... یه راه دیگه ای پیدا کن . بارید جان من می میرم ! من اگه تو رو نبینم دیوونه می شم پس خواهش می کنم نرو !

بارید برای لحظاتی به چهره ام زل زد و سپس گفت :

- فرنازم دوباره که داری احساساتی می شی آخه عزیزم نمی شه که نرم فواد به من احتیاج داره در ثانی مگه خود تو نبودی که می گفتی برو به فواد کمک کن ؟ پس فرنازم خواهش می کنم سعی کن احساسات خودت رو کنترل کنی و در نبود من صبر و حوصله به خرج بدی . مطمئن باش که نمی دارم زیاد انتظار بکشی !



آه بلندی کشیدم و گفتم :

- باربد جان نمی دونی که با حرف هایت چقدر بهم آرامش می دی .

این بار نگاه پر شورم را به او دوختم و ادامه دادم :

- عزیزم مگه من چاره ای هم جز صبر کردن دارم ؟ فقط از خدا می خواهم که مشکل فواد رو حل کنه تا هر دوتون هر چه زودتر برگردید .

باربد چنگی به موهایش زد و گفت :

- انشا... عزیزم .

دقایقی بعد به خانه رسیدیم و باربد برای آخرین شب در منزل ما ماند من و او در اتاق من در کنار هم تا صبح بیدار ماندیم و در گوش هم نجوا های عاشقانه خواندیم . با شنیدن حرف های باربد گاهی اشکم در می آمد و گاهی دیگر از ته دل می خندیدم آنچنان از عشق هم مست شده بودیم که حال خودمان را نمی فهمیدیم هر چه بود گذشت و تا من به خودم آمدم فهمیدم باربد ساعتها قبل مرا تنها گذاشته و رفته است .

گر چه خیلی دوست داشتیم به فرودگاه بروم و او را بدرقه کنم اما آنقدر احساساتی شده بودم که چشمانم درست مثل بارانی سیل آسا اشک می ریخت چون نتوانستم او را بدرقه کنم و او با بدترین حال ممکن از من خداحافظی کرد و رفت .

ساعت یک بعد از ظهر بود که به زحمت از خواب بیدار شدم و از تخت بیرون آمدم مقابل آینه که ایستادم یک لحظه از دیدن چشمان پف آلود و قرمز خود به وحشت افتادم . سرم را چند بار تکان دادم و با خود زمزمه کردم امان از عاشقی بین آدمو به چه روزی می اندازه ! بعد آه حسرتی کشیدم و از اتاق بیرون آمدم . مامان را گرفته و غمگین دیدم که روی میلی نشسته و در حالی که تسییحی در دست داره ذکر می گه . مامان سرش را بلند کرد و با دیدنم گفت :

- فرناز جان چه عجب از خواب بیدار شدی ؟

با صدای گرفته ای به او سلام کردم و با بی حالی گفتم :

- آخه مامان جوه من تازه بعد از رفتن باربد خوابیدم !

مامان جواب سلامم را داد و بعد پوزخندی زد و گفت :

- خسته نباشی !

بعد به چهره ام زل زد و تازه متوجه چشمان متورمم شد خنده آرامی کرد و در حالی که با خودش زمزمه می کرد گفت :

- پدر عشق بسوزه ، بین هنوز چند ساعتی از رفتن باربد نگذشته چه به روزش اومده !

مامان این را گفت و سپس صدایش را بلند تر کرد و بهم گفت :

- فرناز جون برو یه آب سردی به صورتت بزن تا حالت خستگی چشمت از بین بره .

به حرفش عمل کردم و به طرف دستشویی رفتم . دقایقی بعد وارد آشپزخانه شدم با اینکه مامان ناهار رو آماده کرده بود اما هیچ میلی به خوردن نداشتم فقط یک لیوان شیر برای خودم گرم کردم و سپس به طرف مامان رفتم و روی او روی مبلی نشستم . مامان با تعجب ازم پرسید :

- فرناز جون نمی خواهی ناهار بخوری ؟

جرعه ای از شیر نوشیدم و گفتم :

- فعلا میل ندارم .

مامان با حرص گفت :

- اون موقع که شاد و قهراق بودی اشتها نداشتی حالا که دیگه لیلی شدی و مجنونت هم رفته سفر !

طعنه ی او را نشنیده گرفتم و گفتم :

- مامان جون ...

مامان با مهربانی نگاهم کرد و گفت :

- جون مامان بگو ...

- تو و بابا هر دو آدم های صبوری هستید صبر شماها برای من قابل ستایشه اما نمی دونم بر خلاف شما دو تا چرا من اینقدر کم طاقت بار اومدم !

مامان نفس عمیقی کشید و در جوابم گفت :

- زندگی تو را هم صبور خواهد کرد آخه تو که تازه اول راهی انشا... بذار عروسی کنی اونقدر درگیر زندگی خواهی شد که خود به خود صبور می شوی .

مامان این بار آه بلندی کشید و ادامه داد : منم یه زمانی که هنوز ازدواج نکرده بودم و به قولی مجرد بودم اونقدر تحمل کم بود که اگه چیزی رو می خواستم باید حتما همون موقع به دست می اوردم اما بعد از ازدواج فراز و نشیب های زندگی به من صبر کردن را آموخت و کم کم از من زنی صبور ساخت .

مامان با دقت به چشمانم خیره شد و گفت :

- عزیزم برای دوری از مجنونت کم طاقتی می کنی ...؟

با شرم سرم را پایین انداختم و گفتم :

- آره ... اما خوب برای فواد هم بدجوری دلم تنگ شده !

مامان سرش را تکان داد و گفت :

- ای کلک فواد تنها بهانه ای است برای دلتنگی تو !

نگاهی به مامان کردم با نگاهش به من فهماندم که می داند در دلم چه می گذرد ! بار دیگر نگاهم را از او گرفتم و مهر سکوت بر لبانم زدم و دقایقی بعد به بهانه ی نظافت اتاقم مامان را تنها گذاشتم و به اتاقم رفتم و در را بستم . مثل دیوانه ها توی اتاقم چرخ می خوردم و بوب ادکلن بارید که هنوز در فضا بود را با تمام قدرتم می بوییدم و سعی می کردم آن را با تمام وجودم حفظ کنم . لحظاتی بعد عکسش را از کنار تختم برداشتم و آن را روی سینه ام گذاشتم و از بی قراری هایم برایش گفتم عصر همان روز بود که به اتفاق مامان به امامزاده صالح رفتیم . مامان آنچنان با سوز دل اشک می ریخت و برای آزاد شدن فواد دعا می کرد که اشک مرا هم درآورد از ته دل برای فواد دعا کردم و سپس برای او و بارید شمع روشن نمودم و زیر لب برای سلامتی و بازگشت هر چه سریعتر آنها باز هم دعا کردم . هوا رو به تاریکی می رفت ولی مامان هنوز مشغول دعا و قرآن خواندن بود به آرامی در گوشش گفتم :

- مامان جون هوا داره تاریک می شه بلند نمی شی بریم ؟

مامان با سر حرفم را تایید کرد و بعد قرآن را بوسید و در جایگاهش گذاشت و بار دیگر چیزهایی زیر لب زمزمه کرد و سپس هر دو از امامزاده صالح بیرون آمدیم و با گرفتن تاکسی خود را به خانه رساندیم . وارد حیاط که شدیم بابا را در چارچوب در سالن دیدیم که از همان جا گفت :

- زیارت قبول .

مامان در حالی که چادرش را در میآورد گفت :

- انشا...

لحظاتی بعد که هر دو به داخل رفتیم یک لحظه چشمم به تلفن خورد و به یاد بارید افتادم . با عجله رو به بابا کردم و گفتم :

- بابا جون بارید تماس نگرفت ؟

- چرا دختر کم طاقتم ، بارید هم ساعتی قبل زنگ زد و خبر رسیدن خودش را داد .

در دل خدا را شکر کردم و دوباره پرسیدم :

-بابا جون بارید بهت شماره تلفن نداد .

بابا به دفتر تلفن که روی میز بود اشاره کرد و گفت :

- خوب شد که گفتم به کلی یادم رفته بود بارید شماره هتلی را که در آن ساکن شده رو داد و من هم توی دفترچه تلفن نوشتمش . در ضمن بهت سلام رسوند و گفت که شب باهات تماس بگیری .

لبخندی زدم و دفتر تلفن را باز کردم و شماره هتل را در دفتر یادداشت خودم نوشتم و سپس به طرف اتاقم رفتم . شب در اولین فرصت شماره را گرفتم اما متاسفانه ارتباط برقرار نشد چندین بار دیگر باز شماره را گرفتم اما باز هم بی فایده بود و در نهایت با اعصابی خراب گوشی را روی دستگاه گذاشتم و ساعتی بعد با حالتی گرفته به تختم پناه بردم و آنقدر خاطرات شب گذشته را که بارید در کنارم بود جلوی چشمانم زنده کردم که کم کم خواب چشمانم را ربود و همه چیز از خاطرم پاک شد . صبح با اولین اشعه های خورشید چشمانم را باز کردم و بعد از اینکه غلتی در تخت خوردم از آن پایین آمدم و از اتاق خارج شدم . با شستن دست و صورتم به طرف پنجره سالن رفتم و پرده را کنار زدم و مامان را در حال شستن حیاط دیدم . پنجره را باز کردم و با صدای بلندی به او صبح بخیر گفتم مامان تبسمی به رویم کرد و جوابم را داد . بعد از خوردن صبحانه و انجام دادن مختصری از کارهایم تصمیم گرفتم سری به عطفه و نوید بزنم آنها در این مدت به خاطر تنهایی و مراقبت از نوید در منزل آقای آشتیانی زندگی می کردند . دقایقی بعد آماده رفتن شدم و در حالی که روبروی آینه ایستاده بودم و شالم را مرتب می کردم مامان را صدا زدم و گفتم :

- مامان جون من دارم می رم یه سری به عطفه و نوید بزنم شما سفارشی نداری ؟

مامان از توی آشپزخانه پاسخم را داد :

- نه عزیزم برو به سلامت . سلام به همگی شان برسان نوید را هم به جای من ببوس .

از او خداحافظی کردم و از منزل خارج شدم . ساعتی بعد خود را جلوی در خانه بزرگ و لوکس آقای آشتیانی یافتم و پس از اینکه دکمه آیفون را فشار دادم به انتظار باز شدن درب ماندم که با شنیدن صدای گرم و مهربان خانم آشتیانی در برابرم باز شد . در حالی که با استقبال گرم همگی مواجه شدم نوید ذوق کنان به طرفم آمد و خود را در آغوشم رها کرد او را چندین بار بوسیدم و هواپیمایی را که از فروشگاه سر راهم خریده بودم به او دادم و خوشحالی اش را دو چندان کردم او هم گونه ام را بوسید و به دنبال بازی خودش رفت . با تعارف های خانم آشتیانی و عطفه به طرف سالن پذیرایی رفتم و روی مبل نشستم . عطفه بدجوری لاغر و تکیده شده بود طوری که وقتی به چهره اش نگاه می کردم دلم برایش به درد می آمد . بدتر از آن وقتی بود که او با اشک هایش از غم و غصه ی فواد و از دلتنگی هایش حرف می زد ، دلم به حالش سوخت و همپای او اشک ریختم . عطفه بدجوری بهم ریخته بود از یک طرف غصه دوری فواد مثل خوره روحش را می خورد و از طرفی دیگر نوید آنچنان بهانه فواد را می گرفت و اذیتش می کرد که او را به کلی عصبی کرده و باعث شده بود که بیشتر اوقات مطب نرود و با خودش و نوید درگیر باشد . ناهار را نزد آنها ماندم و ساعتی بعد قصد رفتن داشتم که با اصرارهای عطفه و گریه های نوید که برای ماندنم پافشاری می کرد به ناچار مجبور شدم که شب را هم بمانم . تک زنگی به مامان زدم و نیامدنم را به او اطلاع دادم هوا داشت تاریک می شد که نوید شروع به بهانه گیری کرد و به یکباره بغض کودکانه اش ترکیب و با لحن شیرینش داد زد :

- من بابامو ... می خوام ... خانم آشتیانی و عاطفه هر چه سعی کردند که او را آرام کنند بی فایده بود نوید بلندتر گریه می کرد . عاطفه که دیگر تحمل استقامت کردن نداشت یه گوشه نشست و همپای نوید اشک ریخت . خودم هم بدجوری از دیدن این صحنه غمگین شدم و بغض گلویم را گرفت اما با زحمت فراوان خودم را کنترل کردم و بغضم را فرو دادم و نوید را بغل کردم و در حالی که سعی می کردم فکر او را از فواد دور کنم به او گفتم :

- نوید جان می آی با هم بازی کنیم .

و بعد هواپیما را برداشتم و آن را به طرفش گرفتم و گفتم :

- بیا این مال تو ...

نوید زیر دستم زد و با گریه گفت :

- من هواپیما نمی خوام من هیچی نمی خوام من بابامو می خوام ...

با لحنی آرام و شمرده به او گفتم :

- نوید جان اگه قول بدی پسر خوبی باشی و دیگه مامان عاطفه و مادر جونت را اذیت نکنی بابا فواد هم زودتر میاد اما اگه این طوری بخوای گریه کنی و اعصاب مامان عاطفه را بهم بریزی بابا فواد هم ازت ناراحت می شه و دیگه پهلوت نمی آد . نوید که گویی حرف هایم را درک کرده بود اشک هایش را با استین بلوزش پاک کرد و دستش را به طرفم گرفت و با صدای خش داری گفت :

- عمه جون چند تا دیگه بخوابم و بیدار بشم بابا فواد می آد ؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم :

- عزیز دلم اگه تو به عمه قول بدی که دیگه گریه نکنی و پسر خوبی باشی دو تای دیگه بخوابی و بیدار بشی بابا فواد اومده .

نوید لحظاتی سکوت کرد و به انگشتان کوچکش خیره شد و سپس گفت:

- عمه جون دو تا خیلی زیاده ؟ یا کمه ؟

او را بوسیدم و گفتم :

عزیزم دو تا خیلی کمه ؟ اونقدر که اگه چشمانتو ببندی و بخوابی خیلی زود تموم می شه .

نوید آرام شد و سرش را معصومانه بر روی شانه ام گذاشت و چشمانش را بست طولی نکشید که او کاملاً به خواب فرو رفت . با دیدن چهره ی پاک و معصومش که به خواب رفته بود اشک در چشمانم حلقه بست او را به آرامی بوسیدم و

سپس به همراه عاطفه او را به اتاق خواب بردم . بعد تا نیمه هایی از شب رفته در کنار عاطفه نشستیم و به حرف ها و دلتنگی هایش گوش دادم و در آخر فقط توانستم او را به صبر و بردباری دعوت کنم . هنگام خواب طبق خواسته خودم در اتاق بارید و روی تختش دراز کشیدم رختخوابش هنوز بوی خوش تنش را می داد طوری که احساس کردم واقعا بارید در کنارم هست دقایقی در رویا با او صحبت کردم و از دلتنگ بودنم برایش گفتم و بعد اشک هایم سرازیر شد اما بدون توجه به آن با بارید درد دل کردم و از تمام اتفاقات آن روز برایش صحبت کردم . آنقدر که سرانجام خواب به سراغ چشمانم آمد و دیگر ادامه ی حرف های ناگفته ی دل تنگم برای محبوبم ناتمام ماند . دو سه روزی از رفتن بارید می گذشت ولی او هیچگونه تماسی با من نگرفته بود راستش کمی از دستش دلخور بودم خودمم هر وقت به او زنگ می زدم متصدی هتل با لهجه ی خاصی می گفت آقای آشتیانی بیرون تشریف دارند . بنابراین در حالی که به شدت از بارید دلتنگ و دلگیر بودم لحظه ها و ساعتها را به سختی سپری می کردم . صبح روز بعد با زنگ تلفن از خواب بیدار شدم مامان خیلی سریعتر از من گوشی را برداشت و دقایقی طول نکشید که او با عجله وارد اتاقم شد و سراسیمه گفت :

- فرناز جان پاشو هر چه زودتر آماده شو که باید بریم بیمارستان !

با تعجب از جایم برخاستم و گفتم :

- بیمارستان ؟ چرا ؟

مامان به سختی گفت :

- عاطفه زنگ زد و گفت نوید از بس توی خواب بی قراری فواد رو کرده دمای بدنش بالا رفته و دچار تشنج شده الان هم بستریه !

خیلی سریع خودم را آماده کردم در طول راه مدام زیر لب برای بهبودی نوید دعا می کردم . ساعتی بعد من و مامان خود را به بیمارستان و پشت در اتاق نوید رساندیم با دیدن نوید یک لحظه در جای خودم خشکم زد طفل معصوم چهره اش زرد و کاملا تکیده شده بود . دستم را روی پیشانی اش گذاشتم دمای بدنش طبیعی بود . عاطفه به کنارم آمد و گفت :

- دکترها بالاخره تبش رو پایین آوردند راستش نظر دکترش اینه که نوید به یه نوع افسردگی روحی شدید مبتلا شده و مدام فکرای ناآرام به سرش می زنه . وقتی به دکتر گفتم که دوری باباش باعث شده این طوری بشه ؟ او خیلی تاکید کرد که حتی برای یک ساعت هم شده باید باباش رو ببینه تا فکرای پریشانی که به سراغش می آد ازش دور شوند فعلا هم باید برای چند روزی در بیمارستان بستری بماند . مامان که کنار تخت نوید ایستاده بود و به حرف های عاطفه با دقت گوش می داد بغضش ترکیب و با حق هق گفت :

- آخه باباشو از کجا بیاریم ؟ ای خدا خودت کمک کن و یه نگاهی به این طفل معصوم بینداز . ای خدا یه در خیری به روی فواد باز کن ...

در حالی که مامان مثل باران بهاری اشک می ریخت و دعا می کرد عاطفه مات و مبهوت به نوید نگاه می کرد . بابا و آقای آشتیانی هم به آرامی با هم چیزهایی زمزمه می کردند من و خانم آشتیانی هم کنار نوید ایستاده بودیم و گاهی با

نگرانی به او نگاه می کردیم و گاهی به اطرافیان . ساعتی بعد بابا و مامان نزد عاطفه و نوید ماندند و من در حالی که آشفته و پریشان بودم به تنهایی از بیمارستان بیرون آمدم و خودم را به خانه رساندم . دقایقی از آمدنم به خانه می گذشت که تلفن زنگ زد با صدای گرفته آن را جواب دادم اما به محض شنیدن صدای باربد انگار روح و روانی تازه گرفتم . بعد از سلام و احوالپرسی مختصری که با او کردم با لحنی گلایه آمیز به او گفتم :

- باربد جان چرا این چند روز بهم زنگ نزدی ؟

- چی بگم فرنازم که شنیدنش دلت رو به درد میاره !

با صدای لرزانی گفتم :

- طوری شده ؟

- از اون روزی که به انگلیس اومدم و فواد رو دیدم باور کن همه چیز رو فراموش کردم .

با صدایی کا انگار از ته چاه بیرون می آمد گفتم :

- چرا ؟

- راستش فواد از لحاظ روحی بدجوری بهم ریخته و به شدت افسرده شده اگه بهت بگم لحظه ی اول که او را دیدم نشناختمش باورت می شه ؟ اون بدجوری اینجا عذاب می کشه روحیه شو از دست داده توی این سه ماهی که توی زندان بوده به اندازه ی چند سال پیر تر شده !

در حالی که بغض به شدت راه گلویم را گرفته بود به سختی گفتم :

- باربد جان سراغ خانواده مقتول نرفتی ؟

باربد آهی کشید و گفت :

- بی فایده اس ... بی فایده ...

- چرا ؟

- اون خانواده اگر چه ایرانی اند اما اصلا بویی از انسانیت نبردند آنچنان آدم های قصی القلبی هستند که توی عمرم لنگه شون رو ندیدم !

- یعنی می خوای بگی اونها رضایت نمی دن ؟

- متاسفانه نه ، آنها فقط خواهان قصاص کردن فواد هستند که برای اون هم فکر کنم فواد باید تقریبا ۱۵ سال زندانی بکشد .

بغضم را رها کردم و در حالی که به شدت اشک می ریختم گفتم :

- باربد جان تو رو خدا یه کاری بکن . نوید داره از دوری فواد می میره این وسط طفلک عاطفه ! فواد رو که از دست داده ، داره نوید را هم از دست می ده . باربد تو رو خدا ....

بعد به حق افتادم و نتوانستم حرفم را ادامه بدهم . باربد با شنیدن وضعیت نوید ناراحتی اش دو چندان شد اما با این حال سعی می کرد مرا دلداری بدهد و مدام می گفت :

- فرنازم خواهش می کنم گریه نکن در عوض تا می توانی برای برطرف شدن مشکل فواد دعا کن شاید خدا یه رحمی به دل خانواده ی مقتول انداخت .

به زحمت گفتم :

- جز دعا که کاری از دستم برنمیاد .

مکالمه ی من و باربد جز بحث در مورد فواد نبود و در نهایت باربد با تاکید به این که در مورد حال فواد چیزی به مامان و عاطفه نگویم خداحافظی کرد و من گوشی را روی دستگاه گذاشتم و بعد زانوی غم بغل گرفتم و با صدای بلند برای فواد ، نوید و عاطفه گریه کردم .

ساعتی بعد بابا و مامان غمگین و با چهره ی گرفته ای به خانه آمدند به محض دیدن من هر دو با هم گفتند :

- فرناز جان چت شده ؟ چرا چشمت اینقدر قرمز شده ؟

- چیز مهمی نیست برای نوید ناراحت هستم !

مامان آهی کشید و گفت :

- الهی بمیرم برایش که داره اینقدر زجر می کشه !

با صدای لرزانی گفتم :

- حالش چطور بود ؟ بهتر شده بود ؟

بابا جواب داد :

- خدا را شکر کمی بهتر شده بود اما برای یه مدتی باید مرتب تحت درمان باشد و دارو مصرف کند .

ناهار را در فضای سرد و بی روح با بی اشتهايي خوردیم . مامان طبق معمول حس ششم اش قوی بود بعد از ناهار رو به من کرد و گفت :

- فرناز جان تو مطمئنی اتفاقی جز بیماری نوید تو را ناراحت نکرده ؟

- نه مامان چون از هیچ چیز دیگه ای جز بیماری نوید ناراحت نیستم .

مامان که گویی قانع نشده بود دوباره پرسید :



- باربد بهت زنگ نزد ؟

با لکنت گفتم :

- چرا ... اتفاقا ... صبح که به خونه برگشتم ... زنگ زد .

مامان چشمانش را گرد کرد و گفت :

- پس چرا چیزی نگفتی ؟ ازش حال فواد را پرسیدی ؟ توانسته خانواده مقتول را ببینی ؟

از کنجکاوی و سوال های مامان کلافه شدم اما چاره ای جز گفتن دروغ به او نداشتم . به خاطر همین گفتم :

- آره مامان جون باربد گفتش فواد رو دیده که حالش کاملا خوبه و سر حاله در ثانی به دیدن خانواده ی مقتول هم رفته بود و با خواهش و تمنا رضایت فواد را ازشون خواسته بود که اونها هم از باربد فرصت خواستند تا فکرهايشان را بکنند .

دیگر تحمل استقامت کردن در برابر مامان را نداشتم می دانستم که اگر دقیقه ای دیگر پیش او بمانم با ریزش اشک هایم همه چیز را از چهره ام می خواند . بنابراین بدون اینکه منتظر حرفی از طرف مامان بمانم فوراً از جایم برخاستم و به بهانه ی سر درد او را ترک کردم و به اتاقم پناه بردم و در خلوت خود دوباره با یادآوری حرف های باربد که راجع به فواد گفته بود اشکم دراومد و تا جایی که توانستم دلم را خالی کردم . ساعتی بعد هنگامی که بابا و مامان به مدرسه رفتند لباس پوشیدم و بدون آنکه مقصد معینی داشته باشم به خیابان رفتم و خود را در دریایی از مردمان جورواجور گم کردم . مدام با خود می گفتم اگر فواد این همه سال در زندان آن هم در غربت بماند چگونه دوام خواهد آورد ؟ تکلیف عاطفه و نوید چه خواهد شد ؟ آیا نوید بدون آنکه سایه پدر را بالای سر خود احساس کند می تواند به زندگی ادامه دهد ؟ از آن بدتر عاطفه چگونه می تواند تنهایی از پس همه ی مشکلات زندگیش برآید ؟ آنقدر سوالهای مختلف دیگری در ذهنم نقش بست که نفهمیدم چگونه خود را به پارکی رساندم و روی نیمکتی نشستم مثل آدم های گیج و مگ تنها عابران را نگاه می کردم ولی فکرم جایی دیگر مشغول بود . نزدیک غروب بود که پارک را ترک کردم و به خانه برگشتم . آن شب را تا صبح کابوس دیدم و هر چند ساعت یکبار با وحشت از خواب پریدم قلبم به شدت در سینه ام می تپید . حال ناآرامی داشتم با بدبختی شب را به صبح رساندم و به امید اینکه خبر خوشی از فواد بشنوم روزم را آغاز کردم اما متأسفانه نه آن روز خبری از فواد شد و نه روز های دیگر ، هیچگونه خبری از آزادی فواد نشد .

\*\*\*

متأسفانه روزها با شتاب جایشان را به یکدیگر دادند و تبدیل به ماه شدند . دقیقاً چهار ماه از رفتن باربد می گذشت او در این مدت هیچ کاری نتوانسته بود برای آزادی فواد انجام دهد . حالا دیگر بابا ، مامان ، عاطفه می دانستند که برگشتن فواد به همین آسانی ها نیست . مامان گویی ده سال پیرتر شده بود بابا کم حرف می زد و مدام در لاک خودش بود . عاطفه و نوید هم تنها زجر می کشیدند و هیچ کاری از دستشان بر نمی آمد . در این میان من هم از طرفی غصه ی فواد را می خوردم و از طرف دیگر هم به شدت دلتنگ باربد شده بودم طوری که بیشتر اوقات خودم را در اتاقم حبس می کردم و تنها با ریختن اشک کمی دل خود را سبک تر می کردم . حدود دو هفته ی دیگر هم گذشت که در این مدت

بارید خیلی به ندرت باهام تماس می گرفت هر موقع هم که خودم با او تماس می گرفتم به سردی جوابم را می داد وقتی علتش را می پرسیدم فقط می گفت از دیدن فواد در اینجا زجر می کشد . چندین بار از او خواستم که حداقل او برگردد اما راضی نمی شد و می گفت اگر من به دیدن فواد نروم او یقیناً دیوانه خواهد شد . هر روز که می گذشت عصبی تر و بداخلاق تر می شدم نمی دانستم در این میان چه کسی را باید مقصر بدانم اما وقتی به عمق ماجرا نگاه می کردم تنها به حکمت و مصلحتی می رسیدم که خودم هیچ از آن سر در نمی آوردم و تنها از خدا کمک می خواستم . یک روز که حالم بسیار گرفته بود لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم تا کمی در پیاده روها قدم بزنم نمی دانم چند ساعتی بی هدف در خیابانها قدم زدم که عاقبت خسته و پریشان دوباره به خانه برگشتم . به محض اینکه وارد سالن شدم عاطفه و نوید را دیدم اما وقتی تعجبم بیشتر شد که دیدم او و مامان و بابا اشک می ریزند و در این میان خدا را شکر می کنند ! با عجله به نزد آنها رفتم و عاطفه را متوجه خودم کردم و گفتم:

- عاطفه جون چیزی شده ؟

آنها که تازه متوجه حضور من شده بودند هر سه با هم گفتند :

- فواد آزاد شده ! فواد آزاد شده !

چشمانم از تعجب گرد شدند و با صدای لرزانی گفتم :

- درست شنیدم فواد آزاد شده ؟ چطوری ؟

عاطفه میان اشک و خنده گفت :

- همین امروز بارید بهم زنگ زد و گفت فواد آزاد شده اما حقیقتش را بخواهی حرفش را باور نکردم تا اینکه گوشی را به خود فواد داد گفت که حرف های بارید حقیقت داره و آزاد شده !

دستهایم را از شادی بهم کوبیدم و گفتم :

- آخه چطوری ؟

عاطفه اشک هایش را پاک کرد و گفت :

- راستش آنقدر از شنیدن این خبر به هیجان آمدم که درست و حسابی نفهمیدم چی شده ! فقط یادمه که فواد گفت چند روز قبل مادر مقتول به دیدنش می رود و وقتی او را می بیند دلش به رحم می آید و همه چیز را نادیده می گیرد و حکم رضایت خودش را امضا می کند .

از خوشحالی چند بار به هوا پریدم و مثل کودکی ذوق کردم بعد همان لحظه وضو گرفتم و نماز شکر به جا آوردم و چندین بار خدای مهربان را شکرگزاری کردم . وقتی از اتاق بیرون آمدم و عاطفه را آماده ی رفتن دیدم رو به او کردم و گفتم :

- عاطفه جان کجا با این عجله ؟

او در حالی که کفش نوید را به پایش می کرد قبراق و شادمان گفت :

- فرناز جون می رم این خبر خوش را به بابا و مامان هم بدهم آخه اونها هنوز بی خبرند .

بعد از رفتن عاطفه بدون آنکه در کنار بابا و مامان بنشینم و در خوشحالیشان شرکت کنم به اتاقم رفتم و گوشی را برداشتم و به بارید زنگ زدم تا این خبر خوش را از زبان او هم بشنوم . خوشبختانه با اولین تماس ارتباط برقرار شد و بارید هتل بود وقتی گوشی را جواب داد با شنیدن صدایش به وجد آمدم و از شدت شوق سراپا لرزیدم . آنقدر عجولانه حالش را پرسیدم که اصلا متوجه لحن سرد و بی تفاوتش نشدم ! با ذوق از او سوال کردم :

- بارید جان عزیزم این حقیقت داره که فواد آزاد شده ؟

بارید با لحن سردی که تازه متوجه آن شده بودم خیلی بی تفاوت جوابم را داد :

- آره فواد آزاد شده و هفته ی آینده هم به ایران بر می گرده .

با تعجب پرسیدم :

- بر می گرده ؟

- آره .

برای یک لحظه گیج شدم و دوباره پرسیدم :

- بارید جان تو حالت خوب نیست ؟ نکنه سرما خوردی ؟

نه ... نه حالم خوبه !

- اما حرف زدنت یه جوریه ؟

بارید این بار پاسخی به سوالم نداد و تنها سکوت کرد . یک لحظه با خودم فکر کردم که حتما فواد در کنارش نشسته و او نمی تواند راحت حرف بزند . با این خیال خودم را قانع کردم و بحث را عوض نمودم و از او پرسیدم :

- بارید جان چی شد که خانواده مقتول رضایت دادند و فواد آزاد شد ؟

بارید با سردی بیش از حدی که حالم را منقلب می کرد گفت :

- فواد اینجاست بیا با خودش صحبت کن ...

تا خواستم اعتراضی به رفتارش کنم گوشی را به فواد سپرد وقتی صدای فواد را شنیدم برای لحظه ای تمام برخورد بارید را فراموش کردم و دوباره خوشحالی ام را بدست آوردم و با فواد مشغول خوش و بش کردن شدم و گفتم :

- فواد جان نمی دانی که چقدر از آزاد شدن خوشحال شدیم بگو ببینم چطور شد که رضایت دادند؟

فواد که از صدایش مشخص بود کاملاً سر حال و قهقهه است گفت :

- مادر مقتول رضایت داد راستش چند روز قبل به ملاقاتم اومده بود و با دیدن من مثل بارون بهار اشک می ریخت و می گفت پسرم اومده به خوابم و التماس کنان بهم گفته اونی که در زندان بسر می بره قاتل من نیست روحم در عذابه و لحظه ای آرام ندارم هر چه زودتر او را آزاد کنید تا روحم بیش از این عذاب نکشه . من قسمت این بوده که بمیرم !  
خندیدم و گفتم :

- چه روح باوجدانی ! پس آزادیت را مدیون مقتول هستی .

- ولی فرناز جون با این حال که آزاد شدم اما لحظه ای اون صحنه که منجر به مرگ مقتول شده را فراموش نمی کنم و مدام احساس گناه دارم ...

ادامه حرفش را بردم و گفتم :

تو باید این جریان را کاملاً به فراموشی بسپاری آخه تو مقصر نبودی که بخواهی خودت را سرزنش کنی این یک اتفاق ناگوار بود که تنها مسببش خود مقتول بوده . به قول معروف سر بی گناه پای دار می ره اما بالای دار نمی ره . در ضمن تو به اندازه کافی هم زجر کشیدی فکر نکنم شش ماه زندان آن هم در غربت کار آسانی باشد !

فواد با گفتن توکل به خدا دیگه بحث را ادامه نداد و گفت :

- فرناز جون اگه کاری نداری گوشی را به بارید بدهم .

با شنیدن اسم بارید قلبم ناگهان فرو ریخت و با صدای لرزانی به فواد گفتم :

- به امید دیدار .

بارید گوشی را گرفت و گفت :

- الو ...

به یکباره همه چیز را فراموش کردم و یا شاید هم می خواستم که فراموش کنم . بنابراین با ذوق گفتم :

- بارید جان کی پرواز دارید ؟

بارید من منی کرد و گفت :

- راستش من ... من مقداری خرید دارم که نمی تونم با فواد برگردم فکر کنم خریدهام یکی دوهفته طول بکشد اما فواد روز شنبه پرواز دارد .

انگار که کسی پتک محکمی بر سرم کوبیده باشد قلبم به شدت در سینه ام لرزید . با صدای لرزانی از او پرسیدم :

- یعنی چه؟ آخه تو که خرید نداشتی؟

- نگران نباش می خوام یه مقدار وسایل طبی مدرن که برای مطبم نیاز دارم بخرم آخه اینجا بهترین مارک ها رو داره!

- ولی همین جا هم بهترین وسایل رو می تونستی بخری. بارید جان خواهش می کنم به همراه فواد برگرد من دیگه تحمل صبر کردن ندارم.

بارید بدون آنکه در مقابل خواهش هایم جواب قانع کننده ای بدهد با همان لحن سرد گفت:

- بعدا بهت زنگ می زنم فعلا خداحافظ.

با عجله گفتم:

- الو... الو... الو... بارید...

اما بی فایده بود چون او گوشی را گذاشته بود!

آنچنان شوک شدیدی بهم دست داد که قدرت فکر کردن نداشتم و احساس می کردم فکرم فلج شده. دقایقی را به همین حال سپری کردم ولی کمی بعد که به خود آمدم هر چه سعی کردم به خودم بقبولانم که دو هفته هم سپری می شود و بارید می آید اما باز قانع نشدم و با خودم گفتم انگار که بارید عوض شده! باریدی که همیشه مرا «فرنازم» صدا می زد حالا حتی اسمم را هم نمی آورد. با حالتی عصبی چنگی به موهایم زدم و دوباره زمزمه کردم بارید دو سه هفته ای است که این طور تغییر کرده است. دیگر دوست ندارد که با من تماس بگیرد هر موقع هم که من تماس می گیرم با سردی جوابم را می دهد. هر لحظه که می گذشت افکار بد و بدتری نسبت به بارید در ذهنم نقش می بست و دلشوره وجودم را چنگ می زد طوری که احساس می کردم هر آن ممکن است قلبم بگیرد. نمی دانم چند ساعت بر من اینگونه گذشته بود که مامان به اتاقم آمد و گفت:

- فر...

اما با دیدن چهره ی بی رنگم حرفش را خورد و با نگرانی به طرفم آمد و روبرویم نشست و گفت:

- فرناز جان اتفاقی برات رخ داده؟ انگار که حالت خوب نیست؟ رنگ چهره ات هم که بدجوری پریده است؟

تنها به نقطه روبرو زل زدم و چند بار سرم را تکان دادم و به مامان گفتم:

- چیزی نیست نگران نباش!

مامان در حالی که دست سردم را فشار می داد گفت:

- مگه می شه نگرانت نباشم آخه رنگ به چهره که نداری هیچ دستات هم مثل یخ سرد شده!

- مامان جون الان به بارید زنگ زده بودم گفت که به همراه فواد نمی آد.

مامان با تعجب گفت :

- نمی آد !

- آره گفت که براب افتتاح مطبخ نیاز به یه سری وسایل طبیی داره که تا بخواد وسایلش رو بخره یکی دو هفته طول می کشه .

مامان با شنیدن حرفم نفس عمیقی کشید و گفت :

- آخیش راحت شدم آخه دختر تو که با این حرف زدنت منو نصف عمر کردی خب دو هفته که زمان زیادی نیست تا چشم بهم بزنی بارید هم اومده !

مامان ادامه حرفش را در حالی که با طعنه و شوخی در هم آمیخته بود گفت :

- فرناز جون خجالت نمی کشی به خاطر همین موضوع کوچولو این طوری زانوی غم در بغل گرفته ای!

بغض گلویم را گرفت ولی به زحمت آن را فرو دادم و گفتم :

- آخه میدونی مامان جون بارید اخیرا خیلی سرد با من رفتار می کنه . الان هم به حدی سرد و بی تفاوت با من صحبت کرد که اصلا اجازه نداد باهاش حرف بزیم چون فوراً خداحافظی کرد .

مامان موهایم را نوازش کرد و با خونسردی گفت :

- دختر نازک نارنجی ام تو نباید انتظار داشته باشی که بارید مرتب قربان صدقه ات برود و تو را تحویل بگیرد خوب مرده و هزار مشکل تازه تو باید اونو درک کنی آخه طفلکی الان چهار ماهه که توی غربت گیر کرده و از کار و زندگیش عقب افتاده فقط به خاطر اینکه فواد اونجا بی کس نباشه قید همه چیز رو زده !

مامان تمام این حرف ها را با قاطعیت بیان کرد اما باز هم دل صاحب مرده ی من قانع نشد . مامان دستم رو گرفت و از جایم بلند کرد و گفت :

- پاشو ... پاشو برو یه آبی به سر و صورتت بزنی که خیلی قیافه ی مسخره ای پیدا کرده ای .

لحظاتی بعد در حالی که هر دو از اتاق بیرون می رفتیم مامان حرفش را ادامه داد و گفت :

- همه اش تقصیر بارید که اینقدر تو رو لوس کرده !

لبخند تلخی زدم و با گفتن مامان تو هم چه حرف هایی می زنی ها .... به طرف دستشویی رفتم . شیر آب سرد را باز کردم و صورتم را زیر آن قرار دادم تا اعصابم آرام بگیرد بعد به زحمت سعی کردم که تماس بارید و لحن سردش را به فراموشی بسپارم و تنها برای بازگشت فواد خوشحال باشم .

روز شنبه که فرا رسید همگی در فرودگاه جمع بودیم و انتظار فواد را می کشیدیم بابا ، مامان ، عاطفه ، نوید و همچنین آقا و خانم آشتیانی به خاطر بازگشت فواد به ایران از خوشحالی سر از پا نمی شناختند به گونه ای که هیچ کدام متوجه حال خراب من نبودند . از آخرین تماسی که با بارید داشتم دیگر هیچ خبری از او نشده بود . بارید بهم گفته بود که بعدا بهت زنگ می زnm ولی این کار را نکرده بود . در این مدت چندین بار به طرف تلفن رfتم و با وسوسه شماره او را گرفتم اما دوباره قطع کردم . دلم می خواست خودش زنگ بزnd که متاسفانه تماسی نگرفت گویی که به کلی مرا فراموش کرده بود . با تکان دست عاطفه که بر شانه ام می زد به خود آمدم گفت :

- فرناز جان کجایی دختر ؟ چرا اینقدر توهمی ؟

نگاهی غمگین به چهره ی شاد و شنگول عاطفه انداختم و گفتم :

- عاطفه جون بدجوری دلتنگ بارید شدم کاش الان او هم به همراه فواد می اومد !

لبخند شیرینی به رویم زد و گفت :

- بارید هم می آید مطمئنا این یکی دو هفته هم خواهد گذشت به قول شاعر چون می گذرد غمی نیست .

لبخند تلخی زدم و گفتم :

- تا بگذرد هم کمی نیست !

در همان لحظه با حرف بابا که گفت فواد آمد حرف های من و عاطفه ناتمام ماند عاطفه نوید را بغل کرد و چند گامی به جلو رفت و بعد هم از همان فاصله سعی کرد فواد را نشان نوید بدهد . نوید که فواد را دید با صدای کودkانه اش فریاد زد : آخ جون بابا فوادم اومد ...آخ جون ... دقایقی بعد فواد با دیدن ما به طرفمان آمد . بابا و مامان هر دو بی قرار و دلتنگ او را در آغوش گرفتند . مامان اشک کی ریخت و او را می بویید که با این کار احساسات خانم آشتیانی و عاطفه را برانگیخت آن دو هم به آرامی اشک می ریختند . لحظاتی بعد نوید آنچنان در آغوش فواد پرید و او را محکم در بغل گرفت که اشک در چشمان فواد حلقه بست برای دقایقی فقط نوید را می بویید و می بوسید . آقا و خانم آشتیانی هم به نوبه خودشان صمیمانه احساساتشان را در مقابل فواد نشان دادند و بازگشت او را تبریک گفتند . عاطفه با دسته گلی زیبا که در دست داشت به طرف فواد رفت و با هدیه کردن آن به فواد اشک امان حرف زدن را به او نداد از شوق تا دقایقی فقط اشک می ریخت . عاقبت نوبت به من رسید فواد را که صمیمانه در آغوش گرفتم و با او خوش و بش کردم تازه متوجه شدم که چقدر تکیده شده حتی بعضی از موهایش سفید شده بودند . واقعا همان طور که بارید گفته بود انگار او چند سال پیرتر شده بود از فرودگاه که بیرون آمدم همگی مان به دعوت عاطفه به نزل او رفتیم . فواد مرتب از حوادثی که از بدو ورود به انگلیس برایش اتفاق افتاده بود تا آخرین لحظه ای که مادر مقتول رضایت داده بود را برای همه تعریف کرد . من که فقط به ظاهر حواسم به حرف های فواد بود در دل دعا می کردم موقعیتی فراهم شود تا در کنارش بنشینم و اطلاعاتی دقیق از بارید بگیرم که بالاخره هم این فرصت فراهم شد . در کنارش نشستم و به آرامی از او پرسیدم :

- فواد جان حال بارید چطور بود ؟

فواد خندید و گفت :

- خوب و سرحال آب و هوای انگلیس بدجوری بهش ساخته ...

با حرص حرفش را قطع کردم و گفتم :

- چرا با هم نیومدین ؟

فواد همان پاسخ تکراری را که بارها بهم گفته بود را داد و گفت :

- باربد برای خرید مقداری وسیله موند که تا یکی دو هفته دیگه انشا... می آد .

- یعنی اون در این چهار ماهه ای که آنجا بود یادش نبود خرید کنه ؟

توی اون چهار ماه که بیچاره یه پاش تو زندون پیش من بود و یه پاش هم در خونه ی مقتول بود که رضایتشون را جلب کنه آخه برای بیچاره دیگه وقتی نمی موند که بخواد به خواسته های خودش برسه !

می خواستم به فواد بگم پس چرا او به من زنگ نمی زنه که فواد رویش را به طرف خانم و آقای آشتیانی گرفت و شروع به تعریف از محبت های باربد کرد که چقدر وجودش آنجا در روحیه ی فواد تاثیر گذار بوده . فواد آنقدر سرگرم گفتگو با آنها شد که من به کلی فراموش کردم که چه سوالی می خواستم بکنم . عاقبت هنگام رفتن شد فواد برای تک تک ما هدیه ای مناسب با سن و سلیقه مون آورده بود . به من هم یک گوشی موبایل اونم آخرین مدل هدیه داد و گفت :

- بیا فرناز جان اینم مال تو انشا... خطش را هم برایت می خرم !

فواد نگاهی به گوشی که هنوز در دستش بود کرد و دوباره گفت :

- در واقع این هدیه ی فارغ التحصیلیه به خاطر اینکه با موفقیت این سالها را طی کردی .

لبخندی به رویش زدم و به همراه تشکر آن را از او گرفتم . ساعتی بعد به خانه آمدیم روی تخت خود نشسته بودم و با گوشی که فواد برام هدیه آورده بود بازی می کردم و بعد در حالی که آه بلندی می کشیدم با خودم گفتم چه خوب می شد که این گوشی را باربد برام می فرستاد !

متاسفانه او نه پیغامی نه پسگامی و نه هیچ چیز دیگری برای من نفرستاده بود با حرص دندان هایم را روی هم فشردم و گفتم چرا اینقدر اخلاق باربد عوض شده ؟ بعد چشمانم را بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم اما هر چه فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم . دقیقی بعد در حالی که به شدت پریشان بودم عکس اش را از روی میز برداشتم و به چشمان خمار و زیبایش خیره شدم و سپس اشک در چشمانم حلقه بست چقدر دلم برای او تنگ شده بود . در دلم حسرتی خوردم و در حالی که با عکس اش صحبت می کردم گفتم باربد جان کاش الان کنارم بودی و من از دلتنگی بیش از حدم برایت می گفتم کاش تمام فکر های نادرستی که به ذهنم هجوم می آورد اشتباه باشد و تو هر چه زودتر به ایران باز گردی ای کاش علت سردی رفتارت را می دانستم آخ باربد جان نکند .... در اینجا حرفم را خوردم و از اینکه فکر نادرستی در مورد



بارید به سرم زده بود خودم را سرزنش کردم . دیگر بیشتر از این نمی توانستم تحمل کنم عکس را روی میز گذاشتم و به طرف تلفن رفتم و شماره ی هتل را گرفتم . طبق معمول متصدی هتل تلفن را جواب داد با صدای رسایی گفتم :

- آقای آشتیانی تشریف دارند ؟

متصدی لحظه ای مکث کرد و سپس گفت :

- بله خانم آقای آشتیانی همین الان از بیرون تشریف آوردند گوشی حضورتان باشه تا داخلی رو وصل کنم .

با هر زنگی که می خورد ضربان قلبم شدیدتر می شد لحظاتی بعد بارید تلفن را جواب داد و گفت :

- الو ....

با شنیدن صدایش دوباره دستخوش هیجان شدم و با صدایی که از شوق می لرزید گفتم :

- الو .... بارید جان سلام حالت چطوره ؟

بارید با شنیدن صدای من لحظه ای سکوت کرد و سپس دقیقا مثل تماس های قبلی با سردی جوابم را داد و گفت :

- ممنون تو چطوری ؟

وجودم یکباره به سردی گرایید و به زحمت به او گفتم :

- بارید جان تو پت شده ؟ چرا این جور می حرف می زنی ؟

- حال خوب نیست سر درد دارم !

حرفش را باور نکردم و با طعنه گفتم :

- ولی دفعه های قبل هم همین طوری جوابم را دادی یعنی توی این مدت همه اش ناخوش بودی ؟

بارید در حالی که حرفم را نشنیده می گرفت بحث را عوض کرد و با خونسردی پرسید :

- فواد رسید ؟

با حرص جوابش را دادم :

- آره اومد اما من منتظر تو هستم .

بارید خیلی رک جوابم را داد :

- آخه من که دقیقا مشخص نیست کی میام !

با تعجب صدایم را بلندتر کردم و گفتم :

- چی؟ مشخص نیست؟ یعنی چه مگه خودت نگفتی دو هفته ی دیگه میای؟

بارید که انگار از سوالم خوشش نیامده بود با بی حوصلگی جواب داد:

- وای تو چرا آنقدر به او مدن من کلید کردی؟ خب میام دیگه اما کی و چه وقت مشخص نیست.

شنیدن این حرف از بارید درست مثل این بود که یک پارچ آب سرد بر وجودم ریخته باشد. تا لحظاتی نتوانستم حرفی بزنم برای اینکه واقعا زبانم نمی چرخید چیزی بگویم. اما بارید که گویی اصلا دوست نداشت بیش از این با من صحبت کند خیلی با عجله گفت:

- گوش کن فرناز! من داشتم می رفتم خرید وقتی برگشتم خودم بهت زنگ می زنم.

هر چه خواستم بگویم اما متصدی هتل گفت تو همین الان از بیرون آمدی زبانم نچرخید و نتوانستم بگویم. واقعا از این همه سردی او حالم بهم خورد دیگر صلاح ندیدم بیش از این خودم را خرد کنم. با بغضی که در گلو داشتم آرام از او خداحافظی کردم که بعید می دانم شنیده باشد. بعد گوشی را با دستانی لرزان گذاشتم باریدی که همیشه «فرنازم» صدا می کرد حالا خیلی به زحمت می گفت فرناز! به شدت از دست رفتار خودم عصبانی شدم که به او زنگ زدم سرم را میان دستانم قرار دادم و در کمتر از چند ثانیه اشک تمام پهنای صورتم را فرا گرفت. در آن لحظه فکرم اصلا کار نمی کرد و نمی توانستم علت این همه سردی رفتار او را بفهمم! به زحمت از جایم بلند شدم و خودم را روی تخت رها کردم و پتو را روی سرم کشیدم. در آن لحظات بحرانی دلم نمی خواست به هیچ چیز و هیچکس دیگر بیندیشم حتی بارید و آن تماس لعنتی.

\*\*\*

دو هفته، سه هفته، چهار هفته، تبدیل به سه ماه شد و از آمدن بارید هیچ خبری نشد که نشد. در این مدت او خیلی به ندرت زنگ می زد و هر بار بهانه‌های بهتر از قبل برای نیامدنش می تراشید. در این مدت کم کم صدای اعتراض بابا و مامان هم در آمد که چرا بارید بهت زنگ نمی زنه؟ چرا بارید نمی آد؟ مگه داره اونجا چه کار می کنه که این طوری تو رو توی بلاتکلیفی گذاشته؟ و هزاران چرای دیگر! خودم هم دیگر صبرم لبریز شده بود و به شدت از دست بارید دلگیر بودم. یک روز که طبق معمول به شدت عصبی بودم لباس پوشیدم و به خانه فواد رفتم عافه مطب بود و فواد و نوید تنها بودند. فواد از دیدنم خوشحال شد و گفت:

- چه عجب فرناز جون یادی از ما کردی؟

با بی حوصلگی وارد شدم و کیفم را به گوشه ای از مبل پرت کردم و رو به فواد گفتم:

- فواد جان باور کن من این روزها به حدی کم حوصله شده ام که حتی تحمل خودم را هم ندارم...

نوید میان حرفم دوید و در حالی که خودش را به آغوشم می انداخت گفت عمه جون حالا که اومدی باید پیش من بمونی ... بدون آنکه به حرفش پاسخی بدهم با بی حوصلگی او را از آغوشم جدا کردم و گفتم :

- نوید جون فعلا برو بازی کن من با بابا کار دارم .

نوید خیلی سریع حرفم را گوش کرد و به طرف اتاق خودش رفت . لحظاتی بعد نفس عمیقی کشیدم و سپس بدون هیچ مقدمه ای به فواد گفتم :

- فواد جان خواهش می کنم به من بگو بارید اونجا چی دیده که این همه طالبش شده و دیگه دل کندن از آنجا برایش سخت شده و اصلا خبری از اومدنش نیست ؟ آخه بارید به من قول دو هفته رو داده بود اما الان ۴ ماه گذشته نه تنها نیومده بلکه زنگ درست و حسابی هم نمی زنه ؟

فواد برای دقایقی سکوت کرد و به فکر فرو رفت . گویی سعی می کرد تمام حرکات و رفتار بارید را در آن مدت به یاد بیاورد اما مثل اینکه فکرش به جایی نرسید چون در حالیکه سرش را با تاسف تکان می داد گفت :

- وا... نمی دونم چی بگم اون به من هم گفته بود که دو هفته ی دیگه بر می گرده اما به قول تو حالا چهار ماهه گذشته و هیچ خبری از آمدن او نیست . آقا و خانم آشتیانی و حتی عاطفه هم به شدت از دست او عصبانی هستند هر وقت هم که به او زنگ می زند بارید اونقدر بهانه های جورواجور می تراشه که آدم نمی دونه کدومش را باور کنه !

فواد لحظه ای سکوت کرد و سپس از جایش بلند شد و گفت :

- می خواهی خودم بهش زنگ بزنم و به طور مستقیم باهاش صحبت کنم ؟

- نمی دانم ... هر طور که خودت صلاح می دونی .

فواد به طرف تلفن رفت و شماره او را گرفت در دل دعا می کردم که بارید هتل باشه و تلفن را جواب بده . خوشبختانه دعایم مستجاب شد و دقایقی طول نکشید تا بارید تلفن را جواب داد روبروی فواد نشستم و به دهان او خیره شدم . فواد بعد از مختصری خوش و بش کردن با او گفت :

- بارید جان کنگر خوردی لنگر انداختی ؟ آخه بی معرفت همه اینجا دلتنگت هستیم .

فواد این را گفت و سپس سکوت کرد و به حرف های بارید گوش داد آنقدر سکوتش را ادامه داد که دندانهایم را از روی خشم بر هم ساییدم و با خودم گفتم مگه داره در مورد چی با فواد صحبت می کنه ؟ لحظاتی بعد بالاخره فواد سکوت زجر آورش را شکست و با حالتی گرفته به او گفت :

- ولی بارید جان تو که برای ادامه تحصیل نرفته بودی ؟ اصلا قرار نبود که تو در آنجا بمانی و ادامه تحصیل بدی آخه تو ...

دیگه ادامه ی صحبت های فواد را نشنیدم وجودم بطور وحشتناکی در هم فرو ریخت و چند بار بریده بریده با خودم زمزمه کردم ادامه تحصیل ... یعنی قصد دارد در انگلیس بماند و درسش را ادامه بدهد ! این یکی را دیگر نمی توانستم تحمل

کنم . با استرس فوق العاده ای که وجود ویران شده ام را آزار می داد از جایم بر خاستم و با خواهش از فواد گوشی را از دستش گرفتم و لحظاتی بعد با صدای ضعیفی گفتم :

- الو ... باربد ... منم فرناز ...

او که گویی با شنیدن صدایم شوکه شده بود به لکنت افتاد و گفت :

- فر ... نا... ز ... تو ... اونجایی ؟

توجهی به لحن و حرف های او نکردم و در حالی که سعی می کردم تمام قدرت از دست رفته ام را باز یابم به او گفتم :

- تو می خواهی اونجا چی کار کنی ؟

باربد به زحمت گفت :

- فرناز خواهش می کنم منو درک کن ! اینجا همه چیز به راحتی برای ادامه تحصیل مهیاست و همه امکانات در حد عالی وجود داره ...

ادامه حرفش را بریدم و با حالتی عصبی به او گفتم :

- ولی باربد تو چرا قبلا اینو به من نگفتی ؟ چرا با بهانه های واهی منو دست به سر می کردی ؟

باربد که در لحن صدایش خواهش موج می زد قلبم را به در آورد و گفت :

- فرناز خواهش می کنم از من دلگیر نباش باور کن می خواستم جریان را بهت بگم اما از این ترسیدم که نتوانی طاقت بیابوری . حالا اگه واقعا منو دوست داری و می خواهی عشقت رو به من ثابت کنی این دو سه سال رو تحمل کن تا من با دستی پر به ایران برگردم .

با خشم گفتم :

- ولی این خودخواهی باربد من چطور دوریت را تحمل کنم !

باربد حرفم را قطع کرد و گفت :

- همون طور که این مدت تحمل کردی .

- ولی من در این مدت به اندازه ی ده سال دوری از تو زجر کشیدم دیگه نمی توانم با احساساتم بازی کنم و خودم را گول بزنم .

این بار به لحن کلامم کمی نرمش دادم و با خواهش به او گفتم :

- تو چطور دلت اومد که درست رو به من ترجیح بدهی ما که همه چیز رو برای مراسم عروسی آماده کرده بودیم . حالا که رفتی اونجا فیلت یاد هندوستان کرده مگه همین جا نمی تونی ادامه تحصیل بدهی ؟

بارید در مقابل حرف هایم ابتدا سکوت کرد و سپس در حالی که صدایش را بلند تر می کرد گفت :

- فرناز خواهش می کنم منو درک کن !

به شدت عصبانی شدم و با خشم شدیدی به او گفتم :

- مگه تو منو درک می کنی ؟ مگه می فهمی من چی می کشم ؟

فواد که شاهد مکالمه ی ما بود و می دید که من هر لحظه حالم بدتر می شود به طرفم آمد و گوشی را از دستم گرفت . همان جا نشستیم و سرم را میان دستهایم گرفتم و با صدای بلند گریه را سر دادم و دیگر از مکالمه ی فواد چیزی نفهمیدم . دقایقی بعد فواد با مهربانی سرم را در آغوش گرفت و با لحنی صمیمی گفت :

- فرناز جان صبور باش مطمئنم بارید حتما برمی گرده . آخه اون پسر بی معرفتی نیست شاید در انگلیس به طور ناخواسته موقعیت خوبی برایش فراهم شده که باعث پیشرفتش می شه پس تو هم سعی کن با این قضیه کنار بیایی و با خودخواهی این موقعیت را از او نگیری !

با شنیدن هر کلمه ای که از دهان فواد بیرون می آمد گریه ام شدیدتر می شد در همان حال با صدایی که می لرزید به او گفتم :

- فواد جان نمی توانم دوری اش را بیش از این تحمل کنم خودت که می دونی چقدر سخته دیدی که خودت و عاطفه از دوری هم چی به روزتون اومده بود پس چرا بارید دلش به همین زودی مثل سنگ شده ! مطمئنم او به اندازه ی سر سوزن هم دلش برای من تنگ نشده زرق و برق اونجا از اون آدم دیگری ساخته این همون باربدی نیست که من می شناختم او یقینا اسیر تجملات غرب شده !

فواد حرفم را قطع کرد و گفت :

- فرناز جان خواهش می کنم آرام بگیر چون مامان بیا برای یه مدتی هم که شده بی خیال این موضوع شو شاید خدا کمک کرد و همه چیز رنگ دیگری به خودش گرفت . اصلا به قول خودت فرضا هم که بارید اسیر غرب شده باشد و درسش رو به تو ترجیح داده باشه تو نمی خواهی برای یه مدتی همه چیز را تحمل کنی و عشق باربد رو نسبت به خودت محک بزنی ؟ شاید او نتوانست طاقت بیاورد و به خاطر تو برگشت شاید هم این یک نوع امتحانه که بارید باید آن را بگذراند !

فواد یکریز گفت و گفت ... آنقدر برایم دلیل و برهان آورد و به طور منطقی این موضوع را برایم بیان کرد که ناخواسته حرف هایم در وجودم تاثیر گذاشت به او قول دادم که راجع به این مسئله فکر هایم را بکنم و در صورتی که امکانش هست به گونه ای باهاش کنار بیایم .

آنقدر پذیرفتن مسئله ی ماندگاری بارید در انگلیس برایم سخت بود که تا یک هفته توی اتاق خودم را زندانی کردم مدام سعی می کردم خودم را قانع کنم که باربد موقعیت خوبی نصیبش شده و من نباید مانع پیشرفت او بشوم اما متأسفانه

هضم این موضوع برایم بسیار سخت بود و هر چه می کردم نمی توانستم شرایط و موقعیت بارید را درک کنم . خصوصا وقتی به رفتار او که با رفتنش به انگلیس ۱۸۰ درجه اخلاق و لحن گفتارش تغییر کرده بود بدبین بودم . در این میان عاطفه با ناباوری بارها و بارها با بارید تماس گرفت و از او خواست که برگردد اما بارید آنچنان بهانه های مختلفی برای ادامه تحصیل ردیف کرد که صحبت های عاطفه بی نتیجه ماند . نمی دانم چرا هراز گاهی در دلم نسبت به او شک می کردم و فکرهای نادرستی که در مورد او داشتم هر لحظه در ذهنم پر رنگ تر می شد اما طولی نمی کشید که از خودم بدم می آمد و بارها و بارها خودم را لعن و نفرین کردم که چرا نسبت به بارید این چنین فکرهای زشتی می کنم . هر روز که می گذشت تمام سعی خود را می کردم که به طور منطقی یا هر طور دیگر با این مسئله کنار بیایم و شرایط او را درک کنم . داشتم این روزهای بحرانی را پشت سر می گذاشتم که یک روز بابا به اتاقم آمد و در کنارم روی لبه ی تخت نشست و دستش را دور گردنم حلقه کرد و پیشانی ام را بوسید و گفت :

- ببینم دختر نازک نارنجی ام توی خونه بنشینه و غم و غصه بخوره !

در حالی که به شدت سعی می کردم بغضم را فرو دهم و غرورم را در مقابل بابا حفظ کنم با صدای گرفته ای به او گفتم :

- بابا جون من ناراحت نیستم .

بابا لبخند ملیحی به رویم زد و سپس با طعنه گفت :

- بله کاملا درسته رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون !

نگاهم را با شرم به گل های رو تختی ام دوختم و با صدای لرزانی گفتم :

- می گید چه کار کنم بزخم و برقصم ؟

بابا سرم را در آغوش گرفت و در حالی که موهایم را نوازش می کرد گفت:

- نه بزخم و نه برقص عزیز دلم اما کمی هم به فکر من و مامانت باش آخه ما که نمی توانیم تو رو غمگین و پکر ببینیم و غصه ات رو نخوریم مخصوصا مامانت که اصلا تحمل ناراحتی تو را ندارد . پس به خاطر ما هم که شده کمی از لاک خودت بیرون بیا تا ببینم خدا چی می خواد .

سرم را چند بار تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم :

- بابا جون به من بگو چکار کنم ؟

بابا انگشت اشاره اش را چند بار تکان داد و گفت :

- اتفاقا من هم اومدم بهت بگم که چه کار کنی ؟

با عجله نگاهم را به چهره ی مردانه و پر جذبه اش دوختم و منتظر صحبت های او ماندم بابا خیلی خونسرد گفت :

- دختر عزیزم من بعد از فکر کردن در باره مشکل تو و بارید به این نتیجه رسیدم حالا که بارید قصد داره برای دو سه سالی البته شاید هم بیشتر در انگلیس بماند و درسش را ادامه بدهد بهتره که با هم عقد کنید و تو هم بری انگلیس آن وقت هر دو در کنار هم و به اتفاق هم می توانید با خیالی راحت تخصصتان را بگیرید . حداقل این طوری هم خیال هر دوی شما راحت می شه و هم خیال همگی ما آسوده خواهد شد آخه این درست نیست که تو اینجا چند سال در بالاتکلیفی بمانی و از زندگی ات عقب بیفتی و روز شماری کنی که چه زمانی بارید درسش تمام می شود و به ایران برمی گردد . از این گذشته آدم جواب حرف مردم را چی بده !

بعد بابا سکوت کرد و منتظر شنیدن جوابی از طرف من شد .

صحبت های بابا مرا به فکر برد در ذهنم حرف هایش را چندین رتبه سنجیدم و سپس در دل گفتم فکر چندان بدی هم نیست اصلا چرا این فکر به ذهن من و بارید نرسید اما طولی نکشید که ناگهان این سوال در ذهنم نقش بست که چطوری عقد کنیم بارید در انگلیس و من در تهران ؟ سوالم را با بابا مطرح کردم و او خیلی راحت گفت :

- عقد غیابی عزیزم ! خیلی راحت و ساده اس فقط می مونه کارهای رفتن تو به انگلیس که انشا... اونم بدون هیچ مشکلی انجام می شود .

به آرامی گفتم :

فکر بدی نیست اما اول باید با بارید صحبت کنم و ببینم نظر اون چیه ؟

بابا از جایش برخاست و گفت :

همین امشب با او تماس بگیرو جریان رو باهش در میون بذار قطعا او موافقت خواهد کرد .

بابا این را گفت و سپس بار دیگر بوسه ای بر پیشانی ام زد و از اتاق بیرون رفت . عقربه های ساعت یک ربع به ۹ را نشان می دادند که به طرف تلفن رفتم ولی قبل از آنکه گوشی را بردارم چند بار نفس عمیقی کشیدم نمی دانم چرا ناگهان احساس بدی بهم دست داد یه دلشوره ، دلهره ، استرس یا هر چیز دیگری بر وجودم غلبه کرده بود که بدجوری آزارم می داد . یک لحظه تصمیم گرفتم گوشی را قطع کنم و از زنگ زدن منصرف شوم اما خیلی زود پشیمان شدم چون به بابا و مامان قول داده بودم که امشب تکلیفم را با بارید مشخص کنم . با دستانی لرزان شماره ی او را گرفتم و منتظر برقراری ارتباط شدم لحظاتی بیشتر طول نکشید که ارتباط برقرار شد و مثل همیشه متصدی هتل پاسخ داد با صدایی که نمی دانم چرا بی جهت می لرزید گفتم :

آقای آشتیانی تشریف دارند ؟

متصدی با لحن بی تفاوتی گفت :

خانم متاسفانه آقای آشتیانی تسویه حساب کردند و به همراه خانمشون هفته ی قبل از این جا رفتند .

از گیج بودن متصدی حرص خوردم و یکبار دیگر گفتم :

آقا من با آقای باربد آشتیانی کار دارم .

او بار دیگر با حالتی جدی گفت :

خانم من هم عرض کردم خدمتتون که آقای آشتیانی به همراه خانمشون از اینجا رفتند !

با سماجت و عذر خواهی گفتم :

آقا ببخشید مثل اینکه شما اشتباه می کنید آخه آقای آشتیانی همسری ندارد که بخواهد همراه او برود ؟

متصدی این بار سعی کرد خیلی شمرده مرا قانع کند بنابراین گفت :

ولی خانم شناسنامه های آنها نزد من امانت بود باور کنید که من حقیقت را می گویم آخه آقای آشتیانی خودش هفته ی قبل با من تسویه حساب کرد و بعد هم شناسنامه ی خودش و همسرش را گرفت و از اینجا رفتند .

ناگهان صدا در گلویم خفه شد مات و مبهوت و در کمال گیجی و منگی گوشی را قطع کردم و مثل آدم های مسخ شده به روبرویم زل زدم . تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم که حتی به حرف های بی سر و ته آن مردک فکر کنم سرم را میان دستهایم قرار دادم و با خود گفتم امکان ندارد باربد به من دروغ بگوید ! چشمانم را بستم و به ذهن آشفته ام رجوع کردم و تلفن ها و مکالمه های سرد و بی روح او را به یاد آوردم . اما باز باور نکردم که باربد چنین بی وفایی یا خیانتی در حق من کرده باشد ! زیر لب با خشم به متصدی هتل بد و بیراه گفتم و سپس از روی حرص مشتم را به میز تلفن کوبیدم و گفتم مرتیکه مزخرف انگار عقلش را از دست داده است ؟ درست در همان لحظه تلفن زنگ زد و مرا از دریای افکار درهم و برهم بیرون آورد . گوشی را برداشتم و با صدای گرفته ای گفتم :

الو ...

ناگهان با شنیدن صدای باربد آنچنان به وجد آمدم که واقعا در آن لحظات حرف های احمقانه آن مردک را فراموش کردم و با خوشحالی گفتم :

باربد جان تویی ... حالت چطوره ؟

اما متاسفانه باز هم لحن کلام باربد گرم و گیرا نبود . برای یک لحظه حرف های متصدی هتل مثل کابوس وحشتناکی به ذهنم هجوم آورد و به یکباره قلبم لرزید اما به هر زحمتی بود خودم را کنترل کردم باربد گفت :

- تو چطوری ؟ حالت خوبه ؟

با بغض گفتم :

- یعنی انتظار داری خوب باشم ؟ با این حال و روزی که تو برام درست کردی ؟

سعی کردم تمام آن حرف های چرت متصدی هتل را از ذهنم دور کنم بنابراین صدایم را صاف کردم و حرفم را ادامه دادم :



- بارید جان بالاخره موندنت قطعی شد ؟

- اره فعلا که می مونم تاببینم خدا چی می خواد ؟

با این جحرفش بغض بر گلویم نشست چقدر دوست داشتم بگوید نه منصرف شدم و نمی توانم دوریت را تحمل کنم اما افسوس که این بارید همان بارید من نبود ! ... به زحمت بغضم را فرو بردم و گفتم :

- ولی بابا از این شرایط راضی نیست !

- کدوم شرایط ؟

- بابا می گه این درست نیست که بارید انگلیس بماند و تو را بلا تکلیف بگذارد می گه ... می گه بهتره غیابی عقد کنیم و من به انگلیس نزد تو بیایم تا در کنار هم ادامه تحصیل دهیم و هم اینکه در آنجا زندگی مان را شروع کنیم .

بارید که گویی با شنیدن حرف هایم به وحشت افتاده بود با عجله گفت :

- فرناز باور کن اینجا اصلا به درد زندگی کردن من و تو نمی خوره . من ... من به زحمت اینجا گلیم خودم را از آب می کشم چه برسد که تو هم بخوای بیایی ؟ فرناز خواهش می کنم از فکرش بیا بیرون و حرفش را هم نزن .

- تو که تا دیروز می گفتی همه چیز اینجا عالییه حالا چی شده که امروز به درد زندگی کردن نمی خوره ؟

بارید با لحن جدی گفت :

- فرناز خواهش می کنم این بحث بی خود را تمومش کن .

اصرار از من و انکار از بارید دیگر داشتم به او شک می کردم اما باز خودم را نباختم و سعی کردم به او یه دستی بزنم و همه چیز را بفهمم . بنابراین با لحنی که به زحمت سعی می کردم خونسرد باشد به او گفتم :

- اصلا من از کجا بدانم که تو برای ادامه تحصیل اونجا موندی ؟ بارید من اونقدر احمق نیستم که نفهمم اونجا چی کار می کنی ؟ کاملا می دونم که چه کار کردی ؟ اما تنها می خواستم از زبان خودت حقیقت را بشنوم !

در حالی که آشکارا صدایم می لرزید به زحمت آب دهانم را فرو دادم و گفتم :

- تو اونجا ... ازدواج ... کردی ؟

بارید سکوت کرد سکوتی مرگبار ، سکوتی نفرت انگیز که وجودم را مثل خوره می خورد اما دیگر نتوانستم بر اعصاب خود مسلط باشم و شاهد سکوت زهر ماری او باشم . از روی عصبانیت صدایم را بلند کردم و داد زدم :

- درسته ... نه ... درسته ... چرا جوابم را نمی دی ؟ مگه لال شدی ؟

بارید با لکنت گفت :

- م ... م ... ن ... من ... ب ... ب ... ب ...

بعد یک دفعه زبانش باز شد و گفت :

- من برای ادامه تحصیل و ماندنم در انگلیس مجبور شدم این کار را بکنم .

دوباره فریاد زدم :

- تو بی خود کردی چرا ... چرا این نامردی رو در حقم کردی ؟ من ... من احمق چطور تو رو نشناختم چطور توی این مدت با یه آدم نامرد وقتم را سپری کردم تو اونقدر هوسران بودی که هنوز پایت به خارج نرسیده اسیر هوس شدی ؟ چطور باور کنم این مدتی رو که با هم نامزد بودیم داشتی با احساساتم بازی می کردی من کودن چطور عشقت رو پذیرفتم و نفهمیدم این هم یکی دیگه از اون بازی های کثیف بوده ؟ چطور توی این مدت تونستی برام نقش بازی کنی ؟

در این لحظه بغضم رها شد و با صدای لرزانی ادامه دادم :

- آخه مگه من چه بدی در حق تو کرده بودم که این بلا رو به سرم آوردی ؟ توی عشقم چی برات کم گذاشتم نامرد ... تو بیماری ! تو روانی هستی بهتر بود که به جای زن گرفتن به مداوای خودت می پرداختی .

و بعد بریدم و دیگر توان حرف زدن را از دست دادم و تنها با صدای بلندی زار زدم از میان حرف هایی که باربد می زد فقط همین را فهمیدم که گفت :

- گوش کن فرناز تو زیبایی ، قشنگی ، تحصیلکرده ای ، خانواده ی خوبی داری یقینا موقعیت های خیلی بهتر از من نصیبت خواهد شد . پس خواهش می کنم منو فراموش کن و عاقلانه درباره همه چیز فکر کن و سعی کن آینده ی خوبی برای خودت رقم بزنی .

با تمام وجودم فریاد زدم :

- خفه شو ... خفه شو ... بعد گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم . با شنیدن سر و صدایی که راه انداخته بودم مامان سراسیمه وارد اتاقم شد و سریع گفت :

- فرناز جان چی شده ؟ صدات تا ته حیاط هم می آد ؟ چرا می لرزی ؟

درست مانند کسی که خبر مرگ عزیزش را به او بدهند فریاد زدم و در حالی که چنگ به موهایم می زدم به طرف مامان رفتم و خودم را در آغوشش رها کردم و در حالی که مثل باران بهاری اشک می ریختم گفتم :

- مامان جون بدبخت شدم بیچاره شدم باربد نامرد بهم پشت پا زد بهم خیانت کرد !

مامان که سعی می کرد هر زودتر سر از قضیه در بیاورد سرم را بلند کرد و دو دستم را محکم در دست گرفت که دیگر چنگ به موهایم نزنم و بعد با لحنی نگران گفت :

- این کارها چیه می کنی؟ چرا موهایت را می کنی؟ به جای این دیوونه بازی ها بهم بگو چی شده؟ دارم از دلشوره می میرم .

مثل کودکی که احساس بی پناهی کند دوباره خودم را در آغوشش انداختم و در حالی که هق هق می کردم تمام جریان را برایش تعریف کردم . مامان هیچ کدام از حرف هایم را باور نکرد حق هم داشت باور نکند آخر کسی که از روابط عاشقانه ی ما باخبر بود حالا نباید حرف های مرا باور می کرد . مامان با قاطعیت نگاهی بهم انداخت و سپس گفت :

- تو اشتباه می کنی دخترم بارید پسر بی جنبه ای نیست !

سرم را میان دستانم گرفتم و با اشک و آه گفتم :

- کاش این طور بود کاش من اشتباه می کردم کاش بارید زنگ می زد و می گفت همه چیز دروغه و تنها می خواستم باهات شوخی کنم .

مامان در حالی که از گریه ها و ناله های من احساساتی شده بود پرده ی اشک بر چشمانش نشست و سپس با صدای لرزانی گفت :

- بهتره به عاطفه زنگ بزنی شاید او چیزی بداند آخه چنین چیزی امکان نداره !

لحظاتی بعد او بلند شد و به طرف تلفن رفت . چندین بار پشت سر هم گفتم حتما امکانش بوده که این کار رو کرده معلومه که خیلی هم برایش راحت بوده . آخ بارید با من چه کار کردی؟ ... چطور دلت اومد که دل منو این جور بی رحمانه بشکنی؟ منی که عاشقت بودم و عشقم را ، عشق پاک و خالصانه ام را با صداقت تقدیمت کردم اما تو چه بی رحمانه مرا لگد مال کردی و از خودت راندی؟ هر چه گریه کردم و زار زدم و ناله کردم آرام نشدم گویی صدای ناله هایم به گوش آسمان رسید و صدای غریدنش پنجره ها را تکان داد بعد قطره هایش با چشمان من شروع به رقابت کرد .

احساس می کردم وجودم در حال گر گرفتن است داشتم از حرارت ذوب می شدم برای خاموش کردن آتش وجودم احساس کردم بدجوری به این هوای بارانی احتیاج دارم برای همین خیلی زود آماده شدم و از اتاق بیرون آمدم . مامان با دیدنم بلافاصله تلفن را قطع کرد و به دنبالم آمد و با صدای گرفته و غمگین گفت :

- فرناز جان توی این هوای طوفانی کجا می خواهی بروی؟ خصوصا توی این هوای بارونی که ساعتی از نه گذشته الان دیگه بابات میاد خونه و اگر تو نباشی بیشتر اوقاتش تلخ می شه .

مامان دستم را گرفت و مانع رفتنم شد خیلی بی تفاوت دست او را پس زدم و با صدای بسیار گرفته ای گفتم :

- نگران من نباشید چند دقیقه همین اطراف قدم می زنم و زود بر می گردم .

این را گفتم و بعد بدون اینکه به خواهش و التماس مامان توجه کنم با گام های بلند از خانه بیرون رفتم و خود را زیر باران سیل آسا رها کردم تا بلکه با هر دانه ی درشت باران بر پیکرم ، بشود وجود آتش گرفته ام را خاموش کرد . همان طور بی هدف و بی جهت قدم بر می داشتم سر تا پا خیس آب شده بودم اما وجود آشفته ام به حدی شعله ور بود که

اصلا سرما و باران آزارم نمی داد فقط مثل آدم های سر گشته و حیران در خیابان راه می رفتم و هراز گاهی با خود چیز هایی زمزمه می کردم که خودم هم نمی دانم چه می گفتم! چند تا اتومبیل جورواجور جلوی پایم ترمز کردند یکی از آنها سرش را بیرون آورد و با لحن بی ادبانه ای گفت هی خوشگله توی این هوای بارانی طرف قالت گذاشته واقعا هر کی که بوده یه نامرد بیشتر نبوده که دلش اومده عروسکی مثل تو رو تنها بذاره! حالا پپر بالا تا با هم بریم خوش بگذرونیم با ما که باشی از تموم غم های عالم دورت می کنیم. بدون توجه به او بر سرعت گامهایم افزودم و از آن خیابان دور شدم اما متاسفانه اتومبیلی دیگر جلوی پایم توقف کرد و کسی با صدای بسیار زمختی گفت فراری هستی نه؟ بیا بالا خودم دربست نوکرتم قول می دم اونقدر بهت حال بدم که هرگز پشیمان نشی! زیر لب با خشم گفتم بی شرف های پست فطرت همه تون از یک قماشید. این را گفتم و این بار هم با سرعت خود را از شر آن هیولا دور کردم. لحظاتی بعد که به طور ناخواسته در کنار پلی ایستادم فکرهای شیطانی به ذهنم خطور کرد دلم می خواست خودم را از آن بالا پرت کنم پایین تا دیگر وجود نداشته باشم که مجبور بشوم این بدبختی را تحمل کنم. چشمانم را بستم و افکار خرابم را جمع کردم و لحظاتی برای آخرین بار زمزمه هایی با خدا کردم و از او خواستم این گناه مرا ببخشد که اتومبیلی جلوی پایم ترمز وحشتناکی گرفت و مرا از حال خود بیرون آورد. این بار با عصبانیت برگشتم و فریاد زدم برید گم شید همه تون پست و بی شرفید، اشغال های عوضی.... ولی ناگهان با دیدن فواد فریادم در گلو خفه شد. او با عصبانیت به طرفم آمد و داد زد:

- مگه دیوونه شدی؟ می خواهی چه کار کنی؟ ببین چه به روز خودت آوردی!

فواد به طرفم آمد و بازویم را محکم در میان دستان قوی و مردانه اش گرفت و بعد مرا به طرف اتومبیل کشاند. در همان حال با تمام قدرتی که در صدایم بود فریاد زدم:

- ولم کن... ازت متنفرم، ازت بیزارم، بیزار.... فواد تو باعث شدی من باربدم را از دست بدهم تو اونو ازم گرفتی. حالا دیگه دست از سرم بردار و بذار به حال خودم باشم دلم می خواد هر چه زودتر بمیرم.

فواد بدون توجه به فریاد هایم مرا به درون اتومبیل هل داد و در را قفل کرد و بعد خیلی سریع خودش سوار شد و بدون اینکه حرفی بزند با سرعت زیادی از آنجا دور شد. داخل ماشین بغضم بار دیگر شکست و با صدای بلندی های گریه را سر دادم. فواد همچنان نسبت به من بی توجه بود یا شاید هم حرفی برای گفتن نداشت و خودش را مقصر می دانست. لحظه ای بعد به خانه رسیدیم دستی به زیر چشمانم کشیدم تا اشک هایم را پاک کنم اما آنقدر آب از سر و صورتم می چکید که با اشک هایم یکی شده بود و احتیاج به پاک کردن آنها نبود. وارد سالن که شدم بابا را دیدم که از فرط عصبانیت مثل گلوله آتیش شده و مدام به این طرف و آن طرف می رود. به محض اینکه چشمش به من افتاد سر جای خود ثابت ماند و با حرص گفت:

- ببین چی به روز خودت آوردی؟ آخه این چه ریختیه که پیدا کردی؟ هر چه زودتر برو لباست رو عوض کن. فکر می کنی با این دیوونه بازیها ی تو اون دلش به رحم بیاد و برگرده همون بهتر که این اتفاق رخ داد و همین اول ماجرا او را شناختیم جریان فواد باعث شد که بی ظرفیتی او هم ثابت بشه!

آه بلندی کشیدم و دریافتم بابا هم ماجرا را فهمیده یک لحظه چشمم به مامانت افتاده که گوشه سالن نشسته بود و مثل باران بهاری اشک می ریخت گویی تازه باورش شده چه بر سر دخترش آمده . بی توجه به اشک های او به طرف اتاقم رفتم و لباتسهایم را عوض کردم . در بین فریاد های فواد و بابا که با هم بحث می کردند اسم بارید به گوشم می رسید و اعصابم را بیشتر داغان کرد فواد مرتب نعره می زد و برای بارید شاخ و شونه می کشید . به خوبی می دانستم که هیچ کاری از دست او بر نمی آید تنها با فریادهایش می توانست عصبانیت خود را تخلیه کند . اصلا حال و حوصله ی شنیدن بحث های آن دو را نداشتم لامپ اتاقم را خاموش کردم و به تختم پناه بردم و متکا را محکم روی گوش هایم فشار دادم تا هیچ یک از صحبت های آنها را نشنوم . یکبار دیگر اشک هایم روی صورتم جاری شد اما این بار آرام و بیصدا بر بخت بد خودم زار زدم . نمی دانم چند دقیقه و یا چند ساعت اشک ریختم که کم کم احساس رخوت و سستی پیدا کردم و همه چیز از خاطرم پاک شد . آن شب کذایی که به زیر باران رفتم باعث شد تا سه شبانه روز از شدت تب و لرز هذیان و کابوس به خودم بیچم و هیچ حال خودم را نفهمم . عاطفه و فواد دو پزشکی بودند که در کنار تختم لحظه ای رهایم نمی کردند خصوصا عاطفه که مرتب به مداوایم می پرداخت اما من به شدت از هر دوی آنها بیزار شده بودم . حتی وقتی عاطفه را می دیدم که بر بالینم نشسته و آرام و بی صدا برایم اشک می ریزد باز نتوانستم دلسوزی او را بپذیرم احساس می کردم که او از جنس بارید می باشد . حس می کردم وجود او و فواد نه تنها برایم مثرم ثمر نیست بلکه با دیدنشان بیشتر حالم منقلب می شود تا آن جایی که می توانستم با نفرت از آن دو رو بر می گرداندم و به هیچ یک از حرف هایشان توجه نمی کردم . زمانی که حالم بهتر شد عاطفه در حالی که فشارسنج در دستش بود به طرفم آمد و خواست که فشارم را کنترل کند که با نفرت شدیدی زیر دستش زدم و با فریاد به او گفتم :

- از دلسوزیت بیزارم هر چه زودتر از اتاقم برو بیرون که حتی دیگه برای لحظه ای هم نمی خواهم ببینمت !

فواد که آن طرف اتاق داشت وسایل پزشکی اش را درون کیف دستی اش قرار می داد و شاهد رفتار زشت من بود به طرفم آمد و با لحن دلخوری بهم گفت :

- فرناز جان ، عاطفه سه شبانه روز قید خواب و خوراکش را زده و لحظه ای از کنار تخت تو دور نشده و مدام به پرستاری از تو پرداخته ...

با خشم ادامه حرف او را بریدم و گفتم :

- من از ترحم بیزارم و از شما دو تا بیشتر !

فواد با حرص نگاهم کرد و بعد دهانش را باز کرد که حرفی بزند ولی عاطفه او را به خونسردی فرا خواند و گفت :

- فواد جان بهتره او را درک کنی فرناز توی وضعیتی نیست که بخواهیم از او دلگیر شویم بهتره به جای حرص خوردن برای بهبودی او تلاش کنیم .

در این حین نوید وارد اتاقم شد و با دیدن من که بیدار شده بودم ذوق کنان به طرفم آمد و بوسه ای بر گونه ام زد و با شادی گفت :

- عمه جان تو حالت خوب شده ؟

با بی رحمی او را از خودم راندم و بعد بدون اینکه توجهی به او بکنم گفتم :

- برو حوصله ات را ندارم .

عاطفه به جلو دوید و نوید را بغل کرد نوید بغض کرده و با صدای گرفته ای به عاطفه گفت :

- مامان عاطفه ، عمه جون دیگه دوستم نداره ؟

عاطفه گونه ی او را بوسید و گفت :

- چرا عزیزم عمه تو را دوست داره اما الان حالش خوب نیست بهتره هر دو از اتاقش بیرون بریم تا اون بتونه استراحت کنه و ره چه زودتر حالش خوب بشه .

عاطفه این را گفت و به همراه نوید از اتاق خارج شد فواد هم کیف دستی اش را برداشت و بعد از کشیدن آه بلندی از اتاق بیرون رفت و در را به آرامی بست .

یک هفته گذشت و من به ظاهر سلامتی جسمی خود را به دست آوردم اما از درون خراب و ویران بودم . روحیه ام را به شدت از دست داده و هر چه می گذشت زخمم تازه تر می شد گویی تازه فهمیده بودم که بارید چه نامردی در حقم کرده ! بارید مرا رها کرده بود و من دیگر تنهای تنها شده بودم و نباید انتظار می کشیدم . حالت و رفتارم اصلا طبیعی به نظر نمی رسید یقینا هر کس برای اولین بار مرا می دید بعید می دانست که من دختری سالم باشم درست مثل یک فرد روانی شده بودم که مدام با خودش چیز های نامفهومی زمزمه می کرد طوری که حتی خودش هم نمی دانست که چه می گوید . نه اشکی می ریختم و نه لبخند بر لبانم می نشست گویی که این دو حالت را به کلی فراموش کرده بودم و برایم بیگانه به نظر می آمدند . بابا . مامان بیچاره ام از بس تلاش کردند و مرا نصیحت کردند تا بلکه گذشته ها را فراموش کنم دیگر خودشان هم خسته شدند و مرا به حال خودم رها کردند . کارم شده بود در اتاق بنشینم و روزی دهها بار تک تک حرفها و خاطرات او را در ذهنم مرور کنم . در این میان ناگهان به یاد کولی فالگیر افتادم دستانم را با وحشت روی چشمانم گذاشتم و با صدای لرزانی به خودم گفتم اون کولی نبود حتما سرنوشت من بود که به شکل کولی درآمد بود و می خواست مرا از آینده آگاه کند . ای کاش آن زمان آنقدر قدرت داشتم تا از عشق بارید حذر می کردم که حالا شاهد بدبختی خودم نمی شدم . هنوز فکر کولی از ذهنم دور نشده بود که خوابی را که مدتها پیش دیده بودم به یاد آوردم درست مثل پرده ی سینما جلوی چشمانم مجسم شد . خودم را سرزنش کردم و گفتم من چقدر احمق بودم که از این هشدارها بی تفاوت گذشتم ! بغضی دردناک به شدت گلویم را آزار می داد اما مثل اینکه چشمانم حتی یک قطره اشک هم نداشت که حداقل با گریه کردن کمی دلم را سبک کنم . هر لحظه احساس خفگی شدیدی در گلویم می کردم بی اختیار روی تخت افتادم دستانم به شدت می لرزیدند برای رهایی از این حالت به تختم چنگ می زدم که مامان وارد اتاقم شد و با دیدنم جیغ بلندی کشید و به طرف تلفن دوید چند لحظه بعد یا آمدن بابا ، او و مامان مرا به بیمارستان بردند .

بیمارستان رفتنم منجر به بستری شدنم شد. دکتري که معالجه ام را بعهده داشت از همکاران فواد بود طبق نظر او وضعيت روحي و جسمي من بيش از تصور خودم و ديگران خراب بود. با اينکه هر روز بيمارتر و رنجورتر از روز قبل مي شدم اما بعد از يك هفته از بيمارستان مرخص شدم. يك روز بابا به اتاقم آمد و در حالي که سوئيچي در دست داشت و سعی مي کرد خود را خوشحال نشان دهد مرا در آغوش کشيد و سوئيچ را مقابل چشمانم گرفت و گفت:

- با يه مسافرت با حال چطوري؟

بي تفاوت به سوئيچ و سپس بابا نگاه کردم و گفتم:

- اتومبيل خريدي؟

- آره عزيزم يه اتومبيل لوکس و شيبک خريدم اونم فقط به خاطر اينکه دختر گلم رو بذارم توش و به هم بريم بگريد! بعد در حالي که چشمانش را ريز مي کرد حرفش را ادامه داد:

- با يه مسافرت اونم به شمال موافقي عزيزم؟ اگه هستي که هر چه زودتر ترتيب رفتن رو بدم آخ که شمال رفتن چه حالي داره خصوصا حالا که دم عيده و شمال سر سبزتر از هر وقتيه.

به صورت بابا زل زدم و بدون آنکه پلک بزدم گفتم:

- به يه شرط ميام!

- چه شرطي گلم قشنگم؟

- به شرطي که نه فواد بياد نه زنش.

بابا ابتدا من من کرد و گفت:

- چشم عزيزم، چشم، هر چه تو بخواهي همون کار را مي کنيم پس از همين فردا من و تو و مامان آماده ي سفر مي شيم و حسابي خوش مي گذرونيم.

بابا اين را گفت و بار ديگر بوسه اي به صورتم زد و بعد شادمان اتاقم را ترک کرد. بعد از رفتن بابا، باز مرغ خيالم به سوي گذشته پرواز کرد دکمه ي ضبط صوتي را که روي ميزم قرار داشت فشردم و لحظاتي بعد با گوش دادن به ترانه ي غمگيني که احساس مي کردم براي دل من مي خواند خاطرات گذشته را بيشتر در ذهنم مرور مي کردم. با صدائي که گويي از ته چاه بر مي امد با خواننده شروع به خواندن کردم:

چشم من بيا منو ياري بکن

گونه هام خشکيده شد کاري بکن

غير گريه مگه مي شه کاري کرد

کاری از ما نمیاد زاری بکن  
 اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد  
 تا قیامت دل من گریه می خواد  
 هر چی دریا رو زمین داره خدا  
 با تموم ابر های اسمونا  
 کاشکی میداد همه را به چشم من  
 تا چشمم به حال من گریه کنن  
 قصه ی گذشته های خوب من  
 خیلی زود مثل یه خواب تموم شدند  
 حالا باید سر رو زانوم بذارم  
 تا قیامت اشک حسرت بیارم  
 دل هیچکی مثل من غم نداره  
 مثل من غصه و ماتم نداره  
 حالا که گریه دوا ی دردمه  
 چرا چشمم اشکشو کم میاره  
 اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد  
 تا قیامت دل من گریه می خواد  
 خورشید روشن ما رو دزدیدند  
 زیر اون ابرای پنهون کشیدند  
 همه جا رنگ سیاه و ماتمه  
 فرصت موندنمون خیلی کمه  
 اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد  
 تا قیامت دل من گریه می خواد



سرنوشت چشاش کوره نمی بینه

زخم خنجرش میمونه تو سینه

لب بسته سینه بسته غرق خون

قصه ی موندن آدم همینه

اون که رفته دیگه .....

زمانی به خودم آمدم که صورتم غرق اشک بود دستانم را روی چشمانم کشیدم و سپس مقابل خودم گرفتم و به خیزی آنها نگاه کردم و با خودم گفتم پس بالاخره چشمه ی اشکم جوشید و بعد از چندین روز اشکم در آمد . آه بلندی کشیدم و سرم را به تخت تکیه دادم و چشمانم را بستم و از شدت ضعف بدنی که به یکباره بهم دست داد خودم را روی تخت رها کردم و کم کم احساس رخوتی در وجودم کردم که باعث شد به خواب سنگینی فرو بروم .

در آستانه بهار بودیم بابا و مامان مرخصی یک ماهه ای گرفتند و به شمال سفر کردیم سفر من به شمال باعث شد که چهره ی شکسته ی مامان را بینم آشفته حالی بابا را با چشمان خودم شاهد باشم و کمی به خود بیایم و به خاطر آنها هم که شده حفظ ظاهر کنم . به همراه آنها کنار دریا و به جاهای تفریحی دیگر می رفتم و طوری وانمود می کردم که این سفر توانسته روحیه ام را به من باز گرداند اما افسوس که در واقع هیچ تغییری و تحولی در من اتفاق نیفتاده بود بلکه درونم بیش از گذشته ویران شده بود . یک روز در اتاقی که به من اختصاص داشت نشسته بودم که به یکباره خیال بارید در ذهنم نقش بست اشکهایم روی صورتم جاری شدند و بی اختیار با صدای بلند گریه را سر دادم . مامان با شنیدن صدای هق هق هایم با عجله به اتاقم آمد و با صدای لرزانی گفت :

- فرناز جان عزیزم باز هم شروع کردی ؟ خواهش می کنم بس کن دیگه اینقدر خودت رو عذاب نده .

با هق هق گفتم :

- مامان جون چطور ازم می خواهی گریه نکنم من نابود شدم ، لگد مال شدم ، مامان جونم می فهمی من عشقم را از دست دادم . عشقی که عاشقانه دوستش داشتم و به وجودش می بالیدم اما حالا می فهمم که بهم خیانت کرده ! تازه با کمال خودخواهی بهم زنگ می زنه و می گه تو موقعیت های بهتری از من به سراغت می آیند پس ازدواج کن . آخ که اینها همه بهانه هستند تا خودم را تخلیه کنم . من اگه گریه نکنم دق می کنم فقط مونس تنهایی ام همین اشکه ...

دیگه نتونستم خودم را نگه دارم صدای گریه ام به اوج رسیده بود خودم را در آغوش مهربان مامان انداختم و او در حالی که همراه با من گریه می کرد گفت :

- عزیزم ، دختر نازنینم خواهش می کنم به خاطر من و بابات هم که شده همه چیز را فراموش کن شاید خواست خدا بوده که برای فواد چنین اتفاقی رخ بده و باعث بشه که شخصیت واقعی بارید برای همه ی ما رو بشه . هیچ فکر کردی

اگه این اتفاق بعد از عروسی تان رخ می داد آن وقت باید چه می کردی؟ تکلیفت چی می شد؟ پس تو باید خدا رو شاکر باشی که قبل از ازدواج همه چیز مشخص شد.

بعد مامان اشک هایش را پاک کرد و دوباره حرفش را ادامه داد:

- عزیز دلم تو باید به فکر من و بابات هم باشی از غصه ی تو ذره ذره داریم آب می شیم تو باید این را درک کنی که قسمت و تقدیرت با باربد نبوده کمی به اطرافیان توجه کن زندگی فواد و عاطفه مثل زهرمار شده! فواد مدام توی لاک خودش و هیچ توجهی به زن و بچه اش نمی کنه اون خودش رو توی این قضیه مقصر میدونه عاطفه شب و روزش شده گریه کردن و زار زدن بیچاره آقا و خانم آشتیانی کم موندن از غصه دق کنند.

مامان لحظه ای سکوت کرد سپس دستش را زیر چانه ی من قرار داد و سرم را بالا گرفت و گفت:

- فرناز جون هیچ به چهره ی شکسته ی من دقت کردی؟ هیچ متوجه بابات شدی که داره از غصه تو دق می کنه؟ دخترم من و تو دو تا زنیمن منشینیم در کنار هم و دلمون را خالی می کنیم اما بابات چی؟ بیچاره همه غصه اش رو تو دلش می ریزه و دم نمی زنه. عزیزم نمی خواهی که بابت رو هم از دست بدهی؟ پس فقط به خاطر اونم که شده قسمت و سرنوشت را بپذیر و سعی کن همه چیز رو فراموش کنی. لبخند بزن که من و بابت هر دو تشنه ی دیدن لبخندت هستیم. قول می دم که همین الان هم هستند افرادی که با کوچکترین اشاره یتو ازت خواستگاری می کنند و می توندن تو رو خوشبخت کنند فقط تو باید خودت رو یکبار دیگه از نو بسازی و به زندگی روی خوش نشان بدی.

در چشمان مهربام مامان خواهش و التماس موج می زد. وقتی با دقت چهره اش را برانداز کردم باز دریافتم که او شکسته تر از قبل شده گفتم یعنی غم من باعث شده اینقدر بابا و مامان شکسته شوند! خدا لعنت کند منو که هنوز هم همان دختر خودخواه گذشته بودم و فقط خودم را دیدم. مامان با نوازش کردن موهایم مرا به خود آورد دیگر هیچ کدام گریه نمی کردیم سرم را روی شانه های پر مهرش گذاشتم و دستش را محکم در دستم فشردم و با صدای آرام به او گفتم:

- مامان جون به من فرصت بده تا خودم را پیدا کنم قول می دم به خاطر شما دو موجود عزیز زندگیم هم که شده گذشته تلخم را از یاد ببرم. اصلا وقتی به تهران برگشتم پیگیر راه اندازی کارهام می شم و یه مطب برای خودم افتتاح می کنم البته خیلی دلم می خواد برای مدتی دور از تهران باشم دوست دارم برای مدتی توی روستا زندگی کنم و کارم رو از همون روستا شروع کنم.

مامان از پیشنهادم به وجد آمد و گفت:

- عزیزم ... عزیز دلم من و بابت هم در این زمینه کمکت خواهیم کرد تا هر چه زودتر کارت رو شروع کنی و سرگرم شوی.

مامان دوباره گونه ام را بوسید و گفت:

- حالا بهتره همراه من بیایی بیرون و در آشپزی کمکم کنی دوست دارم در تمام لحظات کنارم باشی.

درست مثل دوران کودکی که دختری مطیع بودم و به حرفش عمل می کردم هر دو از اتاق بیرون آمدیم مامان نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت :

- بابت رفته بود مقداری خرید کنه و رود برگرده اما مثل اینکه به کلی فراموشش شده .

هنوز مامان جمله اش را تمام نکرده بود که بابا کلید به در حیاط انداخت و با دستی پر وارد سالن شد . به کمکش رفتم و بسته های نایلکس را از او گرفتم و بهش خسته نباشید گفتم بابا با دیدنم خوشحال شد و گفت :

- سلامت باشی عزیز بابا حالش چگونه ؟

مامان به طرفم آمد و در حالی که بسته ها را از دستم می گرفت به جای من پاسخ بابا را داد :

- آقا خدا رو شکر دخترم حالش خوبه خوبه تازه قول داده بهتر هم بشه و دست به یه کارهای خیلی خوب هم بزنه .

بابا در حالی که کتتش را در می آورد نگاهی به چهره ام انداخت و گفت :

- چه کار می خوای بکنی ؟ عزیزم .

- قصد دارم یه مطب افتتاح کنم اون هم دور از تهران .

بابا که صدایش از خوشحالی می لرزید گفت :

- به به ! چه خبر خوشی حالا کجا می خواهی مشغول به کار بشی ؟

- علاقه ی عجیبی به شمال پیدا کردم دلم می خواد برای مدتی توی یکی از روستاهای خوش آب و هواش زندگی کنم و هم اینکه طرحم رو در همون روستا بگذرونم .

بابا با خوشحالی فراوانی در آغوشم گرفت و با شوق گفت :

- فرناز عزیزم این برای شروع عالیه یقینا زندگی جدید در اینجا روحیه ی تو رو عوض می کنه . انشا... وقتی به تهران برگشتیم برنامه ی اومدن تو رو به شمال ردیف می کنم .

بابا برای یه لحظه سکوت کرد و ابتدا به من و سپس به مامان نگاهی انداخت و با عجله گفت :

- اصلا چگونه ما هم انتقالی بگیریم و این سالهای آخر تدریسمان را در اینجا بگذرانیم .

از این پیشنهاد بابا ، من و مامان ذوق کردیم و با هم گفتیم :

- عالیه !

بعد با صدای بلندی به بابا گفتم :

- این طوری خیال منم راحت تره دیگه دلتنگ تون نمی شم .

مامان دستانش را با شادی در هم قفل کرد و گفت

- از این بهتر نمی شه من عاشق بچه های روستایی هستم باور کنید همیشه این آرزو را داشتم که در یکی از روستاهای شمال زندگی کنم تا بتونم به این قشر از جامعه مون هم خدمت کنم .

بابا خندید و گفت :

- پس با این حساب به زودی مقیم شمال خواهیم شد .

از اینکه خوشحالی را در چهره ی هر دوی آنها می دیدم لذت می بردم و با خودم می گفتم من باید به خاطر وجود این دو فرشته ی نازنین هم که شده باید به زندگی برگردم . با صدای مامان به خود آمدم که گفت :

- فرناز جان نمی خواهی توی اسپیزی کمکم کنی ؟

می دانستم قصد مامان این است که مرا تنها نگذارد و به نوعی سرگرم کند تا خیال گذشته ها آزارم ندهد . برگشتم و به مامان که توی آشپزخانه بود نگاهی انداختم و سپس آرام و بی صدا به کمکش شتافتم . آن شب با بحث آمدنمان به شمال و اینکه در کدام شهر و کدام روستایش زندگی کنیم تا نیمه های شب بیدار ماندیم و در این مورد صحبت کردیم عاقبت به این نتیجه رسیدیم که در یکی از روستاهای چالوس منزلی بخریم و برای مدتی آنجا زندگی کنیم .

\*\*\*

روزهایی را که در شمال بودیم بابا و مامان آنقدر برای تغییر روحیه ام تلاش می کردند تا بار دیگر من فرناز سابق شوم البته با این کارشان مرا شرمند می کردند مدام مرا به گردش و تفریح می بردند و حتی برای ساعتی هم تنهایی نمی گذاشتند . واقعا طوری اوقاتم را پر کرده بودند که دیگر هیچ وقت خالی نداشتم که به درون ویران شده ام فکر کنم شبها هم به حدی خسته بودم که در اولین ساعات شب چشمانم سنگین می شد و خیلی زود به خواب عمیقی فرو می رفتم .

آن شب ، شب آخر اقامتمان در شمال بود و هر سه سرگرم تماشای سریالی بودیم که متاسفانه یکی از شخصیت های سریال نامش بارید بود . با شنیدن نام بارید به یکباره در هم فرو ریختم و هر چه سعی کردم جلوی بابا و مامان خوددار باشم بی فایده بود . دستهایم به آرامی می لرزید احساس می کردم که رنگ به چهره ندارم عاقبت هم نتوانستم آن فضا را تحمل کنم از جایم برخاستم و به بهانه ی سردرد به بابا و مامان شب بخیر گفتم . آنها به خوبی می دانستند که من با شنیدن نام بارید حالم منقلب شده و به خاطر همین هیچ اصراری برای نرفتم نکردند و من به اتاقم رفتم . مستقیم به طرف پنجره اتاق رفتم و آن را گشودم تا پاهد بارش باربان ناگهانی باشم . هر چه سعی کردم فکرم را از خیال بارید دور سازم متاسفانه نشد و ناخواسته بار دیگر مرغ خیالم به سوی بارید پر کشید . دوباره تمام خاطرات با هم بودن را مثل فیلم سینمایی در ذهنم به تصویر کشاندم و پا به پای باران اشک ریختم و با خود زمزمه کردم و گفتم بارید چطور دلت اومد با احساسات پاک من بازی کنی ؟ چطور به خودم بقبولانم آن همه تب و تاب عشقی را که نسبت به من از خودت نشان می دادی همه پوچ و هوسی بیش نبود . آن همه دوستت دارم ها و دیوونه ات هستم کجا رفت ؟ ... بعد آه بلندی کشیدم و رو به آسمان کردم و دوباره گفتم بارید نمی توانم نفرینت کنم چون هنوز نامردیت باورم نمی شه و در قلبم عزیزی

چون هنوز قلبم برای تو می زنه آدم هیچ وقت نمی تونه عزیزش را نفرین کنه تنها از خدا می خواهم که انتقام دل شکسته ام را از تو بگیره که بدجوری دلم را شکستی .... با نواخته شدن چند ضربه به در اتاقم ادامه حرفه‌ایم را نا تمام گذاشتم و با عجله اشک هایم را پاک کردم و به جانب در برگشتم که چهره ی مردانه و دوست داشتنی بابا را روبروی خودم دیدم . بابا با دقت به چهره ام زل زد و سپس گفت :

- عزیز بابا دوباره که چشمای قشنگت رو بارونی کردی ؟

با شرم سرم را پایین انداختم و با صدای گرفته ای گفتم :

- بابا جون باور کن فقط کمی دلم گرفته بود ... همین .

بابا نفس عمیقی کشید و سپس به طرف پنجره آمد تا بلکه نظاره گر باران باشد بعد برای لحظاتی سکوت کرد ، خیلی دلم می خواست بدانم بابا به چه می اندیشد اما خیلی زود به خودم گفتم یقینا هر چه هست مربوط به من پریشان و آشفتنه حال می شه . آه که چقدر وجود من بابا و مامان را آزار می دهد . با این تصور دوباره بغض گلویم را فشرده اما به زحمت آن را فرو دادم و سعی کردم مانع از ریزش اشک هایم بشوم . لحظاتی بعد بابا با صدای خوش آهنگش گفت :

- عزیزم دختر گلم می خوام کمی با هم خصوصی صحبت کنیم . موافقی ؟

سرم را در تائید حرفش تکان دادم و با اشاره بابا روی صندلی نشستم . بابا در حالی که به پنجره تکیه داده بود گفت :

- فرناز جان من نیومدم که تو رو نصیحت کنم یعنی می دونم که نمی تونم حرف هایی بزنی که مرهمی باشد بر زخم های تو . آخه خود تو یه خانم دکتر تحصیلکرده و اجتماعی هستی که از درک و شعور بالایی برخورداری ! کسی که فردا باید به مداوای بیماران مختلفی بپردازد و با نیروی عشق و علاقه آنها را درمان کند پس چطوری من که فقط یک معلم ساده هستم به خودم جسارت بدم و بخوام خوب و بد رو به تو نشون بدم ... فقط خیلی دلم می خواست اینو ازت بپرسم که تو چقدر به حکمت و مصلحت های خدا ایمان داری ؟

در حالی که از حرف های بابا پرده اشک بر چشمانم پیدا شده بود به زحمت گفتم :

- حکمت .... مصلحت ؟

بابا نگاهش را دوباره به بیرون دوخت و گفت :

- اره عزیزم به حکمت ، تو باید اونقدر درونیات و بینش خودت را گسترش بدی تا بتونی اعتقادات رو مثل یه کوه استوار و محکم کنی . اون وقته که دیگه هیچ یک از نامالایمات روزگار نمی تونه اشک قشنگ تو رو دربیاره . عزیز دلم هیچ شده تو به جای اینکه شبانه روز بشینی و به یاد گذشته گریه کنی با خودت بیندیشی که حتما حکمتی در کار خدا بوده که سرنوشت تو را به یکباره تغییر داده متاسفانه ما بنده ها اونقدر کوتاه فکر هستیم که تنها به ظاهر قضیه نگاه می کنیم شاید در پس پرده حکمت الهی چیزی نهفته باشد که ما از آن بی خبریم !

بابا در این هنگام برگشت و مقابلم زانو زد و دستهای پر مهرش را روی شانم هایم گذاشت و گفت :

- فرناز اینو همیشه به خاطر بسپار که اگه خداوند چیزی را بدهد رحمت است و اگر ندهد حکمت . پس دیگه چه لزومی داره که روح و جسم خودت رو آزار بدهی و خواب و خوراکت را از زندگی بگیر .

بابا این بار دستم را محکم در دست گرم و قوی اش فشرد و سپس گفت :

- دخترم تو باید به بابا همین جا قول بدی که از فردا زندگی تازه ای را برای خودت بسازی و تمام گذشته هایت را به آتش روزگار بیندازی و حتی سراغی از خاکسترهایش هم نگیری .

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و بدون آنکه خجالت بکشم خودم را در آغوشش رها کردم و با گریه گفتم :

- بابا جون کاش دل کم طاقت من هم ذره ای از دل دریایی تو به ارث برده بود . کاش مثل تو یه معلم دلسوز و فداکار شده بودم تا درس معنویت به شاگردانم می دادم اونوقت منم دریا دل بودم و وجودم اشباع شده بود از درس های عرفانی و معنویت !

بابا آه بلندی کشید و سرم را بلند کرد و در حالی که دستمالی را از جیبش بیرون می آورد و اشک هایم را پاک می کرد گفت :

- دخترم خون من توی رگ های توئه پس اگه بخواهی خیلی راحت می تونی شروع کنی و با مطالعه ی کتاب های مختلف بینش ات را گسترش بدهی و خودت را بالا بکشی . تو باید به من قول بدی که حتی اگر روزگار از این بدتر هم برایت خواست خم به ابرو نیاوری و صبور باشی و خدا رو شکر کنی و در تمام زمینه های زندگی تنها با او دردل کنی و از او کمک بخواهی .

شنیدن صحبت های بابا تاثیر بسیار مثبتی در وجودم گذاشت به طوری که بعد از مدتها در دل احساس سبکی و آرامش کردم و با لبخندی رو به او گفتم :

- چشم بابا جون من تمام سعی ام را می کنم که از نو همه چیز را بسازم تا شاید این طوری بتونم دل شما را بدست بیارم .

بابا با خوشحالی که از چشمانش می بارید در آغوشم گرفت و سپس بوسه ای بر گونه ام زد و گفت :

- عزیزم امیدوارم که خوب به حرف های من فکر کنی و در واقعیت به اونها عمل کنی .

بعد از مدتها لبخندی بر روی لبانم نشست نگاه پر از امیدم را به چشمان بابا دوختم که باعث شد بابا دوچندان به وجد بیاید و دو مرتبه پشت سر هم تکرار کند :

- تو می تونی ... تو می تونی ...

و دوباره ادامه داد :

- حالا بهتره بگیری بخوابی آخه فردا صبح باید حرکت کنیم !

بابا این را گفت و از جایش بلند شد و با زدن لبخندی زیبا بهم شب بخیر گفت و از اتاق خارج شد. بلافاصله بعد از رفتن بابا از جایم بلند شدم و لامپ اتاق را خاموش کردم و به تختم پناه آوردم. چشمانم را روی هم فشار دادم و سعی کردم بدون اینکه فکرم را به گذشته بکشانم بخوابم و شب را به صبح برسانم.

\*\*\*

بالاخره سفر یک ماهه ما به شمال به پایان رسید. زمانی به خودم آمدم که ساعتی پیش از آن بهشت کوچک دور شده بودیم و در میان کوهها و جاده های پیچ در پیچ در حال حرکت بودیم. دقایقی می شد که سکوت عجیبی بین هر سه ما به وجود آمده بود انگار هر یک به چیزی خاص می اندیشیدیم ولی هیچ کدام دوست نداشتیم این سکوت را بشکنیم البته من به چیز خاصی فکر نمی کردم و تنها محو تماشای درختان سر به فلک کشیده کنار جاده بودم و با لذت آنها را تماشا می کردم که ناگهان با شنیدن صدای مهیب ترکیدن لاستیک من و مامان از وحشت جیغ زدیم کنترل از دست بابا خارج شد و هر چه سعی کرد فرمان ماشین را به سمت جاده بگیرد متاسفانه نتوانست و کمتر از چند ثانیه همگی ما به پرتگاه سقوط کردیم.

وقتی چشمانم را باز کردم فضای مقابلم تیره و تاریک بود اما کم کم به فضای اتاق عادت کردم و با دقت به اطرافم نگریدم. روی تخت دراز کشیده بودم و خانمی بالا سرم ایستاده بود و مشغول نوشتن چیزی بود هر چه فکر کردم که من کجایم؟ و برای چه به اینجا آمده ام چیزی به خاطر نیامد! دوباره با حالتی گنگ و مجهول چشمانم را بستم ولی قبل از آنکه بتوانم افکارم را جمع کنم تا بدانم کجا هستم سوزش آمپولی را بر بازویم حس کردم و آخ یواشی گفتم که باعث شد صدای آن خانم به گوشم برسد:

- خدا را شکر به هوش آمدی! صدای منو می شنوی؟

به آهستگی چشمانم را باز کردم و به او زل زدم از فرم لباسی که بر تن داشت به نظر می آمد که باید پرستار باشد لبخندی به رویم زد و بار دیگر با خود زمزمه کرد:

- خدا رو شکر.

با صدای لرزان و آرامی گفتم:

- من کجام؟ چه بلایی به سرم اومده؟

او با مهربانی دستم را در دستش فشرد و گفت:

- نگران نباش خوشبختانه هر چی بود به خیر گذشت، تو دختر خوش شانسی هستی که از صحنه های آن تصادف وحشتناک جان سالم به در بردی! به نظر دکتر هم واقعا عجیبه که به تو کوچکترین آسیبی وارد نشده و کاملا سالم هستی البته به خاطر ضعف بدنی که داشتی یه مدت بیهوش بودی اون هم خدا رو شکر به خیر گذشت.

حرف های پرستار کاملا برایم نامفهوم بود با تعجب به او گفتم:

- تصادف؟ کدوم تصادف؟ چرا چیزی یادم نمیداد؟ اصلا من به همراه کی بودم و می خواستم به کجا بروم؟  
چهره ی پرستار آشکارا غمگین شد و با ترحم و دلسوزی گفت:
- عزیزم این مهم نیست که کجا بودی و می خواستی کجا بروی؟ الان فقط این مهمه که تو سلامتی ات را بدست آوردی. حالا بهتره بگیری بخوابی چون تو بیشتر از هر چیزی به استراحت نیاز داری.
- پرستار این را گفت و سپس ورقه های کنار تختم را جمع کرد و همراه با زدن لبخندی مرا تنها گذاشت. متاسفانه آرامبخش های قوی فرصت فکر کردن را از من گرفتند خیلی سریع چشمانم سنگین شدند و دیگر نتوانستم تمرکز را بدست آورم.
- با بوسه ی گرم و آشنایی چشمانم را باز کردم و با دیدن بابا در کنار تختم به یکباره همه چیز به ذهنم هجوم آورد و با خود زمزمه کردم:
- من...بابا...مامان... شمال ...
- ناگهان جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:
- تصادف؟ تصادف ...
- بعد با عجله رو به بابا کردم و گفتم:
- بابا جون چی به سرمون اومده؟ بابا جون تو سالمی؟ مامان کجاست؟ مامانم کو؟
- بابا بار دیگر بوسه ای بر گونه ام زد و با حالتی گلایه آمیز بهم گفت:
- دختر کم طاقتم مگه تو به من قول نداده بودی که از این به بعد صبور باشی؟ حالا می خوام ازت بپرسم آیا هنوز روی قولت هستی؟
- آره بابا جون من روی قولم هستم حالا بگو مامان کجاست؟
- بابا دستم را در دست فشرد و سپس خیلی شمرده گفت
- عزیزم خیالت راحت باشه مامانت پیش منه نگران نباش حالش خوبه الان هم فقط برای این اومدم که حال دختر نازنینم را بپرسم و برم.
- بابا این بار نگاه عجیبی بهم انداخت و با تحکم گفت:
- فرنازم یکبار دیگه بهت یادآوری می کنم که حکمت ها و مصلحت های خداوند را نادیده نگیری و صبور باشی!
- بابا با گفتن کلام آخرش ناگهان مثل حبابی از جلوی دیدگانم محو شد با شتاب از جایم بلند شدم و با تمام قدرتی که داشتم فریاد زدم و گفتم:



- بابا...بابا جون ... بابا .... مامان ...

اما هیچ چیزی جز ظلمت و تاریکی شب سیاه ندیدم . با حالتی غیر طبیعی سرم را از دستم بیرون کشیدم و مثل دیوونه ها و شاید هم بدتر از آنها همراه با وحشتی که بر وجودم غلبه کرده بود از اتاق بیرون رفتم و دوان دوان سالن بیمارستان را طی کردم و با فریادهای گوش خراشم بابا و مامانم را صدا زدم تمام کارکنان و پرستارها با دیدن حرکات من ترسیدند و سریع به کمک همدیگر مرا گرفتند و به طرف اتاقم بردند . چند پرستار به زحمت توانستند مرا روی تخت بخوابانند و بعد خیلی سریع آرامبخش دیگری را در بازویم فرو کردند . سرم را محکم به نرده های تخت کوبیدم و با فریاد از آنها پرسیدم :

- بابا جونم کجاست ؟ اون داشت با من حرف می زد خودم دیدمش .

بعد با کلی التماس رو به یکی از پرستارها کردم و حرفم را ادامه دادم :

تو رو خدا خانم به بابام بگو بیاد می خوام دوباره ببینمش .

از چهره ی پرستار فهمیدم که حرف هایم را باور نمی کند . دوباره ملتمسانه به او گفتم :

- خانم باور کن دروغ نمی گم بابام توی اتاقم کنار تختم نشسته بود و داشت با من حرف می زد !

پرستار که گویی دلش برایم سوخته بود احساساتی شده و تنها نگاهم می کرد و آرام آرام برایم اشک می ریخت . یکی دیگر از پرستارها که سعی می کرد مرا آرام کند با لحن مهربان و دلسوزی گفت :

- عزیزم پدر و مادرت بخش دیگه ای بستری هستند که تو می تونی فردا به ملاقاتشان بروی اما به شرط این که قول بدی الان آرام بگیری و استراحت کنی ....

حرفش را قطع کردم و گفتم :

- اما بابا حالش کاملا خوب بود و کنار تختم نشسته بود و داشت باهام حرف می زد .

این را گفتم و طولی نکشید که زبان و چشمانم کم کم سنگین شدند و به زحمت توانستم این کلمات را بر زبانه بیاورم و بریده بریده بگویم :

- بابا ... ماما ... نم ... کجا...ست ؟

باز به کمک آرامبخش همه چیز را از یاد بردم و به دنیای دیگری سفر کردم . فردای آن روز با تابش اشعه های خورشید چشمانم را گشودم و به آرامی به محیط و اطراف خود نگاه کردم و یکبار دیگر تمام اتفاقات شب قبل را به یاد آوردم اما آنقدر زبانه سنگین بود که نه می توانستم حرفی بزنم و نه قدرت تکان خوردن از جایم را داشتم . دقایقی گذشته بود که پرستاری به همراه سینی صبحانه ای به اتاقم وارد شد و با صدای گرم و رسایی بهم گفت :

- صبح بخیر دخترم حالت چگونه ؟

در جواب صبح بخیرش تنها توانستم سرم را تکان بدهم . او به کنارم آمد و روی صندلی نشست و سینی را مقابل خود گرفت و در حالی که لقمه های کوچکی از نان و پنیر برایش درست می کرد بهم گفت :

- شب را خوب خوابیدی عزیزم ؟

این بار به سختی زبانم در دهانم چرخید و گفتم :

- تقریباً !

پرستار با گفتن خدا رو شکر لقمه را به طرف دهانم گرفت و گفت :

- دخترم سعی کن صبحانه ات را بخوری تا بتوانی قوای جسمانی ات را بدست آوری .

لقمه را از دست او گرفتم و در سینی گذاشتم و گفتم :

- میل ندارم .

- تو باید یه چیزی بخوری ! حتی به اجبار هم شده چند لقمه رو بخور .

کمی زبانم سبک تر شده بود . بنابراین بدون توجه به حرف های پرستار گفتم :

- خانم اگه شما واقعا دلسوزید به من بگید که پدرم کجاست ؟ چه بلایی به سر مادرم اومده ؟ خانم به من حق بدید نگران پدر و مادرم باشم . آخه ما بدجوری به پرتگاه سقوط کردیم . اصلاً چرا بابا دیشب بهم تاکید می کرد صبور باشم ؟ چرا بیهویی غیث زدم ؟ چرا هیچ کدام به دیدنم نمیان ؟

دیگر بغض بهم اجازه نداد که سوالهای ذهنم را خالی کنم و با صدای بلندی زدم زیر گریه بدجوری دلم شور می زد و یه جورایی احساس بدی داشتم . خانم پرستار که به شدت با حرفها و گریه هایم احساساتی شده بود نتوانست خودش را کنترل کند و سرم را در آغوش گرفت و همپای من اشک ریخت و با صدای لرزان و بریده بریده ای گفت :

- عزیزم ... تو باید صبور باشی ... پدر و مادر تو یقیناً آدم های ... خوبی بودند ولی خوب خدا نخواست که بمونند !

با شنیدن حرف های پرستار وجودم یکباره درهم ریخت و با خود گفتم منظورش از این حرفها چیست ؟ یعنی چه که پدر و مادرم آدمهای خوبی بودند مگه حالا نیستند ؟ تمام اعضای بدنم به شدت شروع به لرزیدن کرد و یکبار دیگر صحنه های آن تصادف شوم در ذهنم مجسم شد با صدای بلندی فریاد زدم :

- نه ... نه ... نه .

لعنت به این آرام بخش ها و مسکن ها که نمی گذاشتند این واقعیت دردناک رو ببینم و بر تکمیل شدن بدبختی هایم زار بزنم .

\*\*\*

درست مثل مرده ی متحرک شده بودم هیچ کلمه ای در زبانم نمی چرخید و تنها به چهره ی افرادی که به اتاقم رفت و آمد می کردند زل می زدم . خانواده ی عمو جلال ، خانواده ی عمه ملوک ، حتی خانم و آقای آشتیانی هم به دیدنم آمدند . هر یک از آنها به نوعی وقتی مرا می دید اشک می ریخت و دلش برایم می سوخت اما هیچ کدامشان تسکینی بر دل پر دردم نبودند . فقط زمانی که فواد و عاطفه با لباس یک دست مشکی وارد اتاقم شدند با دیدنشان لبخندی بر لبانم نقش بست که دل فواد به درد آمد و مرا در آغوش کشید و با صدای بلند زد زیر گریه ، عاطفه هم او را همراهی می کرد و اشک می ریخت اما من در آن لحظات نفرت انگیز حتی قطره ای اشک هم از چشمانم نچکید . دکتر با شنیدن صدای گریه های فواد شتابان به اتاقم آمد و او را از آغوشم جدا کرد و گفت :

- دکتر فاخته خواهش می کنم احساسات خودتون را کنترل کنید آخه از شما بعیده .... شما که خوب می دونی خواهرت در چه وضعیتی به سر می بره می خوای نمک به زخمش پاشی و حالش را بدتر کنی ؟  
دکتر این بار رو به عاطفه کرد و گفت :

- خانم دکتر نمی خواهید که حال مریضتون از اینی که هست بدتر بشه ؟ پس خواهش می کنم مراعات حالش را بکنید .

دکتر کشان کشان فواد و همچنین عاطفه را از اتاق بیرون برد و مرا با بدبختی هایم تنها گذاشت . نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که دوباره عاطفه و فواد وارد اتاقم شدند اما این بار خوددارتر از قبل بودند . عاطفه به کنار تختم آمد و با صدای گرفته و آرامی گفت :

- فرناز جان می خواهی بریم خونه ؟

در جوابش هیچ نگفتم و فقط به روبرویم زل زدم . فواد حرف عاطفه را ادامه داد :

- فرناز جان از بیمارستان خسته نشدی ؟

بالاخره سکوتم را شکستم و پرسیدم :

- مگه چند وقته اینجام ؟

فواد آهی کشید و با ناراحتی گفت :

- دو هفته اس .

به طرف فواد برگشتم و با تعجب پرسیدم :

- دو هفته ؟

و بعد با خود زمزمه کردم یعنی دو هفته اس که من مامان و بابا را ندیدم ؟ ناگهان بغض گلویم را گرفت به زحمت به فواد گفتم :

- دلم برای بابا و مامان تنگ شده منو ببر سر خاکشون .

چشمان فواد پر از اشک شد و با صدای لرزانی گفت :

- چشم فرناز جون می برمت اما اول باید حالت کمی بهتر بشه بعدا ...

حرفش را بریدم و با حالتی جدی به او گفتم :

- بعدا نه ! همین الان همین الان ...

درست مثل بچه ی تخیلی این کلمات را پشت سرهم تکرار می کردم و از فواد می خواستم که هر چه زودتر مرا به دیدن عزیزانم ببرد .

\*\*\*

نمی دانم چطور باید احساسات خودم را بیان کنم وقتی قبر آن دو عزیز از دست رفته ام را در کنار هم دیدم فقط خدا می داند چه حالی بهم دست داد ؟ آتش گرفتم سوختم .... از اعماق وجودم فریاد زدم :

- ای خدا .... ای خدا .... مگه من چه بدی در حقت کرده بودم ؟ مگه من چه گناهی مرتکب شدم که این جوری باید بسوزم ؟ مگه توی این دنیای ستمگر کسی دیگه ای رو جز من نمی بینی که هر بلایی دوست داری سرم میاری ؟! لحظاتی بعد خود را میان قبر آن دو انداختم و با حق هق دوباره داد زدم :

بابا ... بابا جون سر از خاک بیرون بیار و ببین ... ببین چه بهاری داشتم بین چه عیدی بهم دادی ... بیا ... بیا نگاه کن ببین کی به دیدنت اومده ؟ بیا ببین منو به چه روزی انداختی ؟ بابا جونم تو می دونستی موندنی نیستی که از من خواستی صبور باشم اما چطوری ؟ ... مگه می شه مرگ شماها رو باور کنم ... آخه تو و امان چقدر بی رحم بودید که منو تنها گذاشتید ! آخ مامان مهربونم دیگه نیستی پا به پای من اشک بریزی دیگه نیستی بدبختی های منو ببینی آخ که منو بدبخت کردید من بدون شماها چه کنم ؟

بعد رو به آسمان کردم و با فریادهای گوش خراشم داد زدم :

- ای خدا ... ای خدا ... چرا منو نکشتی ؟ چرا می خوای منو زجر بدی .... چرا ... چرا دردهایم تمامی نداشت ؟

فواد و عاطفه هم مَثا باران بهاری پا به پای من اشک می ریختند اما وقتی جسم بی رمق مرا دیدند هر دو به طرفم آمدند و فواد مرا بغل کرد و کشان کشان به طرف اتومبیل برد کم کم بیهوش شدم و دیگه هیچ چیز یادم نیامد .

\*\*\*

زمانی به هوش آمدم که خودم را در منزل فواد دیدم توی رختخوابی که بودم غلتی خوردم و به اطرافم نگریستم طولی نکشید چشمانم را با نفرت بستم چون منزل فواد مالا مال از خاطراتی بود که با بارید داشتم . دندان هایم را از خشم بر هم ساییدم و با خودم گفتم مسبب تمام بدبختی هایم اوست بالاخره انتقامم را از او می گیرم . آنچنان شعله های خشم

و نفرت و انتقام وجودم را پر کرده بود که احساس می کردم هر لحظه ممکن است متلاشی شوم . به حد انزجار از بارید و اسمش بدم می اومد و مدام در فکرم این سوال رژه می رفت که چگونه از او انتقام بگیرم ؟ در همان لحظه عاطفه به همراه بشقاب پر از سوپی وارد اتاق شد و در کنارم نشست و گفت :

- فرناز جان بدنت خیلی ضعف داره سعی کن کمی از این سوپ بخوری .

بعد قاشق پر از سوپ را به طرف دهانم گرفت . با نفرت فراوانی از او رو برگرداندم و گفتم :

- نمی خورم !

و بعد با لحن خشنی ادامه دادم :

- می خوام برم خونمون فواد کجاست ؟

- آخه عزیزم اونجا که تنهایی بیشتر عذابت می ده ...

حرفش را قطع کردم و یکبار دیگر پرسیدم :

- فواد کجاست ؟

او که فهمید صحبت کردن با من بی فایده است از جایش بلند شد و بدون گفتن حرف دیگری اتاق را ترک کرد و طولی نکشید که این بار فواد وارد اتاق شد و با صدای گرفته ای ازم پرسید :

- فرناز جان حالت بهتر شده ؟

بدون آنکه جوابش را بدهم به او گفتم :

- هر چه زودتر منو به خونمون ببر از اینجا نفرت دارم و احساس خفگی می کنم .

فواد با تعجب گفت :

- ولی فرناز تو اونجا ...

سریع از جایم بلند شدم و حرف او را بریدم و گفتم :

- تنها نیستم بلکه وجود بابا و مامان را در کنار خودم احساس می کنم اونجا بوی هر دوشون رو می ده .

اصرار فواد برای منصرف کردنم بی فایده بود چون واقعا اگر او مرا نمی برد خودم می رفتم . بنابراین به ناچار فواد تسلیم شد و گفت :

- پس من و عاطفه هم در کنارت می مانیم .

با لجبازی گفتم :

- می خواهم تنها باشم .

فواد و حتی عاطفه دیگر می دانستند که من ناخواسته از هر دوی آنها متنفر شده ام . به همین خاطر فواد دیگر اصرار نکرد و چشمان غمگینش را به چشمانم دوخت و با صدای آرامی گفت :

- بلند شو بریم .

هنگامی که می خواستم از منزل فواد خارج شوم نوید ملتزمانه دستم را کشید و گفت :

- عمه جون تو رو خدا نرو دوست دارم پیشم بمونی .

با نفرت عجیبی زیر دستش زدم که طفلکی به گوشه ای افتاد و شروع به گریه کرد . فواد و عاطفه باز هم از این رفتار نادرستم هیچ شکایتی نکردند و من بدون اینکه برگردم و نوید را نوازش کنم و یا حتی با عاطفه خداحافظی کنم بیرون رفتم و به همراه فواد دقایقی بعد به سوی خانه حرکت کردیم . وقتی به خانه رسیدیم و فواد کلید را به در خانه انداخت اعضای بدنم شروع به لرزیدن کرد وارد که شدم اولین چیزی که توجهم را جلب کرد باغچه ی زیبای حیاطمان بود که حالا کاملا خشکیده و پژمرده شده بود . زیر لب زمزمه کردم گلهایم از فراغ بابا و مامان نتوانستند دوام بیاورند .... حرفم را کامل نزنده بودم که یهو تعادلم را از دست دادم و اگر فواد به کمکم نمی شتافت حتما به داخل حوض پرت می شدم او بازویم را گرفت و سپس مرا به داخل برد . با وارد شدن به سالن شدت لرزش بدنم به اوج رسید ناگهان به یکباره فریاد زدم :

- مامان جون ... مامان .... کجایی من اومدم ! چرا به استقبالم نمی آیی؟ مامان جون به خدا من خیلی خسته ام خیلی بدبختم مامان بی رحم چرا فکر منو نکردی ؟ بابا جون تو منو صدا کن تو بیا منو نصیحت کن بیا بهم بگو ، بگو که صبور باشم ... ای خدا چرا منو به این روز انداختی آخه چرا ؟ ...

بعد چشمم به فواد افتاد که به طرف اتاق خواب بابا و مامان می رفت . در حالی که بر سرو صورت خود می زدم به طرفش رفتم و همراه فواد وارد اتاق آنها شدم و بعد هر دو خود را روی تخت انداختیم و تا می توانستیم بر حال بدبخت خود زار زدیم . نمی دانم چه مدت سپری شده بود که فواد سرم را بلند کرد و در حالی که به زحمت صدا از گلویش خارج می شد بهم گفت :

- فرناز جون بسه دیگه تمومش کن بهتره بریم برای روح اونها نماز و قران بخونیم این تنها کاریه که از دستمون بر میاد .

به حرف فواد گوش دادم و اشک هایم را پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم بعد به همراه فواد وضو گرفتم و هر دو با دلی شکسته سجاده ی نماز را پهن کردیم و شروع به خواندن نماز برای آن دو عزیز از دست رفته مان کردیم . بعد از گذشت زمانی که هیچ آن را احساس نکرده بودم سجاده را جمع کردم و بدون اینکه توجهی به فواد یکنم داشتم به طرف اتاقم می رفتم که با صدای او ناچار سر جای خودم ایستادم . فواد با مهربانی گفت :

- فرناز جان عزیزم تو الان باید خیلی گرسنه باشی ! می خوام برم بیرون برات غذا بگیرم ؟

بدون آنکه برگردم سرم را تکان دادم و گفتم :

- هیچ میلی به غذا ندارم فقط می خوام استراحت کنم .

بعد با لحنی جدی گفتم :

- تو هم بهتره بری خونت من می خوام تنها باشم .

فواد با تحکم گفت :

- من بدون تو هیچ جا نمی رم و چه بخوای و چه نخوای از اینجا تکنون نمی خورم !

حاصله بیبحث کردن با او را نداشتم بنابراین کوتاه آمدم و دیگر مخالفتی نکردم و به اتاقم تنها مونس تنهاییم پناه بردم . صحبت ها و نصیحت های بابا درست مثل نواری ضبط شده در گوشم می پیچید در جواب نصیحت های او چنگی به موهایم زدم و با حالت عصبی گفتم :

- آخه بابا جون چطوری ؟ چطوری صبور باشم ؟ و بدون شماها زندگی کنم ؟ آخه بی رحم ها مگه قرار نبود هر سه به شمال بریم ؟ مگه قرار نبود در اونجا زمذگی کنیم ؟ پس چی شد ؟ آخه بابا جون این چه زندگی بود که برام ساختی چقدر خوب روحیه ام رو تقویت کردین !

بار دیگر بغضم رها شد و اشک مثل سیل روی گونه هایم سر خورد از جایم بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و با دلی شکسته رو به آسمان فریاد زدم :

ای خدا ببین چقدر تنها شدم تنهای تنها ... دیگه هیچ کس رو ندارم که بهش دل خوش کنم . آخه ای خدا تو دلت برای تنهایی هایم نسوخت ؟ حداقل یکی از اونها را برایم می گذاشتی تا تکیه گاهم باشد . آخه این چه سرنوشت شومی بود که برای من بدبخت رقم زدی ؟

فریاد می زدم و بر حال زار خود ضجه می زدم و اشک می ریختم طوری که از حال طبیعی خودم خارج شدم و یک آن به شدت سرم را به در فلزی پنجره کوبیدم و کمتر از چند ثانیه خون روی صورتم فوران کرد . در همان لحظه فواد با عجله در را باز کرد و با دیدن چهره ی خونینم بر سرش کوبید و گفت :

- خدایا خودت بهش رحم کن !

فواد این را گفت و سپس شتابان از اتاق بیرون رفت و خیلی سریع به همراه باند و بتادین و وسایل شستشوی دیگر وارد اتاقم شد و سپس شروع به باند پیچی دور سرم کرد و بعد نگاه غمگینی بهم انداخت و با صدای بغض آلودی گفت :

- فرناز آخه چرا این بلا را به سر خودت آوردی ؟ می خوای خودت رو ناقص کنی ؟ تو رو به روح مامان و بابا قسمت می دم اینقدر خودت رو اذیت نکن آخه این طوری که پیش می ری هم خودت رو نابود می کنی و هم روح آنها را آزار می دهی . فرناز ما چاره ای جز قبول کردن واقعیت نداریم باید همه چیز رو بپذیریم .

با صدای گرفته ای گفتم :

- نمی تونم جای خالی بابا و مامان را ببینم نمی تونم باور کنم که یه طوفان بی رحم زندگی ما رو نابود کرد . آخه چرا باید زندگی ما رو از بین می برد ؟

بعد بغضم ترکید و دوباره زدم زیر گریه طوری که فواد هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بی صدا همراه من اشک ریخت . دقایقی بعد که دلم خالی شده بود اشک هایم را پاک کردم و رو به فواد گفتم :

- ما خانواده ی خوشبختی بودیم درسته ؟

- آره بودیم ... مسبب از هم پاشیده شدنش هم من بودم . ای کاش قلم پام می شکست و هرگز به ان ماموریت نمی رفتم ای کاش باربد نامرد اینقدر ظریفیتش رو داشت که کمتر از چند ماه اسیر زرق و برق اونجا نمی شد !

به نقطه ی مقابلم زل زدم و گفتم :

- ای کاش هرگز به شمال نمی رفتم یا حداقل من زنده نمی موندم تا داغ آن دو عزیزم را شاهد باشم .

دوباره صدایم لرزید و همراه اشک و بغض که در هم آمیخته شده بود گفتم :

- فواد من اونقدر بدبخت و کم شانس بودم که حتی لیاقت اینو نداشتم که در مراسم خاکسپاری اونها شرکت کنم !

فواد دستش را روی شانه ام گذاشت و با لحنی دلسوزانه گفت :

- فرناز جان خواهر عزیزم آخه تو که اصلا به حال خودت نبودی . در ثانی طبق نظر دکترت هم تحت هیچ عنوانی نباید در مراسم حضور می داشتی . فرناز جان خواهش می کنم دیگه بیش از این خودت رو عذاب نده یقینا با این حال و روزی که تو برای خودت درست کردی روح بابا و مامان زجر می کشه . تو باید به خاطر شاد کردن روح آنها هم که شده خودت رو از نو بسازی ما باید تموم این حوادث و اتفاقات لعنتی رو به دست تقدیر و سرنوشت بسپاریم .

در حالی که حرف های فواد هیچ تاثیری در من نداشت آه جگر سوزی کشیدم و سرم را تکان دادم و زمزمه کردم نمی تونم دیگه اون فرناز گذشته ها بشم . اون فرناز خیلی وقته مرده ! با حالتی جدی رو به فواد کردم و گفتم :

- باور کن راست می گم من خیلی وقته نابود شدم و از بین رفتم اگه حتی تموم خوشبختی های عالم رو بتونم بدست بیارم ذره ای منو شاد نمی کنه چون هیچ کدام از اونها نمی تونه برای یک لحظه هم که شده بابا و مامان رو بهم برگردونه !

بعد دندانهایم را از خشم و تنفر به هم ساییدم و دوباره گفتم :

- اگه حتی یه روز توی این دنیای لعنتی زنده بمانم بالاخره اون روز انتقامم رو از اون نامرد پست فطرت خواهم گرفت . او باعث مرگ خانواده ام شد پس تنها انتقامه که می تونه مرا به آرامش برسونه !

وقتی دوباره اعضای بدنم شروع به لرزیدن کرد فواد با نگرانی گفت :



- قرص هاتو خوردی ؟

- نه فراموش کردم بخورم .

او خیلی سریع از اتاق بیرون رفت و طولی نکشید که داروهایم را به همراه لیوان آبی برایم آورد قرص هایم را خوردم و سپس روی تخت دراز کشیدم . فواد خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت :

- فرناز خواهش می کنم به گذشته ها فکر نکن سعی کن با خیال راحت بخوابی .

لبخند تلخی زدم و گفتم :

- خیالت راحت برو بخواب و نگران من نباش .

فواد دستی روی موهایم کشید و با صدای آرامی گفت :

- ممنون که به حرف هایم توجه کردی شب بخیر .

جوابش را دادم و بعد او لامپ را خاموش کرد و از اتاقم بیرون رفت .

آن شب را هم به لطف آرامبخش ها راحت خوابیدم صبح با چشمانی پف آلود و متورم از خواب بیدار شدم و به زحمت توانستم نگاهی به ساعت بیندازم ساعت ۱۱ ظهر بود . چند بار چشمانم را مالش دادم و این بار با دقت بیشتری به ساعت نگاه کردم و با خود گفتم چقدر خوابیدم ! چرا فواد بیدارم نکرد ؟ لحظاتی بعد از اتاق بیرون آمدم و با یادداشت فواد که روی میز بود مواجه شدم « فرناز جان صبح بخیر خواستم بیدارت کنم اما دلم نیامد . می خواستم بهت یادآوری کنم که قرص هایم را فراموش نکنی من رفتم مطب عصری به دیدنت خواهم آمد » کاغذ را روی میز گذاشتم و با خودم گفتم به آمدن تو احتیاجی ندارم چون من باید به تنهایی زندگی کردن عادت کنم . بعد لبخند تلخی زدم و دوباره تکرار کردم من باید به خیلی چیزها عادت کنم خیلی چیزها ...

\*\*\*

در آینه به خودم نگاه کردم برایم باور کردنی نبود که این چهره ی زرد و تکیده و این چشمان گود افتاده چهره ی من باشد ! آهی از ته دل کشیدم و هزاران بار به سرنوشتم لعن و نفرین فرستادم . معده ام از گرسنگی صدای عجیبی می داد به ناچار به طرف آشپزخانه رفتم اما فقط توانستم یک لیوان شیر بنوشم و سپس داروهایم را بخورم . نگاهی به دور تا دور آشپزخانه انداختم هر گوشه ی آن یاد و خاطره ی مامان را برایم زنده می کرد . بعد به یکباره مثل دیوانه ها در سالن و سپس اتاق خوابها چرخیدم و فریاد زدم :

- منو بدبخت کردی نابودم کردی پدر و مادر نازنینم را ازم گرفتی انتقام همه ی اینها رو ازت می گیرم .

و دوباره با صدای بلندتری داد زدم :

- ازت انتقام می گیرم نامرد !

آنقدر این جمله را تکرار کردم و دور خودم چرخیدم که ناگهان سر گیجه ی وحشتناکی سراغم آمد که باعث شد محکم به زمین پرت شوم اما بی توجه به سلامتی خودم سرم را میان دستانم قرار دادم و دوباره با خود زمزمه کردم ازت انتقام خواهم گرفت اما متأسفانه هر چه فکر می کردم که چگونه باید این کار را انجام دهم تا دلم خنک شود عقلم به جایی قد نمی داد! این موضوع آنچنان فکر و ذکر را به خود مشغول کرده بود که گذر زمان را حس نکردم و حتی نفهمیدم چگونه فواد به همراه نوید وارد حیاط شدند. نوید با شوق کودکانه ای به داخل آمد و فریاد زد:

- آخ جون اومدیم خونه بابا جون آخ که چقدر دلم برایشان تنگ شده؟

فواد او را بغل کرد و با اشاره ای که به من کرد به او فهماند که ساکت شود. از دیدن این صحنه دلم به درد آمد و با صدای بغض آلودی گفتم:

- بذار بچه راحت باشه خوب حتما دلش تنگ شده!

این را گفتم و بعد از مدتها به نوید نگاه کردم منی که عاشقانه نوید را دوست داشتیم حالا نسبت بهش بی تفاوت شده بودم. نوید یعد از اینکه نگاهش کردم دوان دوان به طرفم آمد و خودش را در آغوشم انداخت و محکم گردنم را گرفت و گونه ام را بارها بوسید و با لحن معصومانه اش گفت:

- عمه جون چرا دیگه منو دوست نداری؟ آخه مگه من چکار کردم؟ من بچه ی بدی بودم آره ....

با سردی از آغوشم جدایش کردم و به او گفتم:

- نه نوید جان تو بچه ی بدی نیستی فقط من حالم خوب نیست و تو باید اینو درک کنی.

آنچنان چهره ی زیبایش درهم فرو رفت که دلم برایش سوخت اما واقعا حوصله اش را نداشتم شاید هم به قولی به خاطر اینکه خون باربد در رگهایش بود به نوعی از نوید زده شده بودم. فواد نوید را در آغوش گرفت و گفت:

- نوید جان مامانت بهت گفت عمه جون را اذیت نکنی پس حرفش را گوش بده در ضمن اینو بدون هر موقع عمه جون حالش خوب شد خودش باهات بازی می کنه.

نوید لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس با بغض گفت:

- پس بابا جون و مامان جونم کجا هستند؟ می خوام با بابا جونم بازی کنم.

فواد از دست این همه کنجکاوی های نوید کلافه شد و او را زمین گذاشت و با حالتی عصبی به او گفت:

- نوید مگه تو نمی دونی اونها به مسافرت رفتند مگه بابا جون وقتی می خواست بره بهت سفارش نکرد که اذیت نکنی و پسر خوبی باشی پس خواهش می کنم پسر خوبی باش و اینقدر از من سوال نپرس.

نوید طفل معصوم لبهایش را با ناراحتی جمع کرد و سپس با حالتی قهرآلود به طرف سالن رفت و روی میبل نشست و خود را در آن مچاله کرد. فواد به طرفم آمد و ازم پرسید:

- امروز حالت چطور بود ؟

- بد نبودم .

بعد بدون هیچ مقدمه ای گفت :

- هر چه زودتر وسایل ضرورت را جمع کن تو باید از این به بعد با ما زندگی کنی

بدون آنکه از شنیدن پیشنهادش تعجب کنم نیشخندی به رویش زدم و با تحکم گفتم :

- می دونی که من هرگز این کار را انجام نمی دهم !

فواد با قاطعیت گفت :

- باید انجام بدی آخه مگه می شه یه دختر جوان اون هم توی این خونه ی درندشت تنها بمونه ؟

- خیلی هم خوب می شه من در تک تک سوراخ و سنبه های این خونه خاطره هایی از بابا و مامان دارم که نمی تونم به راحتی ازشون دل بکنم . در ضمن کی گفته که من تنهام ؟ باور کن وجود بابا و مامان رو توی خونه حس می کنم اونها در کنارم هستند هنوز بویشان از خونه نرفته من ترجیح می دم با خاطراتشان زندگی کنم اما به خانه ی تو قدم نگذارم خونه ای که برایم پر از حس نرفته !

فواد که حالا کاملا عصبی شده بود با تندى بهم گفت :

- فرناز خواهش می کنم با اعصاب من بازی نکن که اصلا حوصله اش را ندارم .

و بعد انگشت اشاره اش را به طرف من گرفت و گفت :

- این رو مطمئن باش که اگر تو نیایی من و عاطفه وسایلمان را جمع خواهیم کرد و برای همیشه به اینجا خواهیم آمد . آخه مگه تقصیر عاطفه بوده که اون برادر نامردش تو زرد از آب در اومده اون که در حقت بدی نکرده غیر از این بوده که در تمام مدت پا به پای تو اشک ریخته .

با نفرت حرفش را بریدم و گفتم :

- من احتیاج به ترحم و دلسوزی هیچ کس ندارم .

فواد آه بلندی کشیدو به طرف آشپزخانه رفت و بطری آب را از توی یخچال در آورد و آن را یک جرعه سر کشید تا کمی بر اعصابش مسلط شود . وقتی دوباره برگشت شروع به قدم زدن کرد و لحظه ای بعد سوئیچ اتومبیلش را از روی درگاه پنجره برداشت و رو به من گفت :

- می رم عاطفه رو همراه خودم بیارم این رو بدون که چه بخوای چه نخوای نمی ذارم تنها زندگی کنی .

فواد خیلی سریع حرفش را زد و سپس رو به نوید کرد و گفت :

- نوید جان تو همین جا بمان تا من با مامان برگردم .

فواد دیگر منتظر حرفی از جانب من نشد و با گامهای استوار بیرون رفت و در را محکم بست . بعد از رفتن فواد نوید که می دانست من اصلا حوصله اش را ندارم به طرف تلویزیون رفت و خود را سرگرم تماشای برنامه کودک کرد . به طرف پنجره رفتم و حیاط را با حسرت نگاه کردم خصوصا وقتی باغچه پژمرده را دیدم دلم گرفت و اشک در چشمانم حلقه بست دلم بدجوری برای بابا و مامان تنگ شده بود اما چه فایده که دیدن اونها به قیامت مانده بود . دوباره گریه کردم و تا توانستم به بدبختی خودم زار زدم که بدنم ضعف کرد و احساس سستی و رخوت شدیدی بهم دست داد . نوید کنجکاو روبرویم ایستاده بود و مرا می نگریست با اشاره و به زحمت به او گفتم :

- از روی میز قرص هام رو برام بیار .

او خیلی فرزند و چابک این کار را کرد و به همراه لیوان آب داروهایم را بدستم داد آنقدر حالم ناآرام و آشفته بود که همزمان ۲ عدد آرامبخش خوردم و سپس تلو تلو خوران به طرف اتاقم رفتم و به زحمت توانستم خودم را به تختم برسانم . در عالم خواب بسر می بردم که وجود گرم نازنین مامان را در کنار تختم احساس کردم مثل همیشه موهاییم را نوازش کرد و بعد بر آنها بوسه زد و گفت :

-فرناز جون عزیز مادر هیچ می دونی با این کارهات بابا رو از خودت رنجوندی ؟

با تعجب پرسیدم :

- بابا ؟ آخه چرا ؟

- آره عزیزم بابا گفته فرناز به حرف هایی که بهش زدم عمل نکرده و همه را فراموش کرده !

مامان سرش را به صورتم نزدیک کرد و در حالی که من نفس های گرمش را حس می کردم گفت :

- نمی خوای با بابا جونت آشتی کنی ؟

اخمی کردم و گفتم :

- ولی من که با بابا قهر نیستم !

در کمتر از چند ثانیه تصویر زیبای مامان از مقابل دیدگانم محو شد فریاد زدم :

- مامان جون خواهش می کنم نرو ... نرو !

ناگهان از خواب پریدم در حالی که بدنم خیس عرق شده بود با ناباوری به اطراف اتاقم نگاه می کردم و مادرم را صدا می زدم تا شاید او را ببابم که در باز شد و اول فواد و بعد هم عاطفه وارد اتاقم شدند . هر دو هراسان به کنار تختم آمدند و عاطفه بدون اینکه هیچ کینه ای از من داشته باشد مرا در آغوش گرفت و با مهربانی خاص خودش گفت :

- عزیزم داشتی خواب می دیدی؟ بهتره بلند شی و آبی به دست و صورتت بزنی و یه چیزی بخوری ساعت از ۱۰ شب هم گذشته!

با سردی خودم را از آغوشش جدا کردم و با بغض گفتم:

- می خوام بخوابم چیزی هم میل ندارم منو تنها بذارین.

فواد که تا این لحظه ساکت بود سکوتش را شکست و با عصبانیت گفت:

- می شه بپرسم با این غذا نخوردنت می خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟ تو فکر می کنی با این لجبازی های احمقانه روح بابا و مامان ارامش دارد. تو فقط داری با این کارات روح آنها را آزار می دی ... می فهمی روحشون رو آزار می دی

بعد از جایش بلند شد و با ناراحتی از اتاقم بیرون رفت. عاطفه خواست حرفی بزند که با لجبازی نگذاشتم صحبتش را بکند و با لحن تندی گفتم:

- منو تنها بذار.

باز او در مقابل رفتار نادرست من کوتاه آمد و بدون گفتن حرف دیگری از اتاقم بیرون رفت. سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم و خوابم را مثل فیلمی در ذهنم به تصویر کشاندم و با خود گفتم منظور مامان از اینکه بابا جون باهام قهره چی بود؟ بعد چشمانم را محکم روی هم فشار دادم و به ذهنم رجوع کردم که ناگهان به یاد حرف های بابا افتادم که مرا به صبوری دعوت می کرد و از من می خواست به حکمت های خداوند ایمان داشته باشم. لبخند تلخی زد و زمزمه کردم آخه چطور صبور باشم؟ آخه مگه می شه آدم تو یه مدت خیلی کوتاه تمام عزیزانش را از دست بدهد ... آه از نهادم برخاست و بار دیگر با یاد آوردن بی وفایی بارید که چنین آتشی بر خرمن هستی ام زده بود دو چندان نا آرام شدم و درونم پر از نفرت و انتقام شد.

سه ماه از مرگ عزیزانم می گذشت روزها را با خشم و نفرت و کینه می گذراندم اما هیچ کاری از من بر نمی آمد که در برابر عمل ناجوانمردانه ی بارید انجام بدهم تا دل پر کینه ام آرام بگیرد. همچنان با عاطفه و حتی فواد سر سنگین بودم و بیشتر اوقاتم را در تنهایی و ان هم در اتاقم می گذراندم به طرز عجیبی افسرده و دل مرده شده بودم. حتی اصرار های فواد که از من می خواست در کنارش مطبی دایر کنم بی فایده بود. البته من بارها سعی کردم که به حرف او توجه کنم و خود را از زندان تنهایی بیرون آورم اما متأسفانه روزگار آنقدر بی رحم بود که حتی خودم را هم از من گرفت و نابود کرد طوری که به اندازه ی سر سوزنی امید نداشتم که بخوام دوباره از نقطه ای شروع کنم.

پنجشنبه بود مثل همیشه دلتنگ و بی قرار بودم لباس پوشیدم و خودم را آماده کردم تا به بهشت زهرا بروم و با اشکهایم قبر عزیزانم را بشویم و وجودم را سبک کنم. عاطفه وقتی مرا دید که لباس پوشیدم و در حال بیرون رفتن هستم با تعجب نگاهم کرد بی اعتنا از جلوی من رد شد که به دنبال آمد و با صدای آرامی گفت:

- فرناز جون می شه بپرسم کجا می خوای بری؟

- جایی که هر هفته می رم .

فورا فهمید که کجا رو می گم بنابراین لحنش را مهربان تر کرد و گفت :

- خوب صبر می کردی تا فواد برگرده همه با هم می رفتیم .

در حالی که کفشهایم را می پوشیدم گفتم :

- می خوام تنها برم . عاطفه دیگه حرفی نزد و من هم بدون آنکه برگردم و از او خداحافظی کنم از خانه بیرون آمدم . ساعتی بعد دلتنگ و بی قرار خود را به بهشت زهرا رساندم و میان قبر آن دو عزیزم نشستم و های های گریه را سر دادم و مثل همیشه بر حال خودم زار زدم که ضعف شدیدی به سراغم آمد نای تکان خوردن از جایم را نداشتم و به زحمت قران را از توی کیفم در آوردم و با چشمانی بارانی مشغول به تلاوت ایاتی چند از قران کریم شدم دقایقی بعد قران را بستم و به آرامی آن را بوسیدم و در کیفم قرار دادم . به سختی از جایم بلند شدم و نگاهی به سر و وضع ام انداختم یکدست خاکی شده بودم با دستانی لرزان کمی خود را تکاندم که ناگهان سایه ی مردی را در بالای سرم احساس کردم قبل از آنکه برگردم و به چهره ی ناشناس نگاهی بیندازم صدایش را شنیدم که گفت :

- وقتتون بخیر فرناز خانم .

با تعجب صورتم را به طرفش گرفتم و در حالی که جوابش را می دادم به چهره ی آشنای او نگاه کردم و در دلم گفتم چه قیافه ی آشنایی دارد اما هر چه به ذهنم فشار آوردم او را نشناختم . او که گویی فکر مرا خوانده بود به آرامی عینک آفتابی اش را از روی چشمانش برداشت ولی این بار قبل از آنکه چیزی بگوید او را شناختم و دلم هری ریخت او رامین بود پسر عمومی بارید همون کسی که روزی خواستگارم بود و بارید بی نهایت ازش تنفر داشت . با صدای رامین به خودم آمدم که گفت :

- فرناز خانم بهتون تسلیت می گم امیدوارم غم آخرتون باشه .

نگاهم را به قبر بابا و مامان دوختم و بعد با صدایی لرزان به او گفتم :

- دیگه غمی بزرگتر از غم از دست دادن پدر و مادرم ندارم .

رامین میان قبر بابا و مامان زانو زد و برایشان فاتحه خواند و بعد مشغول پر پر کردن دسته گلی شد که در دست داشت و آنها را روی قبر بابا و مامان پخش کرد و گفت :

- متأسفانه من همین چند روز قبل خبر این فاجعه ی دردناک را شنیدم و از ته دل متاثر شدم باور کنید خیلی دوست داشتم شما رو از نزدیک ببینم و باهاتون ابراز هم دردی کنم . یقین داشتم که امروز در اینجا ملاقاتتون خواهم کرد که خوشبختانه حدسم درست بود .

آه بلندی کشیدم و بعد از او تشکر کردم و در دل گفتم من از همه ی آشتیانی ها متنفرم تو هم جدا از آنها نیستی . البته گر چه قبل از این هم از تو بدم می اومد اما حالا دیگه واویلا .... همه ی شما از یک نوع قماشید پست و نامرد . صدای او مرا به خودم آورد و گفت :

- فرناز خانم می شه خواهش کنم شما را برسونم ؟

چند گامی از او دور شدم و با سردی گفتم :

- نه ممنون خودم می رم .

همان طور که به آرامی گام بر می داشتم و می رفتم در دل نیشخندی زدم و با خودم گفتم آه که چقدر بارید نامرد از رامین بدش می آمد و تا حد بیزاری از او متنفر بود ! آه که چقدر از نامردی های رامین برایم صحبت می کرد من احمق خرفت چه می دانستم که خود او در نامردی لنگه نداره و در واقع استاد رامینه ! برای یک لحظه در جای خود ایستادم و چندین بار زمزمه کردم تنفر ... تنفر .... تنفر ... بارید از او متنفر بود و چشم اینکه مرا کنار او ببیند نداشت ناگهان فکری مثل برق در ذهنم جرقه زد در همان لحظه رامین به کنارم آمد و بار دیگر با سماجت گفت :

- فرناز خانم خواهش می کنم اگه حالتون مساعد نیست لطفا سوار اتومبیل من شوید با کمال میل می رسونمتون .

بر خلاف میل باطنی ام برگشتم و به او گفتم :

- می خواستم مزاحمتون نشوم .

چهره یرامین به یکباره از هم باز شد و در حالی که نمی توانست خوشحالی اش را پنهان کند گفت :

- آخه چه مزاحمتی ؟ کاش تمام مزاحم های عالم مثل شما بودند !

با شنیدن حرف او حالم دگرگون شد و یه حس ناخوشایندی را در خود احساس کردم طولی نکشید که او به طرف اتومبیلش رفت و سپس در جلو را برایم باز کرد و من با هزاران نقشه ی احمقانه ای که در ذهنم می پروراندم سوار شدم و او حرکت کرد . چند دقیقه اول تنها بین ما سکوت برقرار بود که بالاخره او بعد از لحظاتی سکوت را شکست و شروع به مقدمه چینی کرد و بعد در آخر حرفش گفت :

- فرناز خانم شنیدم که پسر عموی نامردم بهت نارو زده و اون طرف آب برای خودش زن و زندگی تشکیل داده و به ظاهر درس هم می خونه ؟

در حالی که به شدت سعی می کردم خونسردی ام را حفظ کنم گفتم :

- اصلا برایم مهم نیست چون دیگه هر چه بین ما بود تمام شده !

رامین که از حرف زدن با من جانی تازه گرفته بود گفت :

- اون لیاقت همسری شما را نداشت . از همون بچگی پسر عقده ای و لوسی بود که تموم عقده هاشو سر دیگرون خالی می کرد . من واقعا خوشحالم که شما نصیب او نشدید !

رامین این را گفت و سپس شروع کرد به بد گفتن از بارید دقیقا مثل بارید که در کنارم رانندگی می کرد و از رامین بد می گفت عجب آدمهای بد ذات و کثیفی اند که حتی به خاطر نسبتی که با هم دارند حیا نمی کنند ! رامین به حدی وراجی کرد که نفهمیدم چگونه به خیابان خودمان رسیدیم از او تشکر کردم و گفتم :

- به گوشه ای نگه دارید .

او خیلی سریع ترمز کرد و قبل از آنکه من پیاده شوم گفت :

- فرناز خانم کمی لطفا صبر کنید .

بعد خودکارش را از جیبش بیرون آورد و شماره ای را روی تکه کاغذی نوشت و آن را به طرفم گرفت و گفت :

- گستاخی منو نادیده بگیرید در ضمن ازتون معذرت می خوام که در این شرایط بد و نامساعد شما این پیشنهاد را بهتون می دم من هنوز به شما علاقه خاصی دارم و از ته دل خواهانتان هستم می خواستم خواهش کنم این بار روی حرف من کمی فکر کنید . کافیه شما به من امیدواری بدهید آن وقت من تا مدت ها منتظر خواهم ماند تا شما از عزا دربیایید .

با دستانی که آشکارا می لرزیدند شماره را از او گرفتم برای یکبار دیگر چهره رامین از فرط خوشحالی باز شد و با شادی گفت :

- منتظر تماستان خواهم ماند .

بدون آنکه حرفی در این مورد بزنم و یا حتی نگاهش کنم با یک خداحافظی سرد از اتومبیل او پیاده شدم و بی تفاوت از کنارش گذشتم و لبخند تلخی به خود زدم و زمزمه کردم ازدواج با رامین تنها انتقامیه که می تونم از بارید بگیرم و دلش رو بسوزونم . با فکر کردن به این تصمیم احمقانه هر لحظه اعصابم آشفته تر می شد اما چاره ای جز این نداشتم باید خودم را قربانی می کردم تا انتقام دلم را از بارید نامرد می گرفتم ! وقتی به خانه رسیدم بدون هیچ سر و صدایی به طرف اتاقم رفتم و در را بستم . تمام ساعات روز را در اتاق خودم بودم و با خودم کلنجار می رفتم تا بلکه بتوانم خود را راضی به ازدواج با رامین کنم . بارها با خود تکرار کردم آخ که وقتی بارید خبر را بشنود چه حالی بهش دست می دهد ؟ کاش اونجا بودم و قیافه ی او را در ان لحظه می دیدم کاش می دیدم که چطور از فرط حسادت و عصبانیت منفجر می شود . بعد خنده عصبی کردم و از این تصوراتم لذت بردم و هر لحظه بیشتر مصمم شدم که با رامین ازدواج کنم .

با خود گفتم من که دیگه به عشق و عاشقی فکر نخواهم کرد چون بعد از بارید نامرد هم خانه قلبم ویران شده و هم به هر چه عشق بود لعنت فرستاده بودم ! آه سوزناکی کشیدم و دوباره در عالم خودم به این فکر کردم که من دختری بدبخت و نابود شده ای بیش نیستم که بعد از مرگ عزیزانم هرگز نمی توانم خوشبخت باشم یعنی زندگی دیگه برای من ارزشی نداشت که بخواهم برای خوشبختی و تشکیل زندگی ازدواج کنم تنها هدفم هم از این ازدواج سراسر تنفر ، انتقام بود و انتقام !....



تمام این حرفها مثل هذیان هایی بود که در آن چند ساعت به ذهنم هجوم می آورد و عاقبت هم این احساسات لعنتی ام بود که پیروز شد و بر خلاف عقلم که از رامین به شدت متنفر بود تصمیم قاطعانه ای گرفتم که در اولین فرصت به او زنگ بزنم و جواب مثبت را به او بدهم. عاقبت این فرصت دو سه روز بعد در نبود فواد و عاطفه شکل گرفت. مثل دیوانه ها به طرف تلفن حمله بردم و کمتر از چند ثانیه شماره همراه او را گرفتم مثل اینکه شانس با او یار بود چون ارتباط خیلی سریع برقرار شد و بعد از دو سه زنگ پیاپی گوشی اش را جواب داد مثل همیشه با لحن سردی با او سلام و احوالپرسی کردم. رامین که صدایم را شناخته بود در حالی که از خوشحالی صدایش می لرزید جویای حالم شد. بی توجه به خوشحالیش گفتم:

- می خواهم باهاتون صحبت کنم.

با شوق گفت:

- فرناز خانم برای من افتخاره فقط بفرمایید کی و کجا تا با کمال میل خودم را برسونم.

آدرس کافی شاپی را که در نزدیکی منزل خودمان بود به او دادم قرار شد راس ساعت ۴ بعد از ظهر همان روز یکدیگر را ببینیم. از او خداحافظی کردم و با حرص گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم و با حالتی عصبی بارها و بارها به بارید لعنت فرستادم. نمی دانم چرا تمام وجودم می لرزید و دستانم مثل یخ سرد شده بود و چشمانم شروع به ریزش اشک کرده بودند! به یکباره حال منقلب شد و به زحمت به اتاقم رفتم و با صدا گریه هایم را به اوج رساندم گویی زمان هم بر وفق مراد رامین طی می شد چون تا آمدم به خودم بجنبم ساعت ۴ شده بود. حال من همچنان بد بود و تمام عضلات بدنم گرفته بود اما به ناچار به عشق انتقام از جایم بلند شدم و خیلی سریع خودم را آماده کردم و از منزل بیرون آمدم. در دل خدا را شکر کردم که عاطفه و فواد یکسره بیمارستان هستند و بهم گیر نمی دهند. به کافی شاپ که رسیدم او را حی و حاضر سر میز دیدم با بی تفاوتی به کنارش رفتم و به او سلام دادم که از خوشحالی نیشش تا بناگوش باز شد این حرکتش باعث شد تا دندانهای زرد و کثیفش را بهتر ببینم و حالم بهم بخورد. یک لحظه از تصمیم احمقانه ای که گرفته بودم پشیمان شدم و با خود گفتم نه ... نه ... من نمی توانم او را تحمل کنم من در کنار او یقیناً دق خواهم کرد! لعنت به این حس انتقام بیاید که باعث شد مرا در جای خود بنشانند. رامین دسته گلی را که برایم آورده بود به طرفم گرفت و در حالی که قند توی دلش آب می شد گفت:

- بفرمایید فرناز خانم.

در حالی که تشکر آرام و سردی از لبانم بیرون می آمد گلها را از او گرفتم و روی میز قرار دادم. به آنها نگاه می کردم که رامین گفت:

- فرناز خانم چی میل دارید؟

آه بلندی کشیدم و گفتم:

- من چیزی میل ندارم و در ضمن باید هر چه سریعتر به خانه بازگردم.

رامین فقط سفارش دو فنجان قهوه داد دقیقی بعد در حالی که داشتم با قاشقی که در فنجان قهوه ام بود بازی می کردم بدون مقدمه گفتم :

- من با شما ازدواج خواهم کرد .

رامین که از شدت تعجب قهوه در گلویش گیر کرده بود به سرفه افتاد و مدتی طول کشید تا آرام شود و بعد گفت :

- فرناز خانم اشتباه نشنیدم ؟

جوابی به سوالش ندادم و در حالی که دستانم را زیر چانه ام قرار می دادم خیلی خونسرد گفتم :

- البته دو شرط دارم !

او با شتاب گفت :

- هر چه باشد خواهم پذیرفت .

به چهره اش نگاه کردم و با قاطعیت گفتم :

- اول اینکه باید نام خانوادگیت را عوض کنی .

او با تعجب چشمانش را گرد کرد و گفت :

- نام خانوادگیم را ؟ آخه مگه آشتیانی مشکلی داره ؟

اما بعد خیلی زود حرفش را پس گرفت و با لکنت گفت :

- چ...چ...چشم حتما در اولین فرصت پیگیرش خواهم شد .

صدایم را صاف کردم و گفتم اما شرط دومم اینه که تو باید بعد از ازدواج فوراً ترتیب سفرت به انگلیس را بدهی و به آنجا بروی و هر طور شده آدرس اون پسر عموی نامردت را پیدا کنی و ....

در همان لحظه صدایم از خشم و کینه در هم آمیخت و بغضی ناگهانی گلویم را گرفت که باعث شد نتوانم ادامه حرفم را بزنم به ناچار کمی قهوه نوشیدم و بغض ام را از بین بردم و ادامه دادم :

- دوست دارم اولین کسی که خبر ازدواج من با تو رو به اون پست فطرت می رسونه خود تو باشی و در ضمن تو باید زمانی که این خبر را به او می دهی از آن لحظه فیلم بگیری و برایم بیاوری خیلی دلم می خواد بعد از شنیدن این خبر قیافه شو ببینم !

در دل حرفم را ادامه دادم آخ که چه لذتی داره چون حتی توی خواب و خیالش هم فکر نمی کنه که من چنین کاری را بکنم . بار دیگر با این تصورات لبخند تلخی بر لبانم نشست و سپس به رامین زل زدم و با آرامش گفتم :

- خب آقا رامین نظرتون چیه ؟

- او که انگار با شنیدن شرایط من گیج و منگ شده بود نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد :
- فرناز خانم خدا رو شکر که شرط سومی نداشتی و گرنه یقینا از تعجب شاخ در می آوردم !
- با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :
- خوب دیگه این دو شرط مهم منه که در صورت ازدواج با شما صد در صد باید عملی شود حالا دیگه میل خودته می تونی قبول نکنی آن وقت تو به راه خودت و من هم به راه خودم می روم .
- رامین پوزخندی زد و گفت :
- هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد !
- سپس نگاهش را به چشمانم دوخت و این بار با تحکم گفت :
- با این که این شرطها از نظر من بی اهمیت هستند اما چون برای شما مهم هستند به آنها عمل خواهم کرد یعنی در واقع باید از همین فردا کفش آهنی به پا کنم و پیگیرشان باشم .
- بغض سنگینی راه گلویم را گرفت و فقط به زحمت توانستم بگویم من دیگه حرفی ندارم . رامین آنقدر خوشحال بود که نمی توانست احساسات خودش را کنترل کند با هیجان خاصی گفت :
- فرناز خانم من شما رو خوشبخت خواهم کرد اونقدر به شما عشق خواهم ورزید که هرگز به یاد غم های زندگیتون نیفتید من بهترین جشن عروسی را برایت خواهم گرفت ...
- حرفش را قطع کردم و اشاره به لباس مشکی که بر تن داشتم کردم و گفتم :
- مثل اینکه فراموش کردی من ، پدر و مادرم را از دست دادم !
- لحظاتی سکوت کردم و دوباره ادامه دادم :
- خیلی سریع مقدمات ازدواجمون را فراهم کن من بدون کوچکترین جشن و با همین لباس به خانه تو خواهم آمد .
- خوشحالی از چهره رامین پر زد و گفت :
- ولی این درست نیست که بدون جشن ....
- حرفش را بریدم و در حالی که از جایم بلند می شدم گفتم :
- جشن بی جشن ! من بعد از مرگ عزیزانم جشنی ندارم که بگیرم .
- رامین با عجله قهوه اش را نوشید و سپس از جای خود بلند شد و گفت :

- فرناز خانم حق با توهه هر طور که تو راحت باشی من همانگونه عمل خواهم کرد ... فقط ... فقط بگو برای خواستگاری کی و چه وقت باید بیام ؟

- می ری مطب فواد و منو ازش خواستگاری می کنی .

- اگه او مخالفت کنه چی ؟

- این نظر منه که مهمه در ضمن به فواد بگو که خود من هم به این ازدواج راضی هستم !

رامین که ته دلش قرص شده بود با صدای کشیده ای گفت :

- چشم فرناز خانم در اولین فرصت این کار را خواهم کرد البته امیدوارم که فواد مثل سالهای قبل باز ساز مخالف نزند .

پاسخی به حرفش ندادم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم :

- من دارم می رم الان فواد برمی گرده خونه و من نباشم نگران می شه .

سپس برای آخرین بار برگشتم و دوباره به او نگاه کردم و با تاکید گفتم :

- پس بقیه کارها با خودت .

رامین با خوشحالی پذیرفت و هر دو از کافی شاپ بیرون آمدیم و لحظاتی بعد از هم جدا شدیم . دقیقا سه روز از ملاقات من با رامین می گذشت که یک روز فواد با چهره ی خشمگین و کاملاً عصبی به خانه آمد . درست مثل پلنگ زخم خورده به این طرف و آن طرف می رفت با دیدن چهره اش فهمیدم که باید رامین به دیدنش رفته باشد . خودم را خیلی خونسرد نشان دادم و روی مبل نشستم و به ظاهر شروع به خواندن روزنامه کردم اما عاطفه هراسان به طرفش رفت و در حالی که صدایش از نگرانی می لرزید گفت :

- فواد جان ... چی شده ؟ اتفاقی برایت افتاده ؟ که اینقدر عصبی هستی ؟

فواد بدون آنکه به عاطفه توجه کند و او را از نگرانی بیرون بیاورد به طرف من آمد و روزنامه را به شدت از دستم گرفت و به گوشه ای پرت کرد و گفت :

- اون مرتیکه راست می گه که تو می خواهی باهاش ازدواج کنی ؟

خودم را به ندانستن زدم و گفتم :

- کدوم مرتیکه ؟

فواد که خورش به جوش آمده بود فریاد زد :

- رامین پست فطرت را می گم اون امروز به مطیم اومد و با کمال پرویی تو را از من خواستگاری کرد !

فواد این بار نگاهش را به طرف عاطفه چرخاند و با همان عصبانیت داد کشید :

- بی شعور احمق یه نگاه به پیراهن مشکی من نینداخت فکر می کنه فرناز اونقدر خوار و ذلیل شده که با هر آشغالی ازدواج کنه !

عاطفه در حالی که صدایش از ترس می لرزید گفت :

- اون ... دیگه ... از کجا پیداش شده ؟

فواد دستانش را با حرص بهم کوبید و رو به او گفت :

- هر چقدر که داداش جونت به سرش تاج زده بسه حالا دیگه نوبت به پسر عموش رسیده !

اشک عاطفه سرازیر شد و با مظلومیت گفت :

- آخه گناه من این وسط چیه که مدام سرکوفتت را به من می زنی و عصبانیتت را سر من خالی می کنی ؟

عاطفه این را گفت و بعد همان جا نشست روی صندلی و از ته دل گریه کرد دلم برایش می سوخت او واقعا دل درایی داشت در تمام این مدت یا از طرف فواد طعنه شنیده بود و یا من به او بی اعتنائی کرده بودم اما با این حال او همه را در خود می ریخت و دم نمی زد . واقعا زندگی آن دو به کامشان تلخ شده بود . بار دیگر با نعره فواد به خودم آمدم و از جایم بلند شدم و آب دهانم را به سختی فرو دادم و تمام شهامتت را در زبانم جمع کردم و گفتم :

- من می خوام باهات ازدواج کنم .

آن لحظه قیافه ی هر دو شون دیدنی بود عاطفه سرش را بلند کرد و به چهره ام زل زد اما از شدت تعجب هیچ حرکتی نکرد حتی گریه اش هم بند اومد ! چشمان فواد هم مثل کاسه ی خون شد و از فرط عصبانیت رگهای گردنش متورم شدند و به زحمت گفت :

- تو چه غلطی می خواهی بکنی ؟

انگار از این بازی احمقانه لذت می بردم و دلم می خواست از فواد هم به سهم خودش انتقام بگیرم چون در ذهنم همیشه او را باعث و بانی از دست دادن باربد می دانستم . بنابراین با بی خیالی و به طوری که حرصش را بیشتر دربیابورم گفتم :

- همون که شنیدی زندگی خودمه و تنها به خودم مربوط می شه تو چه بخواهی و چه نخواهی من با او ازدواج خواهم کرد !

فواد در کمتر از چند ثانیه به طرفم آمد و با تمام قدرت سیلی محکمی در صورتم خواباند در حالی که از شدت درد اشک از چشمانم جاری شده بود گفتم :

- تو حق نداری در زندگی من دخالت کنی تصمیمی را که گرفته ام با هزاران سیلی و شلاق هم که بخواهی به من بزنی عوض نخواهد شد .

فواد در حالی که به زحمت نفس می کشید انگشت اشاره اش را تکان داد و با خشم گفت :

- به روح بابا و مامان قسم اگر این کار رو بکنی هرگز ... هرگز در زندگی نامت را نخواهم برد و از این پس خواهی به نام تو نخواهم داشت!

به زحمت بغضم را فرو دادم و از جایم برخاستم و رو به او گفتم:

- من که همه افراد عزیز زندگیم رو از دست دادم تو هم روش فکر می کنی دیگه اونقدر سنگدل شدم که بتونم قید تو رو هم بزنم و به ندیدنت عادت کنم.

فواد دوباره خواست به طرفم هجوم بیاورد که عاطفه به سرعت از جایش بلند شد و مقابلش قرار گرفت و با تمام قدرت مانع این کار شد. دیگر صلاح ندیدم که روبروی او بایستم و با او یکی به دو کنم چون فواد خیلی عصبی شده بود جوری که واقعا ترسیدم نکند از فرط عصبانیت سخته کند! به طرف اتاقم رفتم و در را قفل کردم و بعد اشک هایم را در تنهایی خودم شریک کردم و در حالی که به عکس بابا و مامان که کنار میزم قرار داشتند نگاه می کردم گفتم:

- بابا جون می دونم که اگه تو هم زنده بودی مثل فواد به خاطر این ازدواج ناخوشایند ازم دلخور می شدی اما ای کاش می دونستی که من با اون حرفهای قشنگت می خواستم همه چیز را فراموش کنم و به زندگیم برگردم اما مرگ شما دو تا باعث شد که نفرتم از باربد صد چندان شود و حالا فقط می خواهم با این کارم از او انتقام بگیرم. آخه حالا دیگه برایم فرقی نداره که بخوام توی زندگی با چه کسی همسفر بشوم. من تمام تار و پود هستی ام را از دست دادم و فکر نمی کنم دیگه چیزی برایم باقی مانده باشد که بخوام به امید آن دوباره برگردم پس منو ببخشید و سرزنشم نکنید!

بعد از چند لحظه گریه هایم به اوج رسید و با صدای بلندی برای بخت بد خودم زار می زدم. در این حین فواد با مشت محکم به در اتاق کوبید و فریاد زد:

- اگه تا یک ماه دیگه هم از اتاقت بیرون نیایی و فقط اشک بریزی باز محاله که حتی جسدت رو هم به دست آن لاشخور بسپارم. اینو بفهم و سعی کن توی اون گوشت فرو کنی!

فواد همچنان نعره می زد و برایم شاخ و شونه می کشید ولی من بی توجه به حرفهایش تنها برای دل بدبخت خودم اشک می ریختم. آنقدر زار زدم که تمی دانم بیهوش شدم یا اینکه خوابم برد. زمانی که چشمانم را باز کردم اتاق کاملا تاریک بود به زحمت لامپ اتاق را روشن کردم و چندین بار چشمانم را باز و بسته کردم تا توانستم به روشنایی اتاق عادت کنم. نگاهی به ساعت انداختم و متوجه شدم که ساعت از ده شب هم گذشته بلند شدم و روی تختم نشستم و با خودم گفتم یعنی من این همه ساعت خوابیدم! ناگهان درد شدیدی را در معده ام احساس کردم و تازه متوجه شدم که از فرط گرسنگی بیش از اندازه از خواب پریدم. دستم را روی شکمم گذاشتم و معده ام را مالش دادم بعد به ناچار از جایم بلند شدم و در اتاق را باز کردم و به طرف آشپزخانه رفتم. خبری از عاطفه و نوید نبود فهمیدم که حتما او در حال خواباندن نوید می باشد فواد هم روی مبل لم داده بود و بر عکس صبح که کاملا عصبی بود حالا با آرامش داشت اخبار شبانگاهی را گوش می داد. در یک لحظه متوجه ام شد. برگشت و نگاهم کرد و خواست حرفی بزند اما گویا پشیمان شد چون نگاهش را دوباره به طرف تلویزیون گرفت و به تماشای آن پرداخت. خیلی آرام و بی صدا مختصر شامی خوردم و بعد داروهایم را خوردم و خیلی سریع دوباره به اتاقم پناه بردم. روی صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم و با خودم زمزمه

کردم هر چه زودتر باید با رامین ازدواج کنم تا خیلی سریع این خبر داغ به گوش بارید برسد بعد چشمانم را بستم و گفتم ای کاش در آن لحظه در کنار بارید بودم تا حس و حالش را می دیدم . دوباره لبخند تلخی به خودم زدم و با شتاب از جایم بلند شدم و در اتاق چرخ می زدم که ناگهان چشمم به تابلوی روبروی تخته افتاد تابلویی که روزی با کلی ذوق و شوق شعر سهراب را رویش نوشته بودم و با یاد و خاطره ی آن روز بارید ، به دیوار اتاقم نصبش کرده بودم . آه پر از نغمه کشیدم و تابلو را از روی دیوار برداشتم و با نفرت آن را به ته کمد پرت کردم که باعث شد از وسط به دو نیم شود تمام خاطرات و شعرهایی را که برایم نوشته بود را با حالتی عصبی پاره کردم و به سطل زباله ریختم و بعد مقداری از وسایل شخصی ام را به علاوه شناسنامه ام از توی کمد برداشتم . برای یک لحظه دستم به جعبه ی جواهراتی که بارید برایم خریده بود خورد و اشک در چشمانم حلقه بست . با صدای لرزانی زمزمه کردم بی وجدان آخه چطور دلت اومد این نامردی را در حقم بکنی ؟ دستبند را از توی جعبه بیرون آوردم و به تاریخ روز نامزدیمان و همچنین حروف اول اسمهایمان که با انگلیسی روی آن حک شده بود نگریستم اما قبل از آنکه بیش از حد احساساتی شوم و اشک هایم سرازیر شود دستبند را توی جعبه گذاشتم و به همراه چند تکه جواهرات دیگر که بارید در مناسبت های خاصی برایم خریده بود روی میز قرار دادم تا عاطفه آنها را ببیند و هر طور دلش می خواهد از آنها استفاده کند . کمد را قفل کردم و کلیدش را توی کیفم انداختم و سپس قاب عکس بابا و مامان را هم از روی میز برداشتم و آن را محکم به سینه ام چسباندم و چندین مرتبه آنها را بوییدم و بوسیدم و بعد آن را با احتیاط لای یکی از لباسهایم پیچاندم و توی چمدان گذاشتم . یکبار دیگر به دقت اتاقم را نگاه کردم چیز خاصی نبود که به آن احتیاج داشته باشم بنابراین چمدانم را بستم و آن را یزر تخته قایم کردم که مبادا فواد اتفاقی آن را ببیند . دقایقی بعد لامپ اتاقم را خاموش کردم و روی تخته خزیدم و با خودم زمزمه کردم ای کاش رامین به قولش عمل کند و اولین کسی باشد که خبر ازدواجمان را به بارید می دهد ! کاش آن وقت از درونش خبر داشتم و می فهمیدم چه حالی بهش دست خواهد داد . خمیازه ای کشیدم و روی پهلو غلتی زدم و چشمانم را بستم تا بلکه شاید در خواب چهره ی دیدنی بارید را با شنیدن این خبر ببینم .

با شنیدن صدای زنگ ساعت چشمانم را باز کردم و خیلی سریع پتو را کنار زدم و با خاموش کردن ساعت از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم . با نگاهی دقیق به سالن و اتاقها فهمیدم که فواد و عاطفه به مطب رفتند و نوید را هم به مهد سپرده اند . به طرف تلفن رفتم و خیلی سریع شماره ی همراه رامین را گرفتم لحظاتی بعد خواب آلود تلفن اش را جواب داد . با شنیدن صدای من گویی که خواب از سرش پریده باشد با اشتیاق صدایش را بلندتر کرد و گفت :

- فرناز خانم شما بیدار ؟

خیلی سریع خلاصه ای از جریان مخالفت فواد را برایش تعریف کردم و به او تاکید کردم که فواد محاله راضی به ازدواج من و تو بشه بعد به او پیشنهاد دادم که همین امروز به محضر برویم و بدون اینکه کسی در جریان باشد عقد کنیم . رامین که از خدا خواسته بود پذیرفت و با شوق گفت :

- خودت رو به آدرسی که می گم برسون .

آدرس را یادداشت کردم و لحظاتی بعد گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم بعد از جایم بلند شدم و به تک تک اتاقها سرک کشیدم و برای آخرین بار وارد اتاق بابا و مامان شدم و برای لحظه ای خودم را روی تخت آنها انداختم و زدم زیر گریه و با صدای لرزانی گفتم :

- بابا جون مامان جون منو ببخشید می دونم که با این کار احمقانه ام روح نازنین شما رو آزار می دم اما متاسفانه اونقدر وجود بهم ریخته ام خواهان انتقام گرفته که هیچ چیز دیگه ای رو نمی تونم بینم .

بعد هر طور بود جلوی خودم را گرفتم و اشکهایم را پاک کردم و به زحمت توانستم از آن اتاق بیرون بیایم . در کمتر از چند دقیقه آماده شدم و در حالی که اشکهایم مثل باران بهاری بر گونه ام می بارید از خانه بیرون آمدم و تاکسی گرفتم و خودم را به محل مورد نظر رساندم . رامین قبراق و سر حال به پیشوازم آمد و مرا به سوی اتومبیلش هدایت کرد با دلهره ی شدیدی که بر وجودم چنگ می زد سوار شدم و چند لحظه بعد رامین هم سوار شد و سپس حرکت کرد . با صدایی که از ترس ناخواسته ای بر وجود حاکم شده بود و می لرزید گفتم :

- آقا رامین ایا در محضر مشکل خاصی برایمان پیش نمی آید ؟

رامین قهقهه ای از خوشحالی زد و گفت :

- نه جانم نگران نباش وقتی پول باشه هیچ مشکلی برامون پیش نی آد .

با تعجب پرسیدم :

- محضر آشنا سراغ داری ؟

او سیگاری روشن کرد و در حالی که پک محکمی به آن می زد گفت

- محضر آشنا هم دارم غمت نباشه .

دیگر حوصله ی سوال کردن از او را نداشتم یا بهتر است بگویم خوشم نمی آمد که با او حرف بزنم سرم را به طرف خیابان چرخاندم و غرق در فکرهای پریشان خودم شدم و چندین بار در تصوراتم آینده سیاهی رو که به انتظارم نشسته بود را تجسم کردم ولی بدون اینکه هیچ ترسی از آن داشته باشم به استقبالش می رفتم .

زمانی به خودم آمدم که رسماً زن رامین شده بودم و خودم را در آپارتمان لوکس و نقلی او می دیدم . با دلی شکسته و وجودی پر از نفرت زندگی تلخم را با او شروع کردم هنوز دو هفته از شروع زندگی نکبت بارم نمی گذشت که به شدت از این کرده ی احمقانه ام پشیمان شدم و با آه و اشک تنها از خدا مرگم را می خواستم اما گویی که من آفریده شده بودم که فقط زجر بکشم ! رامین مردی معتاد و عیاش و خوشگذران بود دقیقاً همان طوری که بارها وصفش را شنیده بودم و شاید هم بدتر . یک روز که نشئه بود بر خلاف میلم روبرویش نشستم و گفتم :

- رامین مثل اینکه داری فراموش می کنی چه شرطهایی باهات کرده بودم ! پس چرا به هیچ کدام عمل نمی کنی ؟

رامین با لحن زشتی گفت :



- خوشگل خوشگلا خودت کم طاقتی کردی و نداشتی من پیگیر بشم!

- چه کم طاقتی؟

- راستش من می خواستم نام خانوادگیم را تغییر بدهم اما مگه تو گذاشتی اونقدر هول بودی با من ازدواج کنی که اصلا فرصت نشد حتی من اقدام کنم در ثانی حالا که دیگه کار از کار گذشت و تو هم زن من شدی راستش دیگه بی خیال شدم!

خنده ی کریهی کرد و بعد حرفش را ادامه داد:

- اصلا تو فکر کن نام خانوادگی من احمدی ... کاظمی ... چه می دونم یکی از اینهاست دیگه چه فرقی می کنه آخه تقصیر من چیه که نام آشتیانی آتیش به قلبت می زنه و تو رو به یاد گذشته ها می اندازه؟

با خشم و تنفر دندانهایم را بر هم ساییدم و گفتم:

- پس شرط دومم چی می شه؟

رامین نگاهی تحقیر آمیز به سر تا پایم انداخت و با لحن گزنده ای گفت:

- آخه بیچاره تو چقدر ساده ای که فکر می کنی وقتی بارید بفهمد تو با من ازدواج کردی از فرط تعجب وا می ماند! اون داره برای خودش بهترین زندگی رو در کنار زنش می کنه مخصوصا حالا که شنیدم یه مسافر کوچولو هم توی راه دارند.

از شنیدن این حرف رامین به یکباره وجودم از حسادت و کینه آتش گرفت و با تنفر عقده ام را سر رامین خالی کردم و داد زدم:

- ولی تو باید این کار را برای من انجام بدی!

رامین به صورتم خیره شد و با لحن جدی گفت:

- بار آخرت باشه که صدات رو روی من بلند می کنی. خوب گوشهات رو باز کن و بفهم چی می گم! من اگه تو رو با صد تا مرد غریبه هم بینم باکی ندارم چون بهت اطمینان دارم ... اما ... اما خدا اون روز رو نیاره که بفهمم توی اون مخت داری به اون مرتیکه فکر می کنی وای به روزت که روزی بشنوم تو با اون سر و سری داری آن وقته که دودمانت را به باد خواهیم داد!

رامین آنچنان با خشم حرفش را زد که سرپای وجودم از ترس به هم لرزید. برای همین دیگر حرفی نزدم او کتش را پوشید و دقایقی بعد با حالتی عصبی از خانه بیرون رفت. بیش از حد عصبی بودم نمی دانم از کرده ی احمقانه ی خودم یا رفتار زشت رامین و یا شاید هم از اینکه رامین گفت بارید بچه دار شده هر چه بود از فرط عصبانیت به حد انفجار رسیده بودم و لحظه ای آرام و قرار نداشتم و با حالتی عصبی بر سر خودم داد می کشیدم:

- خاک بر سرت کنن فرناز با این زندگی لجنی که برای خودت درست کردی آخه چطوری می تونی با یه آشغال هیچی نفهمم زندگی کنی!

داد و بیداد کردن هم آرامم نمی کرد و هر لحظه از دست خودم و سرنوشتم بیشتر عصبی می شدم درست مثل دیوانه ای به این طرف و آن طرف سالن می رفتم بالاخره هم طاقت این همه بدبختی را نیاوردم و دو تا قرص آرامبخش خوردم تا برای ساعتی هم که شده بی خیال همه چیز بشوم .

\*\*\*

رامین گاهی تا دو سه روز هم به خانه نمی آمد . وقتی هم که هیكل نحسش در خانه حضور داشت یا خواب بود و یا بند و بساط تریاکش را راه می انداخت . او آنقدر پست و نامرد بود که به محض اینکه کوچکترین اعتراضی به این وضعیت می کردم مرا به باد کتک می گرفت چون مرا تنها و بی کس گیر آورده بود هر بلایی که دوست داشت بر سرم می آورد . کافی بود تا کمی از اخلاق گندش شاکی شوم آن وقت او مستانه می خندید و می گفت :

- تو که بارید جونت یقینا همه چیز را بهت گفته بود خوب می خواستی زخم نشی . حالا هم چاره ای جز تحمل نداری چون من هرگز طلاق نخواهم داد!

در مورد هر چیزی بحثمان می شد حرف اول و آخر او همین بود و بس من با همین روال خفت و خواری زندگی را می گذراندم . آخر من کسی را نداشتم که تکیه گاهم باشد که بخواهم به قولی با او درددل کنم تنها فواد پشت و پناهم بود که با این ازدواج ننگینم او را هم از دست داده بودم یقین داشتم که او حالا برایم آرزوی مرگ می کند!

\*\*\*

به حدی تنهایی و در خانه ماندن عذابم می داد که ناخواسته به یاد تک تک خاطرات بارید می افتادم و بعد تمام وجودم به یکباره از آن همه نامردی که او در حقم کرده بود آتش می گرفت از اینکه او مسبب تمام بدبختی هایم بود وجودم سراپا پر از خشم و نفرت می شد و در هم می لرزید و تا ساعتها افکارم بهم می ریخت . وقتی هم که سعی می کردم به اون لعنتی فکر نکنم به طرف اتاقم می رفتم و عکس بابا و مامان را در می آوردم و آن را به سینه ام می چسباندم و با صدای بلند گریه می کردم کم کم حس کردم تا رسیدن به مرز دیوانگی فاصله ای ندارم! در اینجا بود که دلم برای خودم سوخت و تصمیم گرفتم در بیمارستان و یا درمانگاهی کارم را شروع کنم تا حداقل اینقدر اسیر تنهایی و خاطرات تلخ گذشته نشوم و بیش از این عذاب نکشم . بنابراین تصمیم گرفتم در اولین فرصت با رامین در باره این موضوع صحبت کنم . انتظارم چندان طولی نکشید یک روز که طبق معمول حسابی مواد مصرف کرده بود و به قول خودش توپ توپ بود به طرفش رفتم و در مقابل او روی مبل نشستم اما قبل از آنکه حرفی بزنم او نیشخندی زد و گفت :

- چه عجب! افتخار دادی و از لاک تنهایی ات بیرون اومدی تا بنده چشمم به جمال زیبای تو روشن بشه!

بی اعتنا به حرف او دستانم را در هم قفل کردم و در حالی که داشتم با انگشتانم بازی می کردم گفتم :

- تصمیم گرفتم در بیمارستانی مشغول به کار شوم .

رامین در حالی که کنترل تلویزیون را برمی داشت و آن را خاموش می کرد پرسید :

- تصمیم داری چه کار کنی ؟

- می خوام در بیمارستان مشغول به کار شوم .

- تو که کاملا در رفاه به سر میبری و اصلا احتیاج به کار بیرون از خانه نداری ؟

با حرص گفتم :

- من نیاز مادی ندارم بلکه نیاز روحی به این کار دارم ، دارم از تنهایی می پوسم ... باید از همین فردا پیگیر کارم بشم .

لحن رامین کاملا تند و خشن شو و خیلی بی ادبانه گفت :

- تو خیلی بی خود می کنی که بخواهی این کار را انجام بدی !

از لحن وحشیانه اش یکباره عصبی شدم و از جایم برخاستم و به تندی گفتم :

- اما تو حق نداری در کارهای من دخالت بکنی و برایم تصمیم بگیری همانطور که من هیچگونه دخالتی در کارهای تو نمی کنم .

او به طرفم حمله کرد و سیلی محکمی به صورتم زد و سپس با خشونت دستش را زیر چانه ام قرار داد که باعث شد صورتم را بالا بگیرم و قیافه ی نحسش را بینم با حالتی عصبی گفت :

- فقط همین یه بار بهت می گم پس سعی کن توی اون مخ هیچی نفهمت فرو کنی ... اگر متوجه بشم که حتی برای ساعتی در بیمارستان و یا هر جای دیگر مشغول به کاری شدی به محل کارت می آیم و آنچنان آبرویت را جلوی همکارانت می برم که برای همیشه با شنیدن نام بیمارستان لرزه به اندامت بیفتد . حالا اگه فکر می کنی فقط دارم تهدید می کنم امتحانش مجانیه !

با عصبانیت دستش را از زیر چانه ام پس زدم و در حالی که خشم و تنفر در صدایم موج می زد گفتم :

- تو بویی از انسانیت نبردی پس هیچ انتظاری ازت نخواهم داشت !

خنده عصبی سر داد و گفت :

- هر طور دوست داری در مورد من فکر کن .

دیگه طاقت دیدن قیافه ی کریهش را نداشتم با بغضی در گلو به طرف اتاقم رفتم و دوباره های های گریه را سر دادم و گفتم :

- خدایا بین چقدر منو خوار و خفیف کردی که باید از این نامرد بی خاصیت اطاعت کنم . خدایا .... کی باورش می شه من چنین سرنوشت تلخ و زندگی نکبت باری پیدا کرده باشم ؟ منی که روزی همه جا با فخر و غرور راه می رفتم و به

خودم می بالیدم حالا ببین چگونه بدبخت و ذلیل شدم . خدایا ... آه چه کسی گریبانم را گرفت ؟ نفرین چه کسی بود که خوشبختی را برایم نخواست ؟

در حالی که گریه ام به شدت اوج گرفته بود با صدای لرزانی گفتم :

- آه لعنت به تو سرنوشت .... لعنت به تو تقدیر .... و لعنت به تو و تمام نامردیهای دنیا ... !

دو سه روزی می شد که رامین به خانه نیامده بود کجا به سر می برد خدا می دانست ! به شدت غمگین و گرفته بودم یهو دلم هوای فواد را کرد با به یاد آوردن او در ذهنم تازه متوجه شدم که چقدر دلتنگش هستم . ناگهان فکری به سرم زد نگاهی به ساعت انداختم حوالی ۱۱ صبح بود با عجله لباس پوشیدم و از خانه بیرون آمدم . بعد تا کسی گرفتم و خودم را به نزدیکی مطب فواد رساندم و در پس کوچه ای مخفی شدم تا فواد مطب را تعطیل کنه و من بتونم فقط برای لحظه ای او را ببینم تا دلتنگی ام کاهش پیدا کنه . درست راس ساعت مورد نظر فواد در حالی که نوید هم همراهش بود از مطب خارج شد و لحظاتی بعد به طرف اتومبیلش رفت . با تعجب دیدم که پشت رل نشست و یک نخ سیگار در دستش گرفت و با ولع خاصی به آن پک زد از دیدن این صحنه دلم گرفت و اشکهایم آرام آرام از گونه ام سر خوردند . با خودم زمزمه کردم فواد که همیشه از سیگار کشیدن متنفر بود و آن را دشمن سلامتی می دانست پس حالا چی شده که داره به اون لعنتی پک می زنه نکنه در زندگیش با عاطفه به مشکل برخوردده ؟ یا شاید هم ازدواج ناخوشایند من او را به این کار مجبور کرده ؟ ... چقدر سر و وضعش آشفته به نظر می رسید چقدر تکیده و لاغر شده بود ! ریش هایش هم که به صورتش بود دیگه کاملا نشان می داد که او تا چه حد درهم ریخته است . چقدر در آن لحظه دوست داشتم به طرفش بروم و خودم را در آغوشش بیندازم و از بدبختی هایم برایش بگویم اما چه سود که من احمق تمام پل های پشت سرم را خراب کرده بودم و دیگر هرگز قدرت رویارویی با فواد را نداشتم زمانی به خودم آمدم که دیگر خبری از اتومبیل فواد نبود . اصلا نفهمیدم که او چه موقع از جلوی چشمانم گذشته بود بدجوری دلم هوای گریه داشت از همانجا تا کسی گرفتم و به بهشت زهرا رفتم و میان قبر عزیزانم نشستم و خون گریه کردم و با صدایی که از اعماق وجود ویران شده ام برمی خاست فریاد زدم :

- بابا ، مامان ، بلند شید که دختر سیاه روزتان به دیدنتان آمده بلند شید و بدبختی و بیچارگی ام را ببینید که من چقدر خوار و ذلیل شدم . بابا جون من لیاقت نداشتم که به نصیحت های قشنگت عمل کنم . نمی دونم ، نمی دونم چرا خدا منو نمی کشه و راحت نمی کنه ؟ ای خدا مگه من چه گناهی به درگاهت مرتکب شدم که اینتجور مستحق عذاب کشیدن هستم !

نمی دونم چند دقیقه و یا چند ساعت بر بدبختی هایم زار زدم که ناگهان متوجه شدم کسی دستم را گرفت و مرا از روی قبر بلند کرد . یک لحظه برگشتم و نگاهش کردم خانم جوانی بود شاید هم درست همسن و سال خودم سرم را در آغوش گرفت و با صدای غمگینی گفت :

- دختر جون با این کارت که خودت رو نابود می کنی می دونی چقدر گریه و زاری کردی !

با هق هق به او گفتم :

- من خیلی وقته نابود شدم بهم حق بده که این جور بی تاب باشم آخه شما که نمی دونید من چقدر بدبخت هستم . عزیزترین کسانم را به یکباره از دست دادم . چطور گریه نکنم ؟

آن خانم که پرده اشک بر چشمانش نشسته بود گفت :

- عزیزم می دونم سخته خیلی هم سخته اما اگه تو به جای من بودی چه می کردی ؟ من که شوهر نازنینم را به همراه دو دختر دسته گلم در یک تصادف لعنتی از دست دادم باید چه کنم ؟ و چه بگویم ؟ آیا داغی که دل مرا سوزانده سنگین تر از داغ تو نیست ؟

به چهره اش زل زدم و او را در حال اشک ریختن دیدم یک لحظه غم هایم را فراموش کردم و دلم برایش سوخت آخه بیچاره خیلی جوانتر از اونی بود که بخواد چنین داغی رو متحمل شود . او که حس دلسوزی را در چشمانم دید با حالت گریان گفت :

- دیدی ، دیدی تو هم دلت برایم سوخت !

تنها توانستم سرم را تکان بدهم و زیر لب بگویم :

- واقعا متاسفم .

آه سوزناکی کشید و هیچ نگفت سپس چادرش را مرتب کرد و آماده ی رفتن شد . بعد در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت :

- دختر جون با تقدیر الهی نمی شود جنگید پس تو هم سعی کن صبور باشی و اینقدر بی تابی نکنی .

دستش را جلو آورد و به نشان خداحافظی دستم را در دستش فشرد و خیلی سریع از کنارم گذشت رفتن او را نظاره گر شدم و سپس گل هایی را که خریده بودم یکی یکی روی قبرشان پخش کردم و نشستم و فاتحه ای برایشان خواندم و بعد از جایم برخاستم از اینکه دلم را سبک کرده بودم احساس بهتری داشتم و لحظه ای بعد آنجا را ترک کردم و به خانه ی بدبختی هایم بازگشتم .

\*\*\*

چند ماه از آغاز زندگی نکبت بارم می گذشت دلم خوش است که می گویم زندگی ! بهتر است بگویم اون لجنی که من توش دست و پا می زدم از زهر هم برایم تلخ تر شده بود . این روزها رامین بی غیرت و بی شرف پای دوستان ناباش را هم به خانه باز کرده بود که تا خود سپیده های صبح دور بساط دود و دم می نشستند و قمار بازی می کردند . گاهی فریاد های گوشخراش شان وجودم را در هم می لرزاند و گاهی وقتها از خنده ی کریه شان به وحشت می افتادم . تازه تمام فضای خانه هم پر از دود می شد آه خدایا جای من اینجا بود ؟ یعنی من لیاقت چنین زندگی را داشتم ؟ اگر فواد مرا میان این آشغال ها ی لات و لوت می دید یقینا وجودم را آتش می زد ! اما حالا چاره ای جز تحمل کردن نداشتم خودم را در اتاق خواب کوچکم زندانی می کردم و به این زندگی ننگین ادامه می دادم . در یکی از همین شبها بود که توی اتاق

نشسته بودم و مشغول مطالعه بودم که با وارد شدن دود شدیدی که از زیر در اتاق به داخل می آمد حالم بهم خورد و احساس تهوع شدیدی بهم دست داد شتابان از جایم برخاستم و فقط توانستم در تراس را باز کنم و خود را به سطل زباله برسانم و عق بزمن و تمام محتویات معده ام را درون آن خالی کنم. فکر می کردم از آن همه بوی گند و دود و دم مسموم شدم اما متأسفانه با گذشت چند روز دیگر و ادامه یافتن حالت تهوع ام به واقعیت تلخ تری پی بردم. وقتی جواب مثبت آزمایش بارداریم را با چشمان خودم دیدم قلبم در سینه فرو ریخت و وجودم به یکباره سرد شد و با صدای لرزانی با خودم گفتم خدایا فقط همین یکی را کم داشتم. حالا باید چه خاکی به سرم بریزم؟ در آن لحظات به حدی شوکه شده بودم که قادر به فکر کردن نبودم عاقبت بعد از چندین ساعت چاره ای بر بدبختی جدیدم اندیشیدم و به این نتیجه رسیدم که هر چه زودتر با مهیا کردن آمپول هایی که به خوبی می شناختم خودم را از شر این مصیبت نجات دهم. با گرفتن این تصمیم درنگ نکردم و خیلی سریع خودم را آماده رفتن به بیرون کردم تا هر چه زودتر به هر نحوی که شده آمپول ها را بدست آورم اما درست در هنگامی که می خواستم از منزل بیرون بروم انگار شخصی نامرئی جلوی راهم را سد کرد و نهیب زنان گفت خاک بر سرت فرناز حالا دیگه اینقدر بی رحم شدی که می خواهی موجود زنده ای را که از وجود خودت ناپود کنی! مطمئن باش با این کارت بیشتر مورد خشم خدا قرار می گیری. اصلا تو می دانی مادر شدن یعنی چه؟ تو مادر شدی به خودت بیا. با صدای لرزانی چندین بار کلمه مادر را با خودم زمزمه کردم و بعد ناخواسته اشک در چشمانم حلقه بست و با بغض حسرت آلودی به خودم گفتم من مادر شدم؟ آره... من مادر شدم آن هم در حالی که بدترین وضعیت روحی را دارم. در این هنگام گویی دوباره همان صدا را شنیدم که بهم گفت شاید این هدیه ی الهی باشد و بخواهد تو را از این تنهایی نجات دهد و مونس تنهایی هایت شود. دوباره با خودم گفتم مونس تنهاییم و بعد ناگهان ذوق عجیبی سراپایم را گرفت دستم را روی شکمم قرار دادم و سپس نگاهم را به طرف بالا گرفتم و با صدای لرزانی گفتم:

- ای خدای بزرگ حالا که چنین هدیه ی ارزشمندی بهم بخشیدی ازت خواهش می کنم نوزادم را در وهله ی اول سالم متولد بشه و بعد دختر به دنیا بیاد.

اشک هایم سرازیر شدند و ناخواسته به یاد زمان بچگی هایم افتادم چقدر آرزو داشتم یه خواهر داشته باشم همیشه با افکار کودکانه ام به مامان التماس می کردم که چرا برایم یه خواهر نمی خرد. دوباره آهی کشیدم و با خودم گفتم شاید اگر الان خواهری داشتم یقینا سنگ صبورم می شد و من کمتر غصه ی بی کسی ام را می خوردم. در اینجا باز آه جگر سوزی کشیدم و عاجزانه از خدا خواستم که دختری سالم به من بدهد.

\*\*\*

زمانی که خبر بارداریم را به رامین دادم بر خلاف تصورم که فکر می کردم برایش بی تفاوت باشد فوق العاده خوشحال شد و به یکباره رفتارش با من تغییر کرد! در حالی که کاملاً مهربان شده بود گفت:

- از این به بعد حق نداری کوچکترین کاری بکنی برایت مستخدم می گیرم تا در تمام این دوران در کنارت باشد باید به نحو احسن از تو و پسر کوچولویم مراقبت کند.

با عجله به او گفتم :

- ولی من دوست ندارم فرزندم پسر باشد دوست دارم دختر باشد .

رامین یکی از ابروهایش را بالا انداخت و با حالتی خاص گفت :

- عزیزم من هم دلم می خواهد نوزادمان پسر باشد یعنی باید پسر باشد آخه من از بچه ی دختر بیزارم !

در دل گفتم لعنت به تو که همه چیزت با بقیه ی مردم فرق داره !

رامین لپم را گرفت و منو به خودم آورد و گفت :

- خوب خوشگلم اگه گفتمی پاداش این خبری را که بهم دادی چیه ؟

در حالی که با تعجب نگاهش می کردم فقط سکوت کردم رامین با شوق گفت :

- برایت خانه ای ویلایی در یکی از بهترین محله های تهران می خرم و آن را به نامت می کنم .

اوایل فکر کردم که او خالی می بندد اما در یک چشم به هم زدن او این کار را کرد و خانه ای که بیشتر شباهت به قصر داشت را برایم خرید خانه انقدر زیبا بود و زرق و برق داشت که مرا به این فکر واداشت که رامین با کدام پول چنین قصری را تصرف کرده ؟ آنقدر سوال های گوناگون ذهنم را اشغال کرده بود که عاقبت نتوانستم حس کنجکاوی ام را سرکوب کنم و یک روز از او پرسیدم :

- رامین با کدام پول چنین خانه ای را خریدی ؟ آخه تو که به جز شرکت پدرت که بهت ارث رسیده چیز دیگری نداشتی ؟

او قهقهه ای زد و گفت :

- شرکت را فروختم .

- آخه چرا ؟ تو دیگه منبع درآمدی نخواهی داشت .

بی خیال به سیگارش پکی زد و گفت :

- دیگه از حساب و کتاب خسته شدم می خواهم وارد شغل آزاد بشوم !

توی دلم گفتم بهتر بود می گفتمی عرضه ی چرخاندن شرکت را نداشتی . اما دیگه سوالی از او نکردم چون می دانستم هر چه از او بپرسم حقیقت اش را بهم نمی گوید و تنها با این کار فکرم را پریشان تر خواهم کرد آخه بعد از فهمیدن حاملگی ام به خودم قول داده بودم توی این دوران تحت هیچ شرایطی حرص و جوش رفتارها و کارهای نادرست رامین را نخورم تا بلکه بتوانم نوزادی سالم به دنیا بیاورم .

\*\*\*

خیلی سریع به خانه ی جدید نقل مکان کردیم رامین بهم قول داد که دیگر پای هیچ یک از دوستانش را به خانه باز نکند . طولی نکشید که او خانم میانسالی را به عنوان پرستار برایم استخدام کرد . برای اولین بار وقتی خانم پرستار را که نامش سلیمه بود را دیدم یکه خوردم و با خودم گفتم آخه این که خودش احتیاج به پرستار دارد آن وقت می خواهد از پس این خانه ی بزرگ و مواظبت کردن از من بربیاید ؟ وقتی به خود آمدم که او با لحن مهربان و آرامی به طرفم آمد و بهم سلام کرد و خواست دستم را ببوسد که من مانعش شدم او زنی تیز بین و فوق العاده باهوش به نظر می آمد . چون دقیقا ذهنم را خوانده بود لبخندی بر لبانش نشست که چروک های صورتش بیشتر نمایان شد و به آرامی گفت :

- خانم مطمئن باشید من از پس شما و مسئولیت این خانه برخوردارم آمد می تونید برای مدتی مرا امتحان کنید !

از هوش و ذکاوتش خوشم آمد و با خودم گفتم او حتما در زمینه ی حاملگی و بچه داری خالی از تجربه نیست پس یقینا او کمک بزرگی در این راه به من خواهد کرد . با صدای رامین به خودم آمدم که بهم گفت :

- فرناز بالاخره تکلیف این خانم چیه ؟ اگر او را نمی خواهی معطلش نکن دیگه !

با عجله گفتم :

- نه ... نه مشکلی ندارد من او را نگه خواهم داشت به تجربه های او نیاز دارم .

سلیمه خانم که از شنیدن این حرف به وجد آمده بود با خوشحالی گفت :

- خانم قول می دهم به وظایفم به درستی عمل کنم تا هرگز از قبول کردنم پشیمان نشوی .

تبسمی کردم و گفتم :

- ایشا...

اتاقی را در انتهای سالن برایش تخلیه کردم و با مختصر وسایلی که به او دادم خوشحالی اش دو چندان شد . سلیمه خانم با ذوق و شوق داشت وسایل را در اتاقش می چید که برای لحظاتی روبرویش ایستادم و به کارهایش نگریستم و دقیقی بعد به طور ناخواسته از او پرسیدم :

- سلیمه خانم شما شوهری ، بچه ای ... نداری ؟

او با شنیدن حرفم دست از کارش کشید و به چهره ام زل زد و سپس آه سوزناکی کشید و گفت :

- چرا خانم داشتم اما حالا دیگه ندارم .

با تعجب و دلسوزی گفتم :

- آخه چرا ؟

اشک در چشمانش پر شد و گفت :



- دو پسر عزب داشتیم که هر دو موقع زن گرفتنشون بود و یه شوهر با ایمان و زحمتکش که متاسفانه همه رو توی زلزله ی لعنتی رودبار از دست دادم . تنها خود سیاه روزم زنده از زیر آوار بیرون آمدم که ای کاش من هم می مردم و کسی نجاتم نمی داد ! آخه بعد از اون حادثه لعنتی من دیگه آواره ی این شهر و اون شهر شدم و از بی کسی و تنهایی به خانه های مردم پناه بردم و با شستن و انجام دادن کارهای روزمره ی اونها یه لقمه نون در می آورم که آن هم به زحمت تنها کفاف داروهایم را می دهد .

با شنیدن ماجرای غم انگیز سلیمه خانم اشک در چشمانم حلقه بست و با لحنی بغض آلود به او گفتم :

- واقعا متاسف شدم .

- خانم چه می شود کرد ؟ قسمت من هم این بود که آخر عمری در به در و آواره شوم .

زیر لب زمزمه کردم لعنت به این قسمت و تقدیر بیاید که اینقدر بی رحم بر پیکر آدم تازیانه می زند ! سلیمه خانم سرش را با افسوس تکان داد و سپس دوباره مشغول مرتب کردن اثاثیه اش شد .

رامین که به خاطر بودن سلیمه خانم در کنارم خیالش آسوده شده بود دوباره شروع کرد به دنبال خوشگذرانی و عیاشی رفتن طوری که حتی تا ده روز هم به خانه باز نمی گشت . گر چه به خودم قول داده بودم که اعصاب خودم را درگیر ولگردی های او نکنم اما باز نمی توانستم بی خیالش شوم آخر او دیگر پدر بچه ام بود و باید دست از این کثافت بازی هایش بر می داشت !

روزی دهها بار با خود می گفتم خدایا بچه ی من چگونه باید فردا سرش را بالا بگیرد و چنین شخص لاابالی را پدر خودش معرفی کند ؟ من احمق چقدر ساده بودم که فکر می کردم خوشحالی رامین از بارداریم باعث شده که او دست از کثافت بازی هایش بردارد . در این میان اگر وجود سلیمه خانم در کنارم نبود و مرا دلداری نمی داد یقینا خودم و بچه را از بین می بردم . سلیمه خانم زن باایمان و با تقوایی بود خیلی سریع با او انس گرفتم و سرنوشت تلخم را همراه با اشک و اه و ناله برایش تعریف کردم در حالی که چهره اش نمایانگر این بود که چقدر از شنیدن سرگذشتم غمگین و دماغ شده اما خودش را مقابلم حفظ کرد و خیلی قاطع به من گفت :

- تو باید زن صبوری باشی و این رو بدونی که با از بین بردن خودت و آن بچه ای که در راه داری آخرتت را هم از دست می دهی .

وقتی او کلمه ی صبر را به زبان آورد ناخواسته به یاد بابا افتادم که در آخرین شب آن سفر لعنتی چقدر با من صحبت کرد و ازم خواست که دختری صبور باشم و حکمت های خداوند را بپذیرم . بغضی در گلویم نشست که باعث شد خودم را در آغوش سلیمه خانم رها کنم و به یاد بابا و اینکه هیچ وقت به پندهایش عمل نکردم اشک بریزم . افسوس خوردم و با حق هق تمام صحبت های آن شب بابا را برای سلیمه خانم تعریف کردم و با حسرت به او گفتم :

- من چقدر دختر احمق و خودخواهی بودم به جای اینکه به نصیحت های بابا عمل کنم و دختر صبوری باشم آدم این زندگی نکبت بار را برای خودم درست کردم که حالا حاصلش فرزندی که یک عمر باید حسرت داشتن یک پدر خوب را بکشد .

بعد مشتم را روی دسته ی مبل کوبیدم و با حرص به خودم گفتم احمق این چه آتش انتقامی بود که شعله هایش دامن خودت را گرفت و تنها خودت در آتش سوختی ؟ و بعد خاکستر شدی .

سلیمه خانم مانند مادری مهربان که گویی من دختر واقعی اش هستم پا به پای من اشک ریخت و بعد با صدای لرزانی گفت :

- دخترم هنوز هم می توانی به حرف های پدرت عمل کنی و درست مثل چیزی گه او می خواست بشوی . پس همین حالا تصمیم بگیر که قوی باشی و در برابر این همه ناملایماتی که روزگار بهت کرده صبر کنی و خم به ابرو نیاوری . عزیزم حدیثی هست که می فرماید : دنیا دو روزه روزی بر وفق مراد توست مغرور نباش و روزی را هم که بر علیه توست صبور باش .

سرم را از آغوش سلیمه خانم جدا کردم و گفتم :

- سلیمه خانم قول می دم که در برابر رفتارها و بی مسئولیت بودن رامین دیگه اعتراضی نکنم و همه را در خودم بریزم و صبور باشم . می خوام خودم برای بچه ام هم مادر باشم و هم برایش پدری کنم اجازه نخواهم داد او عقده ای بار بیاید !

سلیمه خانم صورتم را غرق بوسه کرد و بعد از جای خودش بلند شد و در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت گفت :

- احسنت دخترم ! من اراده ی تو را تحسین می کنم . تو همین الانش هم صبور و مهربانی که داری یه مرد بی غیرت و بی خاصیت رو تحمل می کنی و باهات زندگی می کنی .

سلیمه خانم برای لحظاتی سکوت کرد و سپس با لیوان شیر موزی به طرفم اومد و لیوان را به سمتم گرفت و گفت :

- فرناز جون بگیر بخور تا بچه ات جون بگیره بهتره دیگه فکرت رو درگیر زندگی و گذشته ها نکنی و بری برای ساعتی استراحت کنی .

با تشکر لیوان را از او گرفتم و یک جرعه از آن را نوشیدم و بعد از جایم بلند شدم و طبق گفته ی سلیمه خانم به اتاق خوابم رفتم تا ساعتی استراحت کنم . یکی دو ساعت بعد که با استراحت کافی کاملاً سرحال و قهقهه شده بودم تصمیم گرفتم لیستی از کتاب های مختلفی که در ذهنم بود را بنویسم و از سلیمه خانم بخواهم که آنها را برایم تهیه کند . خیلی سریع این کار را کردم و از اتاق بیرون آمدم و لیستم را به سلیمه خانم دادم و گفتم :

- سلیمه خانم من نیاز شدیدی به این کتابها دارم می تونی بری و آنها را برای من بخری ؟

او نگاهی به لیست انداخت و زیر لب نام کتاب ها را زمزمه کرد و گفت :

- عزیزم چه عجب تصمیم گرفته ای کتاب بخونی اونم این همه کتابهای خوب و متفرقه رو!

- تصمیم گرفتم با خوندن کتاب اوقاتم را بگذرونم این بهترین روش برای سرگرم شدنمه .

سلیمه خانم خوشحال شد و مرا به این کار تشویق کرد و سپس خیلی سریع آماده رفتن شد رفتن او را نظاره کردم و بعد ناخودآگاه لبخندی به خودم زدم و گفتم این زن درست مثل فرشته ی نجات به داد تنهایی هایم رسید . هرگز نخواهم گذاشت از کنارم برود او باید بچه ام را بزرگ کند یقین دارم دایه ی خوبی برایش خواهد بود . بعد دستی به شکمم کشیدم و احساس خاصی بهم دست داد طوری که باعث شد بعد از مدتهای طولانی از ته دل بخندم . چشمانم را بستم و یکبار دیگر از خدا خواستم که فرزندم دختر باشد . در افکار خودم غرق بودم که با صدای در سالن به خودم آمدم و لحظه ای بعد رامین را شاد و شنگول دیدم که وارد خانه شد . از چهره اش مشخص بود که در این مدت هر گورستانی بوده بهش خوش گذشته به طرفم آمد و تعظیمی کرد و گفت :

- سلام عرض کردم خانم آشتیانی !

با سردی نگاهش کردم و جوابش را دادم او دستی به شکم برجسته ام کشید و گفت :

- حال گل پسر بابا چگونه ؟

یک لحظه با نفرت نگاهش کردم و گفتم :

- اسم بابا رو به زبونت نیار که من شرمم می شه فردا بچه ام چنین پدر بی مسئولیتی داشته باشه .

به طرف یخچال رفت و بطری آب را یک جرعه سر کشید و سپس با بی خیالی گفت :

- چرا باید شرمت بشه ؟ یعنی عارت می شه که بگی من پدرش هستم ؟

- بله عارم می شه تو آنقدر خوشگذران و عیاشی که به کلی یادت رفته من زنت هستم و فرزندت از وجود تو در راه دارم .

- من اگه خونه نیامم برای ابنه که در به در این ور و اون ورم تا وسایل رفاهی برای تو و فرزندم آماده کنم .

- این کار تو چیه که حتی من که زنتم نباید بدونم ؟

او سیگاری آتش زد و گفت :

- به مرور زمان می فهمی اما فعلا باید صبر کنی آخه من برای مدت طولانی باید به دویی برم !

با تعجب پرسیدم :

- دویی دیگه چرا ؟

- باید برای سرمایه گذاری هنگفتی هر چه زودتر راهی اونجا شوم .

با این وضعیتی که من دارم می خواهی بروی ؟

با طعنه گفت :

- نگران نباش من اونقدر نامرد نیستم که برم و برنگردم .

طعنه اش را نشنیده گرفتم و گفتم :

- برای من چندان مهم نیست که برگردی یا نه اما حالا که من در این وضعیت قرار دارم فیلت یاد هندوستان کرده ؟ می خواهی مرا به امان خدا رها کنی و بروی .

او مستانه قهقهه ای زد و گفت :

- سلیمه خانم بنده خدا که لحظه ای رهایت نمی کند و مدام جورتن را می کشد .

با خشم و نفرت حرفش را قطع کردم و گفتم :

- ولی او یه پرستار بیشتر نیست !

رامین بکدفعه جدی شد و با لحن محکمی گفت :

- اینقدر فلسفه بافی نکن تو چه بخواهی و چه نخواهی من به دویی می روم در ضمن تحت هیچ شرایطی هم نمی تونم کارهایم را به خاطر تو به تعویق بیندازم .

- تو مرد زندگی نیستی که بدانی عشق و محبت لازمه زندگیه فقط به فکرل عیاشی های خودت هستی و بس .

او نگاهی پر از حقارت به سرتاپایم انداخت و بار دیگر با طعنه گفت :

- اون یارو که عاشق سینه چاکت بود و خیلی خوب معنی عشق را می فهمید چرا قالت گذاشت ؟

با خشم و تنفر گفتم :

- هر دوی شما خون یکدیگر را در رگهایتان دارید او هم از تو نامردتر بود !

ناگهان از جایش بلند شد که به طرفم حمله ور شود اما با نگاه سریعی که به شکمم کرد به سختی خودش را کنترل کرد و لحظاتی بعد فریاد زد و گفت :

- همون بهتر که هیچ وقت توی این خراب شده نباشم حداقل از غر زدن های تو راحت خواهم شد .

این را با خشم و غضب گفت و سپس کتکش را پوشید و از خانه بیرون رفت سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم و به هر سختی که بود سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم . دقایقی را در همین حال بودم که با آمدن سلیمه خانم از آن آشفتگی بیرون آمدم . او با دقت نگاهم کرد و در حالی که نایلکس پر از کتاب را به سویم می گرفت گفت :

- فرناز جون چت شده؟ چرا رنگت پریده؟ نکند خدای ناکرده مشکل داری؟ جاییت درد می کنه؟

لبخند تصنعی به او زد و گفتم:

- نگران نباش من خوبم راستش رامین اومد و اعصابم را پاک بهم ریخت و بیرون رفت.

بعد جریان مسافرتش را برای سلیمه خانم تعریف کردم آه پرسوزی کشید و گفت:

- نمی دونم اون مرتیکه چطور دلش میاد تو رو تنها بذاره!

بعد چادرش را درآورد و حرفش را ادامه داد:

- نگران نباش دخترم من که هنوز نمرده ام لحظه ای تو رو تنها نخواهم گذاشت همون بهتر که او برود حداقل این طوری اعصابت راحت تر است.

آه سردی کشیدم و گفتم:

- توکل کردم به خدا هر بلایی که سرم بیاد هراسی ندارم فقط نگران بچه ام هستم.

سلیمه خانم به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت:

- عزیز دلم پس مسافر کوچولوت را هم به خدا بسپار دیگه از چی می ترسی؟

چشمانم پر از اشک شد و سرم را تکان دادم و با صدای لرزانی گفتم:

- هیچی .... هیچی ....

\*\*\*

یک روز عصر به همراه سلیمه خانم به بازار رفته بودم تا برای نوزادم سیسمونی و وسایل ضروری بخرم که هنگام بازگشت به خانه چندین بسته اسکناس را به همراه یادداشتی روی میز دیدم. آن را برداشتم و خواندم «من همین امشب به مقصد دویی پرواز دارم. پولها را برای مخارجت استفاده کن در ضمن مواظب خودت و کوچولوت باش. رامین» یادداشت سرد و بی روحش را مچاله کردم و با حرص آن را به سطل زباله انداختم.

واقعا از این همه بی مسئولیت بودن او در حیرت مانده بودم! با حالتی عصبی لباسم را عوض کردم و با خشم گفتم:

- اون بی غیرت ترین مردیه که تا به حال دیدم!

سلیمه خانم مرا به آرامش دعوت کرد و گفت:

- دخترم بی خود خودت رو عذاب نده بهتره به جای حرص خوردن بی فایده به فکر خودت باشی.

آه کشیدم و دوباره گفتم :

- سلیمه خانم دلم از این می سوزه که خود کودن و احمقم تمام خصوصیات حیوان صفت اش را می دانستم و تنها به خاطر افکار احمقانه ام دست به این حماقت بزرگ زدم !

سلیمه خانم لبخند شیرینی به رویم زد و گفت :

- عزیزم بالاخره هر چه بود گذشته و تو دیگر نباید حسرت گذشته ها را بخوری به فکر مسافر کوچولویت باش و تمام امیدت را به خدا بسپار .

او که می خواست به نحوی شده مرا از این آشفتگی بیرون بیاورد بحث را عوض کرد و با ذوق ساختگی گفت :

- راستی عزیزم اسمی هم برای بچه ات انتخاب کردی ؟

- دوران بچگی ام عروسکی داشتم که اسمش را فلورا گذاشته بودم خیلی خوشگل و ناز بود همیشه و در همه جا همراهم بود حتی موقع خواب هم از خودم جدایش نمی کردم . همیشه در خیال کودکانه ام گاهی فلورا ، را دختر خودم می کردم و گاهی دیگر خواهرم می شد می خواهم اگر دختر شد نامش را فلورا بگذارم .

سلیمه خانم با عجله گفت :

- و اگر پسر شد چی ؟

چشمانم را بستم و زیر لب زمزمه کردم پسر .... که ناگهان پرنده خیالم به دو سال قبل پر کشید درست به زمانی که من و بارید برای بچه مان نام فرید را انتخاب کرده بودیم . لبخند تلخی زدم و از ته دل آهی کشیدم و با خودم گفتم لعنت به تو بارید که کاخ آرزوهایم را با بی رحمی نابود کردی !

با صدای سلیمه خانم به خودم آمدم که گفت :

- فرناز جون یه اسم پسر انتخاب کردن اینقدر برایت مشکله ؟

- راستش .... من اسم پسر انتخاب .... نکردم چون اصلا دوست ندارم بچه ام پسر باشه .

ناگهان هر دو یمان همزمان با هم گفتیم :

- دختر غمخوار مادر !

سلیمه خانم مرا در آغوش گرفت و گفت :

عزیزم امیدوارم که این بار آنچه که می خواهی خداوند به تو بدهد .

گونه اش را بوسیدم و گفتم :

- انشا....

\*\*\*

با سپری شدن روزها و ماهها که هر روز آن برایم یک سال می گذشتعاقبت به ماه نهم رسیدم و زخم بیش از حد افزایش پیدا کرده بود و به زحمت نفس می کشیدم چشمام و بینی ام کاملا ورم کرده بود طوری که صورتم را بد حالت جلوه می داد. با این حال اصلا از بهم خوردن اندامم و یا چهره ام ناراحت نشده و تنها به امید در آغوش گرفتن نوزادم همه چیز را بی خیال می شدم. در حالیکه این روزهای سخت و بغرنج را تجربه می کردم هنوز از آمدن رامین خبری نبود. البته او هراز گاهی تلفن می زد و حالم را می پرسید اما هیچ صحبتی از برگشتنش نمی کرد تنها سرگرمی ام هم صحبتی با سلیمه خانم و یا مطالعه کتاب بود. در یکی از شبهای سرد زمستان که کنار شومینه نشسته بودم و غرق مطالعه ی کتابی بودم ناگهان درد شدیدی را در پهلوهایم احساس کردم که باعث شد جیغی بزنم و کتاب از دستم بیفتد. سلیمه خانم با شنیدن ناله هایم سراسیمه خود را به من رساند و با دیدنم گفت:

- فرناز جون رنگت بدجوری پریده فکر کنم این شروع دردهایت باشد بهتره هر چه زودتر آماده شوی به بیمارستان برویم

حق با او بود درد کم کم داشت بر وجودم غلبه می کرد و هر لحظه که می گذشت شدیدتر می شد طوری که من از شدت درد به خودم می پیچیدم.

سلیمه خانم در یک چشم به هم زدن لباسهای مورد نیاز کودکم را درون ساک کوچکی قرار داد و سپس تاکسی خبر کرد به کمک او به بیمارستان رفتیم.

بعد از ساعتها درد و آه و ناله که فکر کنم فریادهایم به گوش آسمان هم می رسید بالاخره فارغ شدم. نوزادم دختر بود از خوشحالی تمام دردهایی را که متحمل شده بودم فراموش کردم. به بخش منتقل شدم و به کمک پرستار روی تخت دراز کشیدم دقیقی بعد وقتی پرستار لباسهای دخترم را پوشاند و او را در آغوشم گذاشت با دیدن چهره ی زیبا و دوست داشتنی اش اشک ریختم و از ته دل خدا را شاکر شدم. واقعا در آن لحظه با داشتن چنین نوزادی احساس می کردم که خوشبخت ترین زن عالم هستم. سلیمه خانم که تنها همراهم بود به داخل اتاقم آمد و با ذوق و خوشحالی صورتم را غرق بوسه کرد و بهم تبریک گفت و بعد بچه را ازم گرفت و سپس زیر لب زمزمه کرد:

- ماشاا... ماشاا... فرناز جون کاملا شبیه خودته. ببین پدر سوخته چه مژه هایی داره!

دستانم را به طرفش گرفتم و گفتم:

- سلیمه خانم او را به من بده می خواهم در آغوشم باشد تا اینکه بتوانم این خوشبختی را بیشتر احساس کنم.

دخترم را از او گرفتم و بار دیگر با خوشحالی وصف نشدنی به صورتش نگاه کردم و سپس در حالی که باز احساساتی شده بودم پرده ی اشک روی چشمانم را پوشاند. رو به سلیمه خانم کردم و گفتم:

- سلیمه خانم من خیلی زن خوشبختی ام مگه نه؟

او با دلسوزی و شاید هم ترحم نگاهم کرد و بعد در حالی که بغض کرده بود به زحمت گفت :

- امیدوارم که با وجود دخترت همیشه اینطور شاد ببینمت !

سلیمه خانم زبانش نچرخید که بگوید آره تو خوشبختی چون او به خوبی می دانست که من خوشبخت نیستم اما بوم من واقعا با وجود دخترم خوشبختی را احساس می کردم ولی سلیمه خانم آن را نمی دید شاید هم از نظرش این خوشبختی نبود .... صدای سلیمه خانم مرا از افکارم بیرون آورد و گفت :

- فرناز جون مشخص نیست کی مرخص می شوی ؟

- نه نمی دانم .

در همان لحظه پرستاری وارد اتاقم شد و گفت :

- نوزادتان را در تخت بگذارید و قنداقش را باز کنید دکتر اومده بچه ها رو معاینه کند .

سلیمه دخترم را از دستم گرفت و رو به پرستار کرد و گفت :

- چشم خانم من بچه را آماده می کنم .

و بعد خیلی سریع و با تبحر خاصی قنداق دخترم را باز کرد و او را روی تخت گذاشت . دقایقی بعد با وارد شدن دکتر به یکباره وجودم سراپا یخ شد و بر خودم لرزیدم و پتو را روی سرم کشیدم دکتر کسی جز فواد نبود ! نفسم از ترس و وحشت رویارویی با او به شماره افتاده بود . صدای او را شنیدم که گفت :

- به به چه دختر نازی چقدر خوشگل و دوست داشتنیه آدم دلش ضعف می ره که از اون لپ های خوشگلش یه گاز جانانه بگیره .

دیگه نفهمیدم که او چگونه دخترم را معاینه کرد اما صدایش را شنیدم که خطاب به سلیمه خانم گفت :

- مادرش خوابه ؟

سلیمه خانم با بی خیالی جواب داد :

- نه دکتر خانم بیدار هستند اجازه بدهید صدایش کنم سلیمه خانم ناگهان پتو را از سرم کشید و گفت :

- فرناز جون دکتر می خواهند باهات صحبت کنند .

در آن لحظه ی جانفرسا با دیدن فواد نمی توانم بگویم که چه بر من گذشت فقط آرزو داشتم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد . فواد در جایش خشکش زد و بعد با ناباوری به چهره ام زد و به وضوح رنگ چهره اش پرید گاهی بی رنگ شد و گاهی زرد و در آخر به یکباره قرمز شد مثل اینکه مرگ را با چشمانش می دید . به زحمت آب دهانش را فرو داد و گفت :



- ف...ر...ناز...تویی؟ این ... بچه...مال...توئه؟

پتو را روی سرم کشیدم و فریاد زدم :

- نه...نه...

در دل با خودم گفتم خدایا چرا من از شرم آب نمی شوم؟ چرا از خجالت نمی میرم؟ چرا منو نمی کشی؟ که چشمهای شرمگینم به چشمان غمگین فواد نیفتد؟ آخه ای خدا چه لذتی از دیدن این سرنوشت سیاه من می بری که مدام منو به عذاب کشیدن دعوت می کنی؟ چرا سایه ی نحس رو از بین نمی بری تا دیگه باعث سرافکندگی خودم و فواد نباشم؟ آخه چرا؟ ... اگر فواد به طرفم نمی آمد و پتو را از سرم کنار نمی کشید شاید تا ساعتی دیگر چراهای من ادامه داشت . بر خلاف تصورم فواد مرا در آغوش گرفت و با صدایی که بغض شدیدی در آن موج می زد گفت :

- لعنتی توی این مدت کجا بودی؟ غم از دست دادن بابا و مامان را به فراموشی سپردم و غم تو را به دل گرفتم درست مثل تازیانه ای هر روز و شب بر پیکرم ضربه می زد . آنچنان با رفتنت ضربه ی بزرگی بهم زدی که تا مدتها مثل دیوانه ها شده بودم آخه چرا فکر منو نکردی؟ چرا فکر نکردی با رفتنت کمرم می شکند و دیگر راست نمی شود؟

فواد در حالی که بغض کرده بود با صدای لرزان دوباره گفت و گفت گویی که دردهایش تمامی نداشت . من که بعد از مدتها غو و درد او را در چهره و صدایش می دیدم با مظلومیت خودم را به سینه اش چسباندم و با اشک و هق هق گفتم :

- فواد جان منو ببخش من حماقت کردم دیوانگی منو نادیده بگیر . فواد جان تو رو به جون دخترم قسمت می دم که منو سرزنش نکن چون من حتی لایق سرزنش کردن هم نیستم !

در آن لحظات پر هیجان فقط اشک می ریختم و از فواد بخشش می خواستم . سلیمه خانم که حالا دوزاریش جا افتاده بود پا به پای من اشک می ریخت بعد در حالیکه رو به فواد می کرد گفت :

- پسرم خواهرت را دریاب و او را رها نکن اون بدجوری تنها و بی کس شده !

فواد فقط سرش را تکان داد و آه جگر سوزی کشید و گفت :

- من باید این خبر مسرت بخش را به عاطفه بدهم که با نوید به دیدنت بیاید اگر بدانی نوید چقدر بی تابتی را می کرد و مدام سراغت را می گرفت .

فواد این را گفت و سپس گوشی اش را درآورد و شروع به شماره گرفتن کرد و دقایقی بعد با هیجان خاصی گفت :

- الو عاطفه جان نوید را بردار و به بیمارستانی که هستم بیا در ضمن دسته گل یادت نره !

فواد خنده ی آرامی کرد و گفت :

- بهتره که من هیچی نگم و خودت بیایی و همه چیز را ببینی پس کمی تحمل کن .

فواد گوشه را قطع کرد و نگاهی به اتاق خلوتم انداخت و زیر لب زمزمه کرد خدا را شکر که کسی اینجا نبود و اتاق خلوت بود و گرنه پرستارها کلی شاخ و برگ بهش می دادند. سلیمه خانم که گویی خودش را مزاحم من و فواد می دید رو به من کرد و گفت :

- فرناز جان من فعلا می رم بیرون یه هوایی تازه کنم البته اگه کاری با من نداشته باشی .

- نه سلیمه خانم من کاری باهات ندارم برو راحت باش .

او نگاهی به دخترم انداخت و لبخندی به رویش زد و سپس با شرم چادرش را مرتب کرد و رو به فواد گفت :

- فعلا با اجازه .

فواد جوابش را با احترام داد و بعد او از اتاق خارج شد . فواد صندلی را به کنارم آورد و روی آن نشست و گفت :

- این خانم کیه ؟

هنوز شرمم می شد به چشمان فواد نگاه کنم بنابراین نگاهم را به طرف پنجره دوختم و گفتم :

- در دوران حاملگی پرستارم بود زن خیلی مهربانی است .

فواد دستش را زیر چانه ام قرار داد و سرم را به طرف خودش چرخاند و به آرامی گفت :

- هنوز هم مرا مسبب سرنوشتت می دانی ؟

با این حرفش دوباره پرده ی اشک بر چشمانم حلقه بست نگاهی به چهره ی مردانه و جذابش انداختم و با حسرت چند بار سرم را تکان دادم و گفتم :

- نه .... من دیگه از تو کوچکتترین کینه ای به دل ندارم یعنی دیگه از هیچ کس کینه ندارم .... نه از تو و نه از عاطفه و نه حتی از اون نامرد که منو به این روز انداخت ...

ناگهان بغضم ترکید و در حالی که به شدت تمام وجودم می لرزید گفتم :

- من از سرنوشت تلخ خودم شاکی ام از اون کینه به دل دارم که چرا اینقدر برایم بد خواسته ؟ چرا باید این همه بد اقبالی سهم من باشه ؟ آخه چرا ....

فوادمهربانانه دستم را فشرد و گفت :

- فرناز جان اما همش که نمی توان از تقدیر و سرنوشت شاکی بود چون تو خودت دانسته و آگاهانه و با دستان خودت بخش بعدی زندگی را رقم زدی . تو به خاطر لجبازی و یا به خاطر هر چیز دیگری که در درونت نهفته بود رفتی و با اون مرتیکه عوضی ازدواج کردی بدون اینکه حتی کوچکتترین خبری از سلامتی خودت به ما بدهی ..... آره رفتی و پشت سرت رو هم نگاه نکردی . هیچ می دونی با رفتنت کار شبانه روزی عاطفه شده بود گریه و زاری کردن ؟ نوید از بس بی

قراریت را می کرد دیگه از دستش کلافه شده بودیم خودم هم که نگو و نپرس ... از زندگیم بیزار شده بودم به طوری که حتی نوید را هم نگاه نمی کردم دست خودم نبود بدجوری افسرده و منزوی شده بودم . نمی خواستم به مطب بروم چون دست و دلم به کار نمی رفت برای مدتی مرخصی گرفتم تنها در این میان عاطفه بود که کاملاً درکم می کرد و صبورانه تحملم می کرد . او نقش خیلی مهمی در بهبودیم داشت گر چه عاطفه موفق شد مرا به خودم بازگرداند اما دیگر هیچ دل و دماغی نداشتیم به زحمت به مطب می رفتم و سعی می کردم با گذراندن وقتیم با بیماران مختلف اوقاتم را پر کنم تا کمتر به یاد تو و خانواده ی نابود شده ام بیفتم . فواد باز نگاه غمگینش را به چهره ام دوخت از نگاه کنجکاوش فهمیدم که می خواست از زندگی نکبت بارم سر دربیآورد . بنابراین نیشخندی به او زدم و گفتم :

- چرا سوالت را نمی پرسی ؟

او در حالیکه حتی غرورش هم اجازه نمی داد که اسم رامین را بر زبان بیاورد شانۀ هایش را بالا انداخت و گفت :

- سوالی ندارم .

لبخند تلخی به او زدم و خیلی شمرده و آرام گفتم :

- اون آدم پست ، نامرد ، بی مسئولیت حدود ۶ ماه قبل مرا به امان خدا رها کرد و رفت به قول خودش برای کار و تجارت به دبی رفته توی این مدت به تعداد انگشتان دست با من تماس گرفته و حالم را پرسیده فقط تنها لطفی که در این مدت در حقم کرد این بود که یه خونه ی بزرگ در یکی از محله های آرام و دنج برایم خرید و سلیمه خانم را به عنوان پرستار برایم گرفت تا تن اشش رو از زیر بار مسئولیت های زندگی خالی کند و هر زمان که میلش می کشد به خانه برگردد .

فواد با خشم دندان هایش را روی هم فشرد و گفت :

- کثافت آشغال ، فقط اگه دستم بهش نرسه با همین دستام خفه اش می کنم . باید همه دق و دلیت را سرش دربیآورم !

بعد با ناراحتی بلند شد و با عصبانیت هر چه تمامتر شروع به قدم زدن در اتاق کرد و گفت :

- هیچ می دونی پول خونه ای را که برایت خریده از چه راهی بدست آورده ؟ خانه ای که به قول خودت در حقت لطف کرده و برایت خریده لطفش توی سرش بخوره مرتیکه آشغال !

با سادگی گفتم :

- شرکت پدرش را فروخته .

فواد نیشخندی زد و گفت :

- اون گفت و تو هم باور کردی ؟ بدبخت ساده او یک قمار باز حرفه ایه !

با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد گفتم :

- قمار باز !!! تو از کجا می دونی ؟

- من از زمانی که با عاطفه نامزد بودم او را می شناختم اون کثافت حقه باز همان موقع شرکت پدرش را در قمار باخته بود !

آه بلندی از نهادم برخاست و تازه یادم آمد که او یک وقتی گاو صندوقش پر از اسکناس می شد و روز بعد خالی بود با خود زمزمه کردم حتما در خارج از کشور هم به این کثافت بازی هایش ادامه می دهد ؟

فواد با خشم نگاهی بهم انداخت و گفت :

- حتما خیلی هم دلت خوش بود که شوهر بی عرضه ات رفته و در شمال شهر برایت ویلا خریده ؟

هیچ حرفی نداشتم که بگویم تنها سرم را با حسرت تکان دادم و به طفل معصوم و بی گناهم که در خواب بود نگریستم . در همان لحظه خانم پرستاری در اتاق را باز کرد و در چارچوب در ایستاد و خیلی مودبانه رو به فواد گفت :

- جناب دکتر خانم دکتر تشریف آوردند و می خواهند شما را ببینند .

فواد رو به پرستار گفت :

- لطفا او را به این اتاق راهنمایی کنید .

پرستار چشم بلندی گفت و از اتاق بیرون رفت . دقایقی بعد عاطفه به همراه نوید در حالیکه دسته گل بزرگی در دستش بود وارد اتاق شد . نگاهش که به من افتاد حرفش در دهانش یخ بست بعد دسته گل از دستش افتاد و زیر لب بریده بریده زمزمه کرد :

- خدایا ... چی دارم می بینم ؟ ... فرناز .... آره فرناز تویی ؟ یعنی واقعا خودتی ؟

اشک مجال حرف زدن را از او گرفت و با صدای بلندی زد زیر گریه وقتی به دلم که رجوع کردم دیدم واقعا هیچ کینه ای از او به دل ندارم . آخه اون هیچ ظلمی در حق من نکرده بود که بخواهم دوباره او را با رفتار نادرست گذشته ام از خودم برنجانم . هم پای او اشک می ریختم بدون اینکه هیچ کدام حرفی بزنییم تنها با اشک هایمان از دلتنگی های خود می گفتیم . فواد در اتاق را بست و در حالیکه دسته گل را از روی زمین برمی داشت و آن را روی میز می گذاشت گفت :

- عاطفه ، فرناز تازه زایمان کرده کمی مراعات حالش را بکن . آخه با این گریه و زاری ها شیرش خشک می شه .

عاطفه خود را از آغوشم بیرون کشید و مثل اینکه شوکی به او وارد شده باشد گفت :

- فرناز زایمان کرده ؟ یعنی مادر شده ؟

بعد فوراً نگاهش را بهطرف تخت کوچک نوزادم انداخت و او را دید با صدای لرزانی گفت :

- عزیز دلم ... یعنی این فرشته کوچولو مال توئه ؟

به جای من فواد جوابش را داد :

- بله اون دختر فرنازه !

عاطفه با شوق و ذوق او را بغل کرد و با مهربانی خاص خودش شروع به قربان صدقه رفتنش کرد . تازه متوجه نوید شدم که گوشه ای ایستاده بود و در میان بهت و ناباوری به چهره ام نگاه می کرد انگار که شک داشته باشه منم ! اشک هایم را پاک کردم و گفتم :

- نوید جان عمه را فراموش کردی ؟

او که گویی منتظر همین حرف من بود فریادی از خوشحالی کشید و به طرفم آمد و خود را در آغوشم رها کرد صورت زیبایش را غرق بوسه کردم . دقایقی بعد فواد نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

- بهتره شما رو تنها بذارم و به بقیه ی بخش سر بزنم .

فواد این را گفت و سپس سریع از اتاق بیرون رفت . عاطفه با حسرت به من نگاه کرد و اشک در چشمان درشتش حلقه بست . او با لحن مهربانی که بیشتر مرا شرمنده رفتار ناپسند گذشته ام می کرد گفت :

- فرناز جون کاش می دونستی من و فواد بعد از رفتنت چه عذابی را متحمل شدیم !

دوباره بغض بر گلویش نقش بست و مانع حرف زدنش شد سرش را روی لبه ی تخت گذاشت و بعد زد زیر گریه سرش را بلند کردم و گفتم :

- عاطفه جان خواهش می کنم اینقدر گریه نکن و بیش از این خودت را عذاب نده ... از گذشته ها هم دیگه حرفی نزن من همه ی اونها را مدتهاست که در ذهنم به خاک سپردم و دیگر از هیچ کسی هم شکوه ندارم . خداوند برای هر کسی یک سرنوشتی رقم می زند خب شاید تقدیر من هم اینچنین بوده ( آه بلندی کشیدم و ادامه دادم : ) اما من با تولد دخترم به نهایت خوشبختی رسیدم یعنی خواهم رسید شاید از شما خوشبخت تر ! با چنین هدیه ای که خداوند بهم بخشیده احساس می کنم هیچ چیزی در دنیا کم ندارم .

همان لحظه هم دخترم شروع به گریه کرد آن هم برای اولین بار چه لذتی در شنیدن گریه های آرامش بود که مرا مست می کرد و سراپایم را شوقی عجیب فرا می گرفت . عاطفه از جای خود بلند شد و دخترم را در آغوش گرفت و بعد او را به من داد و میان اشک و خنده گفت :

- فرناز جون دخترت هم ماشااا... از خوشگلی چیزی از خودت کم نداره .

خندیدم و گفتم :

- ممنون عاطفه جون نظر لطفته .

دخترم را در آغوش گرفتم و به او شیر دادم . ساعتی بعد سلیمه خانم وارد اتاق شد او را به عاطفه معرفی کردم و بعد دخترم را که بی قراری می کرد به سلیمه خانم دادم و گفتم :

- سلیمه خانم چرا بچه بی قراری می کنه ؟

- نگران نباش فرناز جون حتما خیس کرده الان پوشکش را عوض می کنم .

حق با او بود چون دخترم دقیقی بعد خیلی زود آرام گرفت و سپس چشمانش را به آرامی بست و به خواب نازی فرو رفت . از بیمارستان که مرخص شدم فواد و عاطفه اصرار داشتند که برای مدتی نزد آنها بروم تا کمی سلامتی خود را باز یابم اما من مخالفت کردم و رو به آن دو گفتم :

- شماها نگران من نباشید من در کنار سلیمه خانم به هیچ مشکلی بر نمی خورم او به خوبی از بچه و من مراقبت می کند .

سلیمه خانم هم به یاریم آمد و حرفهایم را تایید کرد انگار دخترم جاذبه ای خاص داشت چون که مهرش سفت و سخت به دل فواد افتاده بود جوری که بعد از رسیدن به خونه فواد او را در آغوش گرفت و بوسه ای بر دستان سفید و خوشگل او زد و گفت :

- از این به بعد دیگه باید دلتنگ این وروجک هم باشم . راستی فرناز جون می خواهی اسمش رو چی بذاری ؟  
- فلورا .

فواد چند بار اسم فلورا را بر زبان آورد و سپس گفت :

- اسمش هم مثل خودش قشنگه !

فواد این بار نگاهش را به سلیمه خانم دوخت و گفت :

- خانم لطفا مراقب هر دویشان باشید .

- آقای دکتر خیالتان راحت باشد من لحظه ای از آنها غافل نخواهم شد .

فواد از او تشکر کرد و بعد رو به من گفت :

- اگه فلورا بی قراری کرد فوراً بیارش مطبم !

در جوابش گفتم حتما و بعد رو به عاطفه و سپس فواد کردم و با شرمندگی گفتم :

- داخل نمی آید ؟

فواد پوزخندی زد و گفت :

- از من و عاطفه انتظار نداشته باش که پامون رو توی خونه ی اون مرتیکه بذاریم !

آه بلندی از سر حسرت کشیدم و هیچ نگفتم عاطفه فلورایم را بغل کرد و بار دیگر او را نوازش کرد و برای لحظاتی او را در بغل نوید گذاشت . او هم با شوق کودکانه ای فلورا را نوازش کرد و بوسید سلیمه خانم به آرامی فلورا را از نوید گرفت و بعد به همراه هم از اتومبیل فواد پیاده شدیم . فواد شیشه اتومبیلش را پایین کشید و بار دیگر گفت :

- فرناز جون مواظب خودت و فلورا باش . سعی کن کمتر غصه بخوری بالاخره تکلیفت را با اون عوضی روشن خواهیم کرد .

وقتی اتومبیلش از جلوی چشمانم دور شد برای لحظاتی همان جا ایستادم و با خود زمزمه کردم منظور فواد از اینکه بالاخره تکلیفت را روشن خواهیم کرد چه بود ؟ بعد با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و با نگاهی به فلورا که در آغوش سلیمه خانم خوابیده بود زیر لب زمزمه کردم من تازه مادر شده ام پس به هیچ عنوان راضی نخواهم شد که خوشبختی ای را که تازه بهش رسیده ام از دست بدهم . با صدای سلیمه خانم به خودم آمدم که گفت :

- فرناز جون بیشتر از این فکر را مشغول نکن بهتره هر چه زودتر بریم داخل .

لبخندی به رویش زدم و به حرفش عمل کردم . همان روز رامین زنگ زد که سلیمه خانم پیش دستی کرد و تولد فلورا را به او خبر داد اما نه تنها خوشحال نشد بلکه حتی با من حرف هم نزد و سراغی از بچه نگرفت بعد هم خیلی سریع با سلیمه خانم خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت . با چشمانی پر از حسرت به سلیمه خانم نگریستم و با بغض به او گفتم:

- سلیمه خانم رامین از تولد فلورا خوشحال نشد درسته ؟

او که سعی می کرد طوری حرف بزند که در روحیه ام تاثیر بد نگذارد با عجله گفت :

- چرا فرناز جون خیلی خوشحال شد اما گفتش بعدا بهت زنگ می زنه مثل اینکه خیلی عجله داشت در ضمن گفت به زودی به ایران باز می گردد .

لبخند تلخی زدم و گفتم :

- خبرش بیاد نامرد !

درست دو هفته از تولد فلورا می گذشت که رامین با چهره ی تکیده و لاغر به خانه بازگشت . او خیلی سرد و بی روح با من سلام و احوالپرسی کرد و بعد بدون اینکه برای دیدن فلورا ذوقی بکند در حالی که به طرف اتاق خواب می رفت گفت من خسته ام می خوام بخوابم و دلم نمی خواهد سر و صدایی هم بشنوم در ضمن حتی اگه کسی هم سراغ منو گرفت بیدارم نکن . از دیدن این همه بی تفاوتی او خونم به جوش آمد و نتوانستم خودم را کنترل کنم و با حالتی عصبی به او گفتم :

- نمی خواهی سراغی از دخترت بگیری ؟ دوست نداری او را ببینی ؟ اصلا یادت هست وقتی که داشتی می رفتی من باردار بودم !

او با صدای خشن و بدفرمش گفت :

- اولاً که من از جنس دختر متنفر بودم و هستم قبلاً بهت هم گفته بودم که دختر نمی خوام در ثانی درست موقعی که کار و بارم سکه شده بود اون پرستاره سلیمه خانم رو می گم خبر به دنیا اومدنش رو بهم داد همون روز تمام هست و نیست زندگیم رو از دست دادم .

رامین صدایش را بلندتر کرد و با حالت عصبی گفت :

- تا حالا بچه ی به این بدقدمی در عمرم ندیدم نه فقط دلم نمی خواد ببینمش بلکه حتی دوست دارم سر به تنش هم نباشه !

آنقدر عصبانی شدم که با تمام وجودم فریاد زدم :

- اون دهن کثیف رو ببند و اسم دخترم رو به زبون نیار !

در یک لحظه به طرفم حمله ور شد و وحشیانه چنگش را در موهایم فرو برد و با تمام قدرت چندین سیلی محکم به صورتم نواخت که باعث شد خون از دهان و دماغم فوران کند شاید اگر سلیمه خانم جلوی او را نمی گرفت مرا به حد مرگ کتک می زد . وقتی که حسابی دق و دلش را سر من خالی کرد به اتاق رفت و در را محکم بهم کوبید . سلیمه خانم زیر بازوی را گرفت و کشان کشان مرا به سمت دستشویی برد و من خون های صورتم را به کمک او شستم . او مثل باران بهاری برایم اشک می ریخت و مدام رامین را لعن و نفرین می کرد دیگر نفهمیدم چگونه از حال رفتم و محکم به زمین پرت شدم . وقتی چشمانم را باز کردم چهره ی اشک ریزان سلیمه خانم را در کنار تخته دیدم از درد ناله کردم و دوباره چشمانم را بستم و بعد تمام جریان تلخ آن روز را در ذهنم مرور کردم اما گویی که این تازه آرامش قبل از طوفان بود . چون روز بعد که رامین از خواب بیدار شد تنها به بهانه ی اینکه چای آماده نبوده در یک چشم بهم زدن هر چه ظرف شیشه ای دو دستش بود را شکست . من و سلیمه خانم بدون آنکه قدرت تکلم داشته باشیم در گوشه ای کز کردیم و از ترس به خودمان لرزیدیم . در همان لحظه به ذهنم رسید نکند که او به طرف اتاق فلورا برود و به او آسیبی برساند با وحشت دست سلیمه خانم را گرفتم و فوراً به طرف اتاق فلورا رفتیم و در اتاق را قفل کردیم بدنم از ترس خیس عرق شده بود ! دست سلیمه خانم را محکم گرفتم و با صدای لرزانی گفتم :

- دعا کن به سراغمان نیاید و گرنه به قدری وحشی و روانی شده که به راحتی می تواند در اتاق را بشکند .

سلیمه خانم مرا دلداری داد و گفت :

- نگران نباش قدرت چنین کاری را ندارد سعی کن آرامشت را بدست آوری .

همان موقع فلورا بیدار شد و شروع به گریه کرد او را از تخت بیرون آوردم و در آغوشم گرفتم و یکهو زدم زیر گریه و به حال خودم و طفل بی گناهم ساعتها زار زدم . زمانی به خودم آمدم که دیگر نه صدای شکستن ظرفی می آمد و نه از نعره های رامین خبری بود . با صدای گرفته ای رو به سلیمه خانم که ساکت و مغموم گوشه ی اتاق کز کرده بود گفتم :



- سلیمه خانم به گمانم رفته بیرون!

او از جایش بلند شد و گفت:

- بهتره در را باز کنم و یه نگاه به بیرون بیندازم.

گوشه‌ی لباسش را گرفتم و به طرف خودم کشیدم و گفتم:

- مواظب خودت باش.

او با گفتن نگران نباش به طرف در رفت و به آرامی آن را باز کرد در یک لحظه چشمانش را ریز کرد و بعد هراسان به طرفم آمد و گفت:

- فرناز جون بیا نگاهش کن کف سالن افتاده و رنگ صورتش هم کبود شده.

شتابان فلورا را در تختش گذاشتم و دوان دوان از اتاق خارج شدم چهره رامین به طرز وحشتناکی کبود شده بود در حالی که به شدت ترس برم داشته بود سرم را روی سینه اش گذاشتم به زحمت نفس می کشید.

در کمتر از چند دقیقه خودم را آماده کردم و بعد با کمک سلیمه خانم که آژانس خبر کرده بود و خیلی زود او را به بیمارستان رساندیم. با اینکه از او به شدت متنفر بودم اما وجدانم اجازه نمی داد که او را به حال خودش رها کنم درست زمانی او را به بیمارستان رساندم که او داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. دکتر وقتی که وضعیت او را دید خیلی سریع دو سه دکتر دیگر را هم خبر کرد و بعد همگی به مداوایش پرداختند و عاقبت ساعاتی بعد او را از مرگ حتمی نجات دادند. زمانی که نزد دکترش رفتم و اوضاع و احوال او را پرسیدم دکتر در حالی که نوار قلبش را در دست داشت نگاهی گذرا به آن انداخت و رو به من گفت:

- خانم بیمار چه نسبتی با شما دارد؟

- شوهرمه!

دکتر نگاهی دقیق به چهره ام انداخت و با تعجب و ناباوری پرسید:

- شوهرته؟

سرم را با شرمندگی پایین انداختم و گفتم:

- بله شوهرمه.

دکتر زیر لب با خودش چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم چه گفت شاید می خواست بهم بگه خاک بر سرت که دیگه نگی این شوهرمه! دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

- خانم شوهر شما ناراحتی قلبی دارد و از طرفی اعتیاد شدیدش باعث شده که اعصابش به کلی بر هم بریزد . او دقیقا مثل خرمنی از باروت می ماند که هر آن منتظر یک جرقه است شاید یک ساعت دیگه زنده بماند شاید هم تا ده سال دیگه طول بکشد . به هر حال باید از او مراقبت های ویژه به عمل بیاید کمک کنید تا اعتیادش را ترک کند . مطمئنا با کنار گذاشتن اعتیاد وضعیت جسمی و روحی او بهبود می یابد . خانم من شما را از وضعیت بیماری شوهرتان آگاه کردم اما از اینجا به بعدش دیگه به عهده خودتان است که چقدر بتوانید همسرتان را حمایت کنید تا ترک کنه شما باید به هر نحوی که شده در این راه کمکش کنید .

از او تشکر کردم و دقایقی بعد به طرف اتاقی که رامین در آن بستری بود رفتم . فردای آن روز رامین با کلی داروهای قوی اعصاب از بیمارستان ترخیص شد و او را به خانه آوردم . از قبل به سلیمه خانم گفته بودم که اتاقش را مرتب کند و تمام بند و بساط تریاکش را جمع کند تا آنها را نبیند و تحریک نشود . واقعا تصمیم گرفته بودم به قول دکتر به هر نحوی که شده به او کمک کنم تا اعتیادش را کنار بگذارد هر چند که از او متنفر بودم اما وقتی به این نتیجه می رسیدم که او پدر فلورا است پس باید به خاطر او هم که شده باید به راه چاره ای برای رامین پیدا کنم تا ترک کند ! بعد با خودم می اندیشیدم که فلورا چگونه باید در فردهای دور که وارد اجتماع می شود یک مرد معتاد و در هم ریخته را به عنوان پدر خود معرفی کند ؟ با این افکار بیشتر مصمم می شدم که به رامین در ترک اعتیادش کمک کنم .

البته خود رامین هم که انگار حرفهای دکتر در وجودش بی تاثیر نبوده یا شاید به خاطر ترس از مرگ بود که اراده اش را جزم کرد تا اعتیاد را ترک کند به خاطر همین خیلی زود خودش را به انجمن معتادان گمنام معرفی کرد و در کمپ مورد نظر بستری شد با رفتن او من و سلیمه خانم نفس راحتی کشیدیم و تا حدودی خیالمان راحت شد . در این میان هر از گاهی فواد باهام تماس می گرفت و بهم هشدار می داد که باید هر چه زودتر از رامین جدا شوی اما من وقتی فلورا ، را در آغوش می گرفتم و به چشمان زیبا و معصومش می نگریستم دلم برایش می سوخت و از فکر طلاق بیرون می آمدم . دلم نمی خواست که فلورا فرزند طلاق باشد تازه به این امید که رامین دارد ترک می کند و سر به راه می شود در جواب فواد می گفتم فعلا می خواهم کمی دیگه صبر کنم تا شاید زندگیم بهتر شود اما متاسفانه فواد هیچ یک از حرفهایم را نمی پذیرفت . وقتی برای آخرین بار بهم زنگ زد پشت گوشی با عصبانیت سرم داد کشید و گفت :

- این همه کتک از دست اون تنه لش خوردی کافی نیست آخه تا کی می خواهی با اون به این زندگی لجن ادامه بدی ؟ گوش کن فرناز من دیگه تا زمانی که تو در خانه ی اون عوضی آشغال به سر می بری سراغی ازت نخواهم گرفت اما اگه زمانی به حرفم رسیدی که باید از او جدا بشی و برگردی من با کمال میل پشتت هستم و ازت حمایت خواهم کرد . در غیر این صورت دیگه اسمی از من نیار !

فواد این را گفت و بعد با عصبانیت گوشی را قطع کرد . در حالی که اشک در چشمانم حلقه می بست با صدای لرزانی به خودم گفتم فواد چرا منو درک نمی کنه ؟ چرا نمی خواد بفهمه من قید همه چیز رو زدم و تنها به خوشبختی فلورا فکر می کنم . کاش فواد می فهمید که من دیگه فرناز گذشته نیستم فرناز خیلی وقته که مرده ! به خدا فرناز خیلی وقته که مرده !

بعد بغضم را رها کردم و با گریه در حالی که با خودم حرف می زدم گفتم فواد هیچ چیز توی این دنیای لعنتی ثابت نمی مونه پس این خودخواهی که تو به من بگی برگرد . با حق هق و گریه فریاد زدم فواد من دیگه اون فرنازی نیستی که تو می شناختی . حالا من یه مادرم ... مادر ... می فهمی ؟ نه تو نمی فهمی اگه می فهمیدی که منو تشویق به طلاق گرفتن نمی کردی ؟ یه مادر حاضره قید تموم خوشی هاش رو بزنه و صبورانه با مشکلات دست و پنجه نرم کنه به امید اینکه یه آینده طلایی برای فرزندش بسازه یه مادر همه چیز را تحمل می کنه پس من هم از این قاعده خارج نیستم و دلم می خواهد که با عشق فلورا زندگی کنم و با همه ی بدبختی ها و زجر هایی که می کشم کنار بیایم تا یه روزی بتونم فلورا را به اوج خوشبختی برسونم . تمام این حرفها را با حق هق و گریه و زاری به خودم گفتم و مثل انسانی غیر طبیعی بر موهایم چنگ می زدم و پشت سرهم فقط نام فلورا را صدا می کردم و باز این سلیمه خانم بود که به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و به آرامش دعوت کرد . آخ که آغوش چقدر گرم و دوست داشتنی بود . چه آرامشی بهم دست می داد مرا به یاد آغوش مادر نازنینم می انداخت ...مادر ....مادر ...تنها از چهار حرف م.ا.د.ر به وجود آمده اما هزاران هزار واژه های زیبا در آن نهفته ایثار ، از خود گذشتگی ، تکیه گاه ، بهترین مونس .... روزها و ماهها تبدیل به سال شدند و سالها هم جای خود را به یکدیگر دادند تا چشم باز کردم دیدم که چهار سال گذشت . رامین به طور کامل موفق شد اعتیادش را کنار بگذارد اما چه سود که او خود را از این منجلاب نجات داد و در عوض دو برابر گذشته خود را غرق کارهای خلاف و ناشایست دیگر کرد که از گفتنش شرمم می آید . او هرگز شبها به خانه نمی آمد و روزها هم در کمال بی شرمی و وقاحت در مقابل چشمان من با زنان و دخترانی که یقینا ممنوع خودش بودند تماس می گرفت و چندین ساعت با آنها حرف می زد و نغمه های عاشقانه در گوششان می خواند . آخ من دیگه کی بودم که این همه پستی و بی شرمی را از شوهرم می دیدم اما هنوز زیر یک سقف با او زندگی می کردم در حالی که خودم را خوشبخت می دانستم ! البته فقط به خاطر فرشته ی کوچولویم « فلورا » و همین طور سلیمه خانم که مانند مادری مهربان در کنارم مانده بود و برایم احساس مسئولیت می کرد و لحظه ای رها نمی کرد . آری زندگی من با وجود این دو فرشته برایم لذت بخش بود خصوصا دختر نازنینم فلورا ، او دختری فوقالعاده باهوش و با استعداد بود که من با کمال میل تمام وقتم را صرف تربیت او می کردم . فلورا با اینکه چهار سال بیشتر نداشت اما با ذکاوت و زرنگی فوقالعاده اش توانست خیلی راحت حروف الفبا را یاد بگیرد و اعداد را تنها با یکبار توضیح من به ذهن کوچکش بسپارد و بعد مثل بلبلی شروع به شمردن کند . خوشبختانه او کوچکترین شباهتی از رامین به ارث نبرده بود و به قول سلیمه خانم درست مثل سیبی بود که از وسط با من نصف شده باشد . من تنها در این مرداب فلورا می دیدم و جان می گرفتم فلورا علاقه ی عجیبی به سلیمه خانم داشت و او را خانم جان صدا می کرد سلیمه خانم هم از هر خانم جانی که از لبهای کوچک و خوش فرم فلورا بلند می شد ذوق می کرد و پشت سرهم قربان صدقه اش می رفت . در این میان رامین حتی یکبار هم بر صورت زیبای فلورا بوسه نزده و دست نوازشی بر سرش نکشیده بود واقعا عجیب بود که چگونه در مقابل این همه شیرین زبانی های فلورا بی تفاوت بود و مهر پدرانه اش برای او به جوش نمی آمد ! یک روز که سرگرم مطالعه کتابی بودم فلورا به طرفم آمد و بدون هیچ مقدمه ای گفت :

- مامان جون چرا بابا رامین از من بدش میاد ؟ آخه من که اونو اذیت نمی کنم . مامان جون بابا رامین منو دوست نداره ؟

دل‌م برای دختر بی گناهم به درد آمد و آه حسرتی کشیدم و رو به او گفتم:

- عزیز دل‌م بابا تو رو دوست داره خیلی هم دوست داره اما بابای تو فعلا مریضه و احتیاج به درمان داره باید صبر کنی تا اون به مرور زمان خوب بشه ( بعد او را بوسیدم و ادامه دادم ) ناز گلکم دیگه فکرت را مشغول این موضوع نکنی ها ...

نمی دانم چه در ذهن کوچک فلورا گذشت که دیگه سوالی نپرسید و بدون اینکه سکوتش را بشکند به طرف اتاق خواب خودش رفت . رفتنش را نظاره گر شدم و آه بلندی کشیدم و در دل گفتم خدایا من تا کی باید چنین مرد لاابالی را تحمل کنم ؟ تا کی باید بی مهری هایش را نسبت به فلورا نادیده بگیرم ؟ من که خودم آدم نابود شده ای بیش نیستم اما فلورایم گناه دارد . او احتیاج به محبت پدر دارد تا کی باید او را گول بزنم . در حالی که اشک در چشمانم حلقه بسته بود مجددا کتاب را باز کردم و سعی کردم دوباره در دنیای مطالعه غرق شوم تا کمتر شاهد این واقعیت دردناک باشم . با بی حالی کتاب را ورق می زدم که ناگهان چشمم به جمله ی زیبای حضرت علی (ع) افتاد که فرموده بود : « شکیبایی بر دو گونه است شکیبایی بر آنچه خوش نداری و شکیبایی بر آنچه دوست نداری . » ناگهان اشک هایم سرازیر شد و با خود زمزمه کردم من هم بر آنچه دوست ندارم شکیبایی می کنم تا شاید خداوند دلش برایم به رحم آید و مرا از این منجلاب نجات دهد ! بعد کتاب را بستم و با صدای بلندی از ته دل گریستم . یک روز که رامین خانه بود و در اتاقش سرگرم تماشای تلویزیون و ماهواره بود فرصت را غنیمت شمردم که به نزدش بروم و با زبانی خوش راجع به فلورا با او صحبت کنم . بنابراین فلورا را به دست سلیمه خان سپردم و آنها را به پارک فرستادم تا در نبود او راحت تر با رامین حرف بزنم . وارد اتاق رامین شدم اما او آنچنان سرگرم تماشای کانال های مستهجن ماهواره بود که اصلا حضورم را حس نکرد . ار آمدن به اتاقش کاملا پشیمان شدم اصلا نمی توانستم تحمل کنم و ببینم که او تا این اندازه پست و بی شرف شده که با لذت به این برنامه ها نگاه می کند . به زحمت خودم را کنترل کردم و چند گامی به جلو برداشتم و دقیقا روبرویش ایستادم و گفتم :

- رامین می خوام باهات صحبت کنم .

اعتنایی نکرد دوباره حرفم را تکرار کردم اما انگار که با دیوار بودم . در یک لحظه عصبی شدم و به طرف تلویزیون رفتم و آن را خاموش کردم این بار او نیم نگاهی بهم انداخت و با بی ادبی گفت :

- مگه مرض داری که خاموشش می کنی ؟

با حرص و خشم دندانهایم را روی هم فشردم و خیلی خودم را کنترل کردم که جواب بی ادبی او را ندهم و برای دقایقی تنها به خاطر فلورا او را تحمل کنم . روبرویش نشستم و خیلی سریع به او گفتم :

- می خواهم راجع به فلورا باهات صحبت کنم .

غلٹی زد و با بی تفاوتی گفت :

- هر چی می خواهی بگی زودتر بگو که حوصله ندارم .

- رامین خواهش می کنم یه کمی به فلورا توجه کن حداقل به ظاهر هم که شده او را صدا کن . فلورا دختر توست چطور می تونی این همه سرد با او برخورد کنی ؟ و بهش محل نذاری ؟ او به محبت تو احتیاج داره !

حرفها و خواهش های من نه تنها در وجود او تاثیر نداشت بلکه او نهایت نامردی و رذالتش را نشانم داد و با بی غیرتی هر چه تمام تر گفت :

- من اصلا احساسی نسبت به دختر تو ندارم . او کوچکترین شباهتی با من ندارد در ضمن بعید می دانم که او اصلا دختر من باشد .

با پستی و بی شرفی ادامه داد :

- حتما دختر من نیست که نسبت به او علاقه ای ندارم !

تمام وجودم گر گرفت با نفرت نگاهی به ریخت نحسش کردم و با عصبانیت به او گفتم :

- تف به وجدان و غیرتت بیاید که به راستی روی هر چه نامرده سفید کردی پست فطرت آشغال !

ناگهان مثل ببری به طرفم حمله ور شد و با مشت و لگد به جانم افتاد و تا می توانست کتکم زد بعد در حالی که نعره می زد گفت :

- پست فطرت اشغال آبا و اجدادته می خوام سر به تن خودتو و اون دخترت نباشه مگه من بهت نگفته بودم از دختر بدم میاد آره بدم میاد .

او وحشیانه نعره می زد و به من و فلورا بد و بیراه می گفت از بس کتک خورده بودم توان این که جواب حرفهای نادرستش را بدهم نداشتم . عاقبت هم او با مشت و لگد از اتاق بیرونم کرد از درد به خودم می پیچیدم و در دل به سرنوشتم لعنت می فرستادم . به زحمت به طرف قرص های آرام بخش رفتم و به آنها پناه بردم و دیگر هیچ نفهمیدم که چطور خودم را به اتاقم رساندم و چه بر من گذشت . وقتی چشمانم را باز کردم فلورا را دیدم که در آغوشم به خواب فرو رفته از معصومیتش دلم به درد آمد به زحمت پتو را رویش کشیدم و با خودم گفتم عزیزم تو کی برگشتی ؟ بعد نگاهی به ساعت انداختم نه شب را نشان می داد . با کوچکترین حرکتی ناگهان از درد به خودم پیچیدم و با صدای بلندی ناله کردم سلیمه خان با شتاب خود را به من رساند و گفت :

- چی شده فرناز جون ؟ حالت خوب نیست ؟

دستم را به طرفش دراز کردم و به کمک او از جای خودم بلند شدم و لنگ لنگان در حالیکه می نالیدم از اتاق بیرون آمدم . سلیمه خانم برایم آب آورد و گفت :

- فرناز جون لبهات خیلی خشکیده کمی آب بخور .

تنها چند جرعه از آن را با بی میلی نوشیدم و سپس خودم را روی مبل رها کردم و باز از درد نالیدم و بعد با صدای گرفته ای به او گفتم :

- سلیمه خانم اون نامرد رفت ؟

او که حدس می زد دوباره رامین مرا کتک زده باشد آهی کشید و گفت :

- اره رفت بیرون دوباره ازش کتک خوردی ؟

از شدت درد بازوهایم را در دستم فشردم و با سر حرفش را تایید کردم . سلیمه خانم با حرص گفت :

- ببین نامرد چه بلایی سرت آورده ؟

آه جگر سوزی کشیدم و بدون اینکه از دردهایم شکوه کنم به او گفتم :

- فلورا شام خورد ؟

- بله بهتره به جای اینکه نگران فلورا باشی کمی به فکر خودت باشی آخه تا کی می خوای از آن هیولای هیچی نفهم کتک بخوری و دم زنی ؟ تا کی ...؟

- مطمئن باش که دیگه تحمل نمی کنم و هر چه زودتر از این بی شرف جدا می شم . گر چه باید خیلی زودتر این کار را انجام می دادم و به حرف فوار توجه می کردم اما تنها به امید اینکه اون بی شرف عوض شود و در حق فلورا پدری کند این همه خفت و خواری را تحمل کردم اما ...اما امروز دیگه فهمیدم که او آدم بشو نیست که نیست !  
با قاطعیت دوباره ادامه دادم :

- در اولین فرصت می رم پیش فواد و ازش می خوام که سفت و سخت پیگیر کارهای قانونیش باشه !

سلیمه خانم تا دهانش را باز کرد که چیزی بگوید زنگ تلفن به صدا درآمد حرفش را خورد و برای برداشتن گوشی رفت . دقایقی بعد سلیمه خانم در حالی که گوشی در دستش بود به طرف من آمد و آن را به طرفم گرفت و گفت :  
- فرناز جون عاطفه خانمه با شما کار دارد .

گوشی را از دستش گرفتم اما قبل از آنکه من بخواهم حرفی بزنم شنیدن صدای گریه ی عاطفه بند دلم را پاره کرد هراسان گفتم :

- عاطفه جان چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

-فرناز جون مامانم سخته کرده و داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه خواهش می کنم بدون اینکه گذشته را به خاطر بیاری خودت رو به بیمارستان برسونی آخه او با زبان بی زبانی نام تو را صدا می کنه .

- واقعا متاسفم عاطفه چون آخه من که از پدر و مادر تو کدورتی ندارم آنها که هیچ سهمی در سرنوشت تلخ من نداشتند من تا ساعتی دیگه خودم را به بیمارستان می رسونم . بعد بغض گلویم را گرفت و دیگر نتوانستم حرفی بزنم و با دستانی لرزان گوشی را قطع کردم . با وجود اینکه تمام اعضای بدنم درد می کرد اما به ناچار تمام دردها را به جان خریدم و خیلی

سریع خودم را آماده رفتن به بیمارستان کردم . سلیمه خانم برایم آژانس خبر کرد کیفم را برداشتم و در حالیکه سفارش فلورا را به او می کردم از خانه خارج شدم . برای یک لحظه از دیدن خانم آشتیانی شوکه شدم او به شدت رنجور و شکسته شده بود و اصلا رنگ به صورت نداشت یقینا اگر عاطفه را در بالای تخت او نمی دیدم بعید می دانستم که او را بشناسم ! با دیدنش در چنین وضعیتی پرده اشک در چشمانم حلقه بست با گامهای سست به طرفش رفتم و دستش را محکم در دست خودم فشردم . او به زحمت چشمانش را باز کرد و پس از چند بار پلک زدن به چهره ام زل زد و بعد بدون اینکه بتواند حرف بزند مثل باران بهاری اشک ریخت . به یکباره دلم آتش گرفت سرم را روی سینه اش گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه عاطفه در حالی که کمی پایین تر از من روی تخت نشسته بود و وضعیتی بهتر از من نداشت بلند شد و به طرف من آمد و سرم را بلند کرد و گفت :

- فرناز جون بهتره خودت را کنترل کنی !

بعد با دستمالی که در دست داشت اشکهایم را پاک کرد و با صدای لرزانی گفت :

- مادر بدبختم از دوری و غصه ی بارید لعنتی دق کرد هیچ کاری هم از عهده ی کسی بر نمی آید .

حسرتی خوردم و در دل گفتم هزاران بار لعنت به بارید دوباره گذشته ها نداشتند به نوعی در ذهنم زنده می شدند که با تمام قدرت سعی کردم فکرم را دور کنم چیزی از آنها به یاد نیآورم سرم را میان دستانم قرار دادم و روی صندلی نشستم . عاطفه مدام دستان سرد و یخ زده ی خانم آشتیانی را ماساژ می داد در حالی که او نگاهش را به عاطفه دوخته بود و با لحن نامفهومی می گفت با...ر...بد...عاطفه با زحمت جلوی بغض خود را گرفت و سپس سرش را نزدیک گوش او برد و گفت :

- مادر جون بارید هم امشب میاد ! او حتما تا ساعتی دیگر خواهد رسید .

با شنیدن این جملات از دهان عاطفه ناگهان وجودم مانند زلزله ای مهیب فرو ریخت در دل با خودم گفتم یعنی او واقعا خواهد آمد ؟ یا عاطفه تنها برای دلخوشی مادرش این را گفت اما هر چه بود دلم ناخواسته طوفانی شده و شروع به تلاطم کرده بود . عاطفه هنوز داشت در گوش مادرش نغمه آمدن بارید را نجوا می کرد که ناگهان چشمان او به طور وحشتناکی با حالتی باز ثابت ماند . خانم آشتیانی عاقبت با دنیایی از حسرت و آرزو که برای دیدن بارید داشت دار فانی را وداع گفت و دستان سردش از یخ هم سردتر شد . عاطفه جیغ جگر خراشی کشید و بعد خود را روی پیکر بی جان مادرش رها کرد در حالیکه دست و پایم به شدت می لرزید از اتاق خارج شدم تا دکتر را خبر کنم اما ناگهان با فواد و آقای آشتیانی مواجه شدم که آنها همه چیز را خیلی سریع از چهره ام خواندند و رنگ چهره شان ناگهان تغییر کرد .

در مراسم خاکسپاری در حالی که دستان عاطفه در دستم بود و سعی می کردم او را از روی خاک بلند کنم از میان جمعیت فریاد آشنایی به گوشم رسید که تمام بند بند وجودم را از هم گسست با وحشت دست عاطفه را رها کردم و با حالتی غیر عادی که در درون ناآرامم به وجود آمده بود از میان جمعیت بیرون آمدم و چندین متر از قبر فاصله گرفتم طوری که هیچ کس مرا نمی دید . بله خودش بود خود بی معرفتش ! او را دیدم که خودش را روی قبر انداخته و خاک روی سر خودش می ریزد و با تمام قدرت فریاد می زند و نعره می کشد و نام مادرش را صدا می کند . دو نفر از اقوامشان به طرفش رفتند

و خواستند که او را از روی قبر بلند کنند اما او با تمام قدرت خود را به قبر چسبانده بود و بلند نمی شد دقیقا نمی دانم احساسات خودم را چگونه بیان کنم وقتی او را دیدم که درست مثل زنی چنگ بر موهایش می زد و آنها را می کشید چه حالی بهم دست داد؟ تنها مثل باران سیل آسایی اشک می ریختم و مثل بید می لرزیدم و یا خود زمزمه می کردم لعنتی .... نامرد ببین چقدر مرگ ناگهانی پدر و مادر سخته؟ درکت می کنم می دونم گه الان تموم وجودت گر گرفته کمرت شکسته! اما باز تو فقط مادرت را از دست دادی اما .... من که هر دوی آنها را از دست دادم چه باید بگویم؟ تنها مسبب مرگشان تو بودی این تو بودی که باعث همه ی بدبختی های من شدی و آشیان خوشبخت خانواده ی ما را از هم فرو پاشیدی. تو بودی که مرا به روز سیاه نشاندی .... حالا بکش فریاد بزن، ضجه بزن و ناله کن شاید وجدان خفته ات بیدار بشه و ببینی که با من چه کردی .... در این هنگام با فریاد ها و ناله های عاطفه که به گوش آسمان هم می رسید به خودم آمدم. خودش را در آغوش بارید انداخته و فریاد می زد:

- لعنتی حالا اومدی؟ حالا که مادر زیر خروارها خاک و سنگ خوابیده؟ آخ که مادر از غصه ی تو دق کرد او تا آخرین لحظات زندگیش منتظر تو بود؟ آخه چرا ... چرا ... زودتر نیامدی؟

صحنه ی خیلی غم انگیزی بود هر دو با صدای بلند در آغوش هم زار می زدند. برای یک لحظه توانستم نیمرخه ی از چهره ی بارید را ببینم قلبم بار دیگر در سینه فرو ریخت و وجودم از سر تا پا لرزید دستانم را روی صورتم قرار دادم و دوباره گریه کردم. دیگر نتوانستم آنجا را تحمل کنم و با گامهای تندی که تقریبا می توان گفت می دویدم اشک ریزان از قبرستان بیرون آمدم و نفهمیدم که چگونه خودم را به خانه رساندم.

فلورا با دیدنم ذوق کرد و خودش را در آغوشم رها کرد. برای اولین بار بود که حوصله اش را نداشتم و او را به سردی از خود جدا کردم. سلیمه خانم وقتی خستگی و کم حوصلگی را در چهره ام خواند فلورا را در آغوش کشید و با مهربانی بهش گفت:

- عزیز دلم مامان جون حالش خوب نیست می خواد کمی استراحت کنه.

و بعد رو به من کرد و گفت:

- فرناز جون چیزی میل نداری برایت بیاورم؟

دستم را به طرف سرم گرفتم و به نشانه ی سردرد گفتم:

- سلیمه خانم دارم می میرم برایم یه قرص بیاور.

این را گفتم و بدون توجه به نگاه های معصوم فلورا که با حالت خاصی مرا می نگریست به اتاقم رفتم و بدون اینکه لباسم را عوض کنم قرص را خوردم و روی تخت دراز کشیدم و از شدت سردرد چشمانم را بستم و سعی کردم فارغ از همه ی غم های عالم که بر دلم اشیانه ساخته بود بی خیال شوم و کمی استراحت کنم. مدتی بعد با تکان دست سلیمه خانم که بر بازویم می زد بیدار شدم او در حالی که گوشی تلفن در دستش بود و آن را به طرفم می گرفت گفت:

- فرناز جون آقا فواد پشت خطه و باهات کار داره بهش گفتم خواب هستی اما اصرار کرد که بیدارت کنم.



خواب آلود گوشی را از دست سلیمه خانم گرفتم و با صدای گرفته ای جواب دادم . فواد که از لحن حرف زدنش عصبی به نظر می رسید گفت :

- فرناز معلومه تو کجا هستی ؟

- خوب خونه ام دیگه !

- توی این وضعیت عاطفه را رها کردی که بری خونه بخوابی ؟ عاطفه حالش خیلی خرابه روحیه اش هم درب و داغونه و کسی هم نیست ازش دلجویی کنه خودم هم که مشغول بر پا کردن مراسم هستم . ازت خواهش می کنم خودت رو هر چه زودتر به منزل آنها برسون آدرشش رو ه فراموش نکردی ؟

خودم را جمع و جور کردم و خیلی سریع گفتم :

- فواد جان خواهش می کنم درک کن من نمی تونم پیام اونجا !

فواد فوراً منظورم را از نیامدن فهمید و خیلی شمرده گفت :

- فرناز می دونم علت نیومدنت چیه ؟ تنها به خاطر اینکه می ترسی با بارید روبرو بشی درسته ؟

در جوابش تنها سکوت کردم و او ادامه داد :

- مطمئن باش او را نمی بینی اینو بهت قول می دم . در ضمن فرناز این باریدی که تو می شناختی نیست باور کن او به حدی با همه سرد و خشک برخورد می کنه که واقعا آدم رو به شک می اندازه که این آدم همونی که یه زمانی سرپایش پر از مهر و محبت بود تا اونجایی هم که می تونه خودش را از جمع بیرون می کشه . در ثانی خود من هم اصلاً او را تحویل نگرفتم و بهش اعتنایی نکردم یقیناً اگر به خاطر حرمت مراسم مادر عاطفه نبود حساب تمام این مصیبت ها را باهاش تسویه می کردم اما چه کنم که موقعیت بدی و نمی شه حرفی زد !

فواد حرف آخرش را با خواهش زد و گفت :

- فرناز ازت می خوام که وجود اون لعنتی رو ندیده بگیری و هر چه زودتر به نزد عاطفه بیایی .

و بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از من باشد با گفتن خداحافظ گوشی را قطع کرد . حق با فواد بود من نباید عاطفه را در این موقعیت رها می کردم . وضعیتی که روزی برای خودم پیش آمده و تمام هستی ام را ازم گرفته بود .... آه ... چقدر سخته که بخواهی از دست دادن عزیزانت را بپذیری ! با این تصور ناگهان به یاد آن تصادف لعنتی افتادم و به یکباره چهره ی نازنین بابا و مامان جلویم مجسم شد و اشک در چشمانم حلقه بست . دندان هایم را از خشم بهم ساییدم و سرنوشتم را نفرین کردم بعد نگاهی به ساعت روی دیوار کردم ۲ بعد از ظهر بود . از جایم برخاستم و با خودم گفتم پس تا وقت دارم بهتره پیش عاطفه بروم حتی اگر بارید را هم از نزدیک بینم سعی می کنم که کوچکتترین اعتنایی به او نکنم در واقع او دیگر به اندازه پیشیزی هم برایم ارزش ندارد پس چرا باید با دیدن او به هراس بیفتم ! لبخند تلخی زدم و سپس

آماده رفتن شدم . وقتی سلیمه خانم را صدا کردم در حالیکه داشت از درد کمر و پا می نالید لنگ لنگ خودش را به اتاقم رساند به او گفتم :

- سلیمه خانم رامین هنوز نیومده ؟

- نه فرناز جون نیومده .

نفس راحتی کشیدم و گفتم :

- من دارم به دیدن عاطفه می روم آخه مثل اینکه حال و روز درست و حسابی نداره مواظب خودت و فلورا باش سعی می کنم زود برگردم .

سلیمه خانم دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما فوراً از گفتنش پشیمان شد با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- در نبود من اتفاقی افتاده ؟

- اتفاق که نه ..... اما راستش صبح که شما بیرون می رفتید رامین از خواب بیدار شد برای اولین بار دیدم که یه نگاههای خاصی به فلورا می کرد توی عمق اش که رفتم احساس کردم نقشه ای در سر دارد . آخه وقتی شک ام بیشتر شد که فلورا را صدا زد و به اتاقش برد ناخواسته دنبالش رفتم و پشت در اتاق فال گوش ایستادم . رامین داشت به فلورا می گفت فلورا موافقی به همراه بابا به شهر بازی برویم ؟ فلورا هم از خوشحالی فریادی زد و گفت آره بابا میام و بعد دوباره صدای رامین را شنیدم که گفت پس عصری آماده باش که با هم به شهربازی بریم .

سلیمه خانم با حالت خاصی نگاهم کرد و ادامه داد :

- فرناز جون درسته رامین حرفهای معمولی به فلورا زد اما من نمی دونم چرا احساس بدی دارم . به خاطر همین می خواستم ازت خواهش کنم توی این مدتی که به مراسم می روی او را هم با خودت ببری این طوری خیال منم راحت تره !

حرفهای سلیمه خانم باعث شد که ناخواسته استرس و دلهره به جانم بیفتد . با صدای بلندی فلورا را صدا زدم که در حال بازی با عروسکش بود به طرفش رفتم و محکم او را به سینه ام فشردم و چشمانم را بستم و به او گفتم :

- عزیز دلم می آیی با مامان بریم پیش نوید او کلی بازی جدید داره که می خواد یادت بده .

فلورا لحظاتی سکوت کرد و سپس گفت :

- ولی مامان جون بابا رامین قراره منو ببره پارک !

او را بغل کردم و در حالی که به طرف اتاقش می بردم تا لباسش را از کمد در بیاورم گفتم :

- نازگلکم نگران نباش زود برمی گردیم حالا لباساتو ببر پیش خانم جونتا تا تنت کنه .

فلورا این بار بدون مخالفت پذیرفت و لباسش را در دست گرفت و به طرف سلیمه خانم رفت و خیلی زود هر دو آماده رفتیم شدیم. وقتی خود را مقابل منزل آقای آشتیانی دیدم قلبم مانند گنجشک شروع به زدن کرد برای لحظاتی همان جا ایستادم و چندین نفس عمیق کشیدم و سپس با دلهره عجیبی وارد حیاط شدم. خوشبختانه حیاط خلوت بود فقط آقای آشتیانی را دیدم که گوشه ای نشسته و زانوی غم بغل گرفته بود چهره ی ناآرامش نشانگر این بود که چقدر از مرگ زنش متاثر است. وظیفه ی خودم دانستم که به نزدش بروم و به او تسلیت بگویم با دیدنم غم بزرگتری در چهره اش نمایان شد و زیر لب چیزهایی را زمزمه کرد که نفهمیدم چه بود. بعد دست نوازشگری بر سر فلورا کشیدم و سپس مرا به داخل سالن دعوت کرد. در همان لحظه فلورا نوید را توی حیاط دید و ذوق کنان دستم را رها کرد و با خوشحالی به طرف او رفت و من با گامهای لرزان و به یاد اندک خاطراتی که زمانی در این منزل با باربد داشتیم به داخل رفتم. بر عکس بیرون داخل نسبتاً شلوغ بود و مجلس کاملاً زنانه بود. از چند خانم سراغ عاطفه را گرفتم که یکی از آنها مرا به اتاق او راهنمایی کرد عاطفه دراز کشیده و سرمی در دستش وصل بود. با دیدنش که رنگ به چهره نداشت دلم برایش سوخت به آرامی به طرفش رفتم و دستان سست و لرزانم را در دست فشردم و به خودم آوردمش. او نگاهی غمگین به چهره ام انداخت و بعد با صدای ضعیفی گفت:

- تویی فرناز جون؟

چهره اش کاملاً غمگین و گرفته بود سرم را در آغوشش گذاشتم و به همراه او بی صدا اشک ریختم و سپس به او تسلیت گفتم. عاطفه به نقطه ی مقابلش زل زد و گفت:

- فرناز من دیگه هرگز نمی تونم کمر راست کنم. مادر من با حسرت مرد اون دق مرگ شد. اون خیلی از آرزوهاش را با خودش به گور برد.

- عاطفه جون من کاملاً حالت را درک می کنم می دونم الان چقدر وجودت درهم ریخته است اما چاره ای جز صبور بودن نیست! آره تو باید صبور باشی اگه جای من بودی چه می کردی؟ اگه مادرت دستش از دنیا کوتاه شده در عوض پدر مهربانی داری که با دیدن او غمت سبک تر می شه. تازه یه شوهر خوب داری که کاملاً درکت می کنه و سنگ صبورت خواهد شد و در همه حال تکیه گاه خوبی برایت هست اما من چی؟ .... نه مادر نه پدر و نه شوهر خوب. از همه چیز این دنیا بی نصیب ماندم و تمام زندگیم را با حسرتی از ناکامی ها گذراندم و یاد گرفتم که باید بسوزم و بسازم و حتی دم هم نزنم.

بعد از جابم بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و در میان اشک و ناله گفتم:

- آخه مگه من سنگ بودم که این همه مصیبت را متحمل شدم پس تو هم صبور باش و آنهايي را که زنده اند دریاب به چهره ی مهربون پدرت نگاه کن و خداوند را شکر گذار باش.....

عاطفه تنها در مقابل حرفهایی که به او زدم اشک می ریخت و هیچ نمی گفت از پشت پنجره نگاهم به فلورا افتاد که چگونه گرم بازی با نوید شده بود از دیدن و رجه رجه هایش ذوق کردم و زیر لب گفتم الهی قربونت برم ناز گلکم! همان لحظه باربد وارد حیاط شد که با دیدنش دلم هری فرو ریخت ناخواسته او را نگریستم لعنتی چهره اش هیچ تغییری نکرده

و همان طور زیبا و دوست داشتنی بود فقط کمی لاغر و تکیده شده بود ته ریشی که بر چهره اش نمایان بود با لباس سراپا مشکی اش کاملا هماهنگی می کرد چقدر لباس مشکی به او می آمد و جذاب ترش می کرد . اما بعد به خودم آمدم و بر احساساتم نهیب زدم و گفتم الهی خاک بر سرت کنند او باعث و بانی آوارگی تو شد ولی تو هنوز آدم نشدی خجالت نمی کشی که با دقت سراپای او را برانداز می کنی و نظر هم می دهی ! با خشم و نفرتی که به یکباره مرا به خودم آورده بود خواستم پرده را بکشم اما بارید را دیدم که خم شد و نوید را بوسید نمی دانم نوید چه گفت که او نگاهش را به طرف فلورا چرخاند و سپس نگاهش بر روی چهره ی او ثابت ماند و بعد با گامهای آرام به طرف فلورا رفت و او را بغل کرد و باهش حرف زد و بر موهایش بوسه زد . وای که فقط خدا می داند با دیدن این صحنه چه حالی بهم دست داد . با این کار او احساس خفگی کردم و به زحمت نفس کشیدم وجودم سراپا لبریز از تنفر و خشم شد . در حالی که بیش از حد عصبی شده بودم پرده را محکم کشیدم و با همان حالت عصبی برگشتم و در کنار عاطفه نشستم و سرم را روی زانوهایم قرار دادم . در آن لحظه خدا را شکر کردم که عاطفه حال طبیعی نداشت و گرنه به یقین شصتس خبردار می شد که من او را دیدم . لحظات به سختی و کندی گذشتند و کم کم عاطفه به خواب عمیقی فرو رفت سرم تمام شده اش را به ارامی از دستش کشیدم و پتو را رویش انداختم . خواستم از اتاق خارج شوم که ناگهان در باز شد و فواد وارد شد و با تعجب پرسید :

- کی اومدی ؟

- یکی دو ساعت پیش .

فواد نگاهی به عاطفه انداخت و گفت :

- حالش بهتر شده ؟

- فعلا که خوابیده اما نگران نباش مطمئنا رفته رفته بهتر خواهد شد !

کیفم را برداشتم و به فواد گفتم :

- اگر می تونی منو برسون ؟

او با عجله گفت :

- چرا به این زودی ؟

- کار دارم باید هر چه زودتر بروم .

فواد دیگر مخالفتی نکرد و دقایقی بعد به همراه او از خانه بیرون آمدیم خوشبختانه خبری از بارید نبود دست فلورا را گرفتیم و او را به طرف اتومبیل فواد کشاندم و به طرف خانه حرکت کردیم . هنگامی که خواستم از اتومبیلش پیاده شوم فواد صدایم زد و گفت :

- فرناز !

- بله !

- هنوز هم نمی خوامی خودت را از این مرداب نجات بدی ؟

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و به آرامی گفتم :

- چرا ! اتفاقا می خواستم در اولین فرصت باهات حرف بزنم حق با تو بود باید زودتر از اینها ازش جدا می شدم چه کنم

که تنها به خاطر این طفل بی گناه محکوم به صبر کردن شدم اما مثل اینکه واقعا او آدم بشو نیست!

فواد با شنیدن این خبر به طور آشکارا خوشحال شد و بدون اینکه سرزنشم کند با ذوق گفت :

- من یه دوستی دارم که دفتر و کالت دارد در واقع وکیل قهار و بسیار زبردستی است . در اولین فرصت با او تماس می

گیرم و خلاصه ای از ماجرای تو را بهش می گویم مطمئنا او می تواند خیلی سریع کارت را جلو بیندازد و تو می توانی به

راحتی از دست آن مفسد فی الارض راحت شوی .

با هراس گفتم :

- فواد جان به دوستت سفارش کن سرپرستی فلورایم حتما باید به من تعلق بگیرد !

-خیالت راحت باشد من پیگیرش خواهم بود .

دقایقی بعد فواد دستی به علامت خداحافظی برای من و فلورا بالا برد و حرکت کرد . وقتی فواد کاملا دور شد روی دو

زانویم نشستیم و رو به فلورا گفتم :

- اون آقای که توی حیاط بود و بغلت کرد داشت چی بهت می گفت ؟

فلورا با ذکاوت بالایش فوراً فهمید که چه کسی را می گویم بنابراین با همان لحن کودکانه اش گفت :

- مامان جون اون دایی نوید بود . دایی بارید اون منو ناز کرد و هی می گفت چه دختر خوشگل و نازی ! نوید هم بهش

گفت که دختر عممه . بعدش هم ازم پرسید اسمت چیه ؟ و چند سالته ؟ منم جوابش را دادم و بعد او گفت که منم یه

پسر دارم اسمش فرید و البته کمی از تو بزرگتره .

در آن لحظه قلبم به شدت در هم فرو ریخت و خشم وجودم را فرا گرفت با خودم گفتم یعنی اون یک پسر دارد آن هم

به نام فرید ؟ نام فرید را بارها و بارها با خود زمزمه کردم و به یاد عهدمان افتادم که قرار بود نام پسرمان را فرید بگذاریم

اما او با نهایت پستی و نامردی رفت و با کس دیگری ازدواج کرد حالا هم نام پسرش را فرید گذاشته است . در حالی که

به شدت عصبانی شده بودم و حس حسادت عجیبی بر وجودم چنگ می زد . دست فلورا را با حالت عصبی کشیدم و با

خشم به او گفتم :

فلورا جان مگه من بهت نگفته بودم که حق نداری بغل هر غریبه ای بروی؟

او خیلی سریع گفت :

- ولی مامان جون اون اقاها که غریبه نبود دایی نوید بود . بعدش هم اون خیلی باهام مهربون بود تازه گفت که منو دوست دازه !

با عصبانیت سر فلورا داد زدم و گفتم :

- بار آخرت باشه که بغل او رفتی فلورا جان اون یه آدم پست و نامردیه .

- مامان جون پست و نامرد یعنی چی ؟

با حرص گفتم :

- بزرگ که شدی می فهمی .

فلورا خودش را به آغوشم چسباند و با درک بالایش گفت :

- چشم مامان جون من دیگه بغل غریبه ها نمی رم فقط تو از دستم ناراحت نشو .

با اعصابی فوق العاده بهم ریخته وارد منزل شدم . سلیمه خانم که در حال بافندگی بود به محض دیدن ما کارش را رها کرد و به طرفم آمد و گفت :

- حالت چطوره فرناز جون ؟

بعد فلورا را از دستم گرفت و در آغوش کشید . آهی کشیدم و گفتم :

- ممنون .

نگاهم را به اتاق رامین انداختم و گفتم :

- هنوز نیامده ؟

سلیمه خانم در جوابم همانند بچه ای بغض کرده لبهائیش را جمع کرد و با صدای لرزانی گفت :

- چرا فرناز جون اوامد ولی وقتی بهش گفتم که تو و فلورا نیستید و به مراسم رفتید خیلی عصبانی و نعره زنان گفت خودش رفت به جهنم ! اما چرا بچه رو به همراه خودش برد ؟ بعدش هم سر من داد کشید و گفت که پس تو اینجا چه کاره ای ؟ اگه قرار بود بچه به این طرف و آن طرف برود پس پرستار به چه دردش می خورد ؟

سلیمه خانم بغض اش را شکست و آرام گریه کرد و به زحمت دوباره گفت :

- فرناز جون رامین واقعا بویی از انسانیت نبرده !

به طرفش رفتم و گونه اش را بوسیدم و گفتم :

- سلیمه خانم به قول خودت او بوئی از انسانست نبرده پس چه انتظاری غیر از این می توان از او داشت ! حالا بلند شو آبی به سر و صورتت بزن که اصلا دلم نمی خواد این طوری بینمت .

سلیمه خانم اشک هایش را پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت :

- فرناز برای خودم ناراحت نیستم من از این می ترسم که خدای ناکرده اون مرتیکه پست فطرت بلایی به سر فلورا بیاورد !

با اطمینان خاطر به او گفتم :

- سلیمه خانم آخه مگه من چلاقم که او بخواد بلایی به سر فلورا بیاورد مطمئن باش حتی برای لحظه ای او را از خودم دور نخواهم کرد .

سلیمه خانم دیگر حرفی نزد و به اتاق فلورا رفت تا در عوض کردن لباسهایش به او کمک کند . خوشبختانه تا دو روز بعد رامین به خانه نیامد . مراسم سوم خانم آشتیانی بود عاطفه از قبل باهام تماس گرفته بود و از من خواهش کرده بود که در این مراسم شرکت کنم آخه تعداد مهمانان زیاد بود و عاطفه دست تنها و با دلی شکسته چطور باید از آنها پذیرایی می کرد . چاره ای جز پذیرفتن نداشتم و باید به کمک او می شتافتم . راس ساعت مورد نظر فلورا را آماده کردم و به همراه او از خانه بیرون آمدم ساعتی بعد به منزل آقای آشتیانی رسیدم و به داخل سالن رفتم . عاطفه را دیدم که در حال خرما گرفتن جلوی مهمانان است فلورا را به نوید سپردم و آنها به دنبال هم بیرون رفتند . من هم به طرف عاطفه رفتم که او با دیدنم لبخند کمرنگی زد و به آرامی گفت :

- خوش اومدی فرناز جون .

جوابش را دادم و دیس خرما را از او گرفتم و گفتم :

- عاطفه جان من این کار را انجام می دهم . عاطفه تشکر کنان از من دیس را به دستم داد و من آن را دور گرفتم مجبور شدم به خاطر این که همکاران عاطفه هم در مراسم سوم شرکت کرده بودند به طور مداوم با چندین خانم دیگر از آنها پذیرایی کنم و به کل فلورا را از یاد ببرم . زمانی به خودم آمدم که خانه نسبتا خلوت شده بود قصد رفتن داشتم که تازه به یاد فلورا افتادم شتابان به طرف پنجره رفتم و نگاهی گذرا به حیاط انداختم اما او را ندیدم دلشوره ی عجیبی به سراغم آمد . در حالی که هراسان از عاطفه خداحافظی می کردم و از خانه بیرون می آمدم برای یک لحظه سر جای خودم خشکم زد بارید را دیدم که پشت به من ایستاده و فلورا را در آغوش گرفته بود . فلورا بدون اینکه متوجه حضور من باشد داشت به بارید می گفت اقا بارید لطفا منو بذارید زمین صدای زیباییش به گوشم رسید که از فلورا پرسید آخه چرا ؟ فلورا با لحن کودکانه و شیرینش به او گفت مامان جونم گفته که شما آدم پست و نامردی هستی . در حالی که قلبم مثل گنجشکی سر کنده در سینه ام می تپید نمی دانم که چگونه اختیار زبانم در رفت و با عصبانیت گفتم :

- فلورا ....

بارید صدایم را شنید ولی بدون اینکه برگردد و نگاهی بهم بیندازد فلورا را زمین گذاشت و با صدای لرزان و تقریباً بلندی که من بتونم بشنوم گفت :

- حق با مامانته اون راست می گه !

گویی تمام بدشاندی های عالم تنها باید سهم من باشد چون درست در آن لحظه اتومبیلی گوشه ای از کوچه توقف کرد و چشمم به چهره ی کریمه و زشت رامین افتاد . تمام اعضای بدنم از شدت ترس می لرزید و هیچ حرکتی نمی توانستم بکنم گویی که سرب در پاهایم ریخته بودند . رامین حیوان صفت وحشیانه به طرف فلورا رفت و سیلی محکمی بر گونه اش خواباند که وجودم را به آتش کشید اما باز هم نتوانستم نه حرفی بزنم و نه حرکتی در جایم بکنم . اما بارید به طرف رامین برگشت و با خشم به او گفت :

- نامرد به بچه چه کار داری ؟

رامین پاسخ داد :

- اولا هر چقدر نامرد باشم از تو یکی نامردتر نیستم در ثانی اصلا به تو چه مربوطه ؟

نیشخندی در دل به خودم زدم و گفتم قربون جفتون که خیلی مردید !

رامین در حالی که دست فلورا را وحشیانه می کشید به طرف من آمد و ناگهان چنان سیلی محکمی بر صورتم خواباند که پوست صورتم از درد سوخت فکر نمی کنم خواری و خفت از این بیشتر باشد که او مرا جلوی بارید لعنتی خرد کرد . بعد غرید و گفت :

- خبر مرگت اومده بودی مراسم یا اومدی دل بدی و قلوبه بگیری ؟ از روی بچه ات خجالت بکش ....

چشمانم پر از اشک شد ولی هر چه خواستم از خودم رفع اتهام کنم نتوانستم هیچ حرفی بزنم . بارید که گویی تمام تنفر چندین ساله اش لبریز شده بود ناگهان به طرف رامین حمله کرد و با تمام قدرت او را زیر مشت و لگد گرفت و تا توانست او را کتک زد . از دیدن این صحنه حال ویران و بیچاره ام دو چندان منقلب شد به حدی وحشت زده شدم که دیگر توان ایستادن نداشتم دست فلورا را گرفتم و در حالیکه می دویدم و با صدای بلندی گریه می کردم از آن محل دور شدم . اشک می ریختم و در دل فریاد می زدم ای خدا این چه بازی زشت و مسخره ای است که من سیاه روز باید بازیگرش باشم آخه مگه من بنده ی تو نیستم این همه مصیبت کشیدم بس نبود که حالا باید اینگونه رامین حیوان صفت مرا جلوی بارید نامرد خوار و خفیف کند ؟ آه بارید .... بارید خدا ازت نگذرد این تو بودی که چادر سیاه روزی را برایم دوختی و آن را به سرم انداختی ! تو امروز با چشمان خودت خواری و ذلت مرا شاهد شدی امیدوارم که وجدان خفته ات بیدار شود و لحظه ای آرامش نداشته باشی چون این تو بودی که کلید بدبختی را به دستم دادی .

ناگهان صدای اتومبیلی با ترمزی وحشتناک مرا به خودم آورد به طوری که اگر در یک لحظه فلورا را به طرف خودم نمی کشیدم یقیناً او را زیر گرفته بود . به سمت اتومبیل نگاه کردم اما با سر و روی به شدت خونی رامین مواجه شدم و از ترس مو بر بدنم راست شد . رامین نعره ای کشید و گفت :



- سوار می شی یا اون توله سگت را زیر بگیرم .

از حالت چهره اش فهمیدم که او پاک زده به سرش و اگر به حرفش گوش نکنم ممکن است در مقابل مردم افتضاح دیگری به بار بیاورد . با ترس و لرز سوار شدم و فلورا را محکم به سینه ام چسباندم . رامین در حالی که سر و روی خونی خود را با دستمال کاغذی پاک می کرد بر سرعت غیر مجازش افزود و نعره زنان فریاد کشید :

- حالا به من خیانت می کنی و با اون مرتیکه گرم می گیری ؟ مگه من بهت نگفته بودم اگه روزی تو رو با اون ببینم نابودت خواهم کرد ؟

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و در حالی که چهره ام کاملا بارانی بود و صدایم می لرزید به او گفتم :

- احتیاج نیست که منو نابود کنی چون مدتهاست که سرنوشت بیرحمم مرا نابود کرده !

- نشانت خواهم داد چنان دمارى از روزگارت در بیاورم که هرگز فکر او به سرت خطور نکند . بلایی به سرت خواهم آورد که مرغان آسمان هم به حالت زار بزنند .

- مگه من چه کار کردم ؟ مگه مثل تو بی آبرویی کردم ؟

- خفه شو .... خفه شو .....

فلورا با فریادهایمان بر خودش لرزید و از ترس زبانش بند آمده بود . دیگر صلاح ندیدم در مقابل او حرفی بزنم گونه اش را بوسیدم و در دل بر بدبختی های خود همچنان اشک ریختم . به محض رسیدن به خانه رامین کمر بندش را کشید و به جان من و فلورا ی بی گناهم افتاد با تمام قدرت خود را روی جسم ظریف او انداختم و شلاق ها را خود به جان خریدم و دم نزدم . او آنقدر زد و زد وزد که دیگه تحمل سکوت خود را نیاوردم و فریاد سوزناکی از ته دل کشیدم که بی شک به گوش آسمان هم رسید اما نمی دانم چرا خدا نشنید ؟ چرا دلش به حال من نمی سوخت ؟ چرا با دیدن این همه زجر من سکوت می کرد ؟ عاقبت این سلیمه خانم بود که خودش را جلوی پای رامین انداخت و شد سپر بلای من و تا آنجایی که می توانست با خواهش و گریه از او خواست که دیگر مرا نزند . نمی دانم دل سنگ او به اشک های سلیمه خانم سوخت و یا اینکه خودش دیگر توانی برای زدن نداشت عاقبت آن پست فطرت نامرد از کتک زدن من خسته شد و با فریاد غرید :

- این تازه بخش کوچکی از مجازاتت بود ! حیف از این قصر که تو داخلش نشسته ای تو لیاقت اینجا رو نداری لیاقت هیچی رو نداری ....

بعد کتک را پوشید و با همان سر و وضع خونین و لت و پار بیرون رفت . مثل مار زخم خورده از درد می نالیدم اما به محض اینکه ناله های بلند تر می شد اشک های نازنین فلورا هم سرازیر می شدند . سلیمه خانم در حالی که اشک می ریخت با حالتی عصبی بهم گفت :

- آخه دختر تو به چی چیه این هیولای دیو صفت دل خوش کردی؟ که این همه مشت و لگد را تحمل می کنی؟ به خدا بسه ..... دیگه بسه ..... هر چه تا به حال خفت و خواری کشیدی بست نیست؟ .... آخه فرناز جون عزیزم تو می خوای چی رو ثابت کنی؟ گذشت، ایثار، فداکاری، صبور بودن بی خودی؟ نه جونم اینها همه اش هم از خود گذشتگی یه مادر رو نشون نمی دن! فرناز هر چه زودتر دست دخترت رو بگیر و از این لجنزار خودت را خلاص کن بیش از این به خودت و دختر نازنین و بی گناهت ظلم نکن. آره عزیزم ایستادن در اینجا از خود گذشتگی نیست بلکه گناه است. به خدا تو داری جسم و روح خودت و دخترت را شکنجه می دی پس دیگه درنگ کردن عاقلانه نیست بیش از این حماقت به خرج نده!

این بار میان ناله ها و اشک هایم به او گفتم:

- سلیمه خانم به زودی همین کار را خواهم کرد.

دقیقا سه روز از آن ماجرا گذشته بود که فواد بهم زنگ زد و گفت:

- فرناز جون امروز جایی نرو خودت رو آماده کن و به آدرسی که بهت می دم بیا.

آدرس را که نوشتم فهمیدم با دوست وکیلش قرار گذاشته شادمان شدم و دقایقی بعد گوشی را با خوشحالی قطع کردم و به انتظار زمان نشستم راس ساعت مورد نظر خودم را به دفتر وکالت رساندم. فواد را در محوطه دفتر وکالت دیدم که انتظارم را می کشید به طرفش رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی مختصری وارد ساختمان شدیم و سپس پله ها را دو تا یکی طی کردیم آقای وکیل مرد نسبتا جوانی بود که با خوش رفتاری مرا دعوت به نشستن کرد و لحظاتی بعد از من خواست که خلاصه ای از ماجرای زندگییم را با رامین و خلافهایش و ..... را بگویم. وقتی او ماجرا را مو به مو از دهانم می شنید گاه با ترحم به من نگاه می کرد و گاهی هم به فلورا می نگریست. در آخر هم آه بلندی کشید و گفت:

- خانم فاخته واقعا متأسفم بنده هر کاری که از دستم بر بیاید با کمال میل انجام خواهم داد!

فواد عجولانه رو به وکیل کرد و گفت:

- محسن جون فقط طلاق، تو باید لطف کنی و هر چه زودتر پرونده ای برایش درست کنی که بتونه خیلی زود و بدون دردسر از اون بی شرف جدا بشه.

آقای وکیل که حالا می دونستم اسمش محسن رو به من کرد و گفت:

- خانم فاخته می تونی انحراف اخلاقی شوهرت را ثابت کنی؟

- نه متأسفانه من هیچگونه مدرکی از او ندارم.

آقای وکیل با افسوس سرش را تکان داد و گفت

- خانم فاخته شما باید در حضور دادگاه مدرکی قاطع به همراه داشته باشید که دادگاه به نفع شما رای بدهد.

سکوت کردم و هیچ نگفتم او هم سکوت کرد انگار داشت فکر می کرد که چه کند؟ من و فواد بی صبرانه چشم به دهان او دوخته بودیم که او حرفی بزند عاقبت گفت:

- خانم فاخته شوهر شما معتاده؟

- نه او مدتهاست که ترک کرده.

- وضع مالیش هم که خوبه؟ درسته؟

فواد به جای من پاسخ داد:

- به لطف قمار عالیه!

آقای وکیل حسرتی خورد و سپس با تاکید بهم گفت:

- خانم فاخته من می توانم تمام حق و حقوقتان را تا ریال آخر از او بگیرم اما باید قید بچه را بزنی چون در حال حاضر این بابا سالمه و ظاهرا هم از عهده ی مخارجش بر میاد.

با وحشت گفتم:

او از دخترم متنفره و چشم ندارد که برای لحظه ای او را ببیند آنوقت دختر دسته گلم را به او بسپارم نه چنین چیزی امکان ندارد من این کار را انجام نمی دهم.

در آن لحظه اگر آقای وکیل حتی به من فحش هم می داد و توی گوشم می زد و بهم ناسزا می گفت خیلی بهتر از این بود که بگوید قید دخترم را بزنم. اما زمانی واقعا آتش شدم که فواد با بی تفاوتی گفت:

- فرناز جون تو فعلا از شو و فلورا را به او بسپار مطمئن باش او عرضه ندارد که بیش از ده روز از او نگه داری کند یقینا او را به خودت باز می گرداند.

با این حرف فواد از جایم بلند شدم و در حالیکه فلورا را در آغوش می گرفتم با لحنی عصبی به فواد گفتم:

- آخه فواد تو دیگه چرا؟ تو که می دونی من حتی برای یک روز هم نمی تونم دوری فلورا را تحمل کنم من بدون او می میرم....

این را گفتم و با حالتی عصبی از اتاق بیرون آمدم و با گامهای تند از پله ها پایین رفتم. فواد فوراً به دنبالم آمد و با حالتی عصبی گفت:

- فرناز این دیوونه بازی ها چیه در میاری؟ ابروی منو جلوی محسن بردی!

بغضم ترکید و اشک ریزان به او گفتم:

- چه کار کنم؟ نمی تونم از دخترم جدا بشم دست خودم که نیست .

فواد چهره اش عصبی تر شد و با خشم گفت :

- اون موقع که مثل سگ شده بود و مرتب کارش کشیدن هزار کوفت و زهر ماری بود و می خواست بمیرد و خاک هیکل نحسش را بپوشاند نداشتی بمیره و اونو تشویق به ترک کردن باید فکر اینجاش را هم می کردی !

- از کجا باید می دانستم که آدم نمی شود تازه فقط به خاطر فلورا می خواستم بهش کمک کنم تا شاید آدم شود و به دخترش توجه کند . من مطمئن هستم او فلورا را نمی پذیرد و او را به من خواهد داد !

فواد پوزخندی زد و گفت :

- بدبخت تو چه ساده ای که هنوز اون اشغال را نشناختی ! امتحانش مجانیه می تونی همین امشب بحثش را به طوری پیش بکشی و نظرش را به جورایی در این باره بپرسی ؟

بوسه ای بر گونه ی فلورا که مظلومانه سرش را روی شانه ام قرار داده بود زد و در جواب فواد گفتم :

- حتما این کار را می کنم .

فواد دیگه حرفی نزد و فقط با دست اشاره کرد که سوار اتومبیلش شوم تا مرا برساند . به حرفش عمل کردم و به طرف اتومبیل رفتم و دقایقی بعد او حرکت کرد . به مقصد که رسیدیم فواد با لحن دلسوزانه ای بهم گفت :

- فرناز جون سعی کن اسیر احساسات نشی و تصمیم منطقی بگیری باور کن جای تو توی این مرداب نیست فقط کافیه کمی همت به خرج بدی و هر چه سریعتر خودت را نجات دهی !

فواد این را گفت و بعد خودش را به طرف فلورا کشید و بوسه ای بر گونه اش زد . با صدای گرفته و غمگینی گفتم :

- فواد جان خیالت راحت باشه همان کاری را انجام خواهم داد که تو می خواهی البته با وجود فلورا .

- انشالله... همه چیز درست خواهد شد . از فواد خداحافظی کردم و پیاده شدم فواد بوسه ی دیگری برای فلورا فرستاد و سپس با سرعت از آنجا دور شد . وارد خانه که شدم از سر و صدای زیاد ضبط که صدایش فضای خانه را پر کرده بود فهمیدم که رامین به خانه برگشته و احتمالا خیلی هم شارژ است که چنین نواری گوش می دهد . نگاهی به دور و برم انداختم اما سلیمه خانم را ندیدم متوجه شدم که او در اتاقش مشغول استراحت کردن است بیچاره این روزها کمر دردش امانش را بریده بود . رامین از اتاقش بیرون آمد و بدون اعتنا به من به طرف آشپزخانه رفت . با دیدن باندهایی که دور سرش پیچیده بودند فهمیدم که کتک های باربد حسابی کارساز بوده . تازه ماجرای آن روز را بخاطر آوردم و با خودم گفتم چرا فواد از آن جریان هیچی نپرسید ؟ دوباره در دل گفتم بعید می دانم که به گوشش رسیده باشد و گرنه حتما چون و چرایش را ازم می پرسید آخه خوشبختانه اون موقع ظهر مثل همیشه خیابون خلوت بود . در ثانی شخص خاصی هم در منزل آقای اشتیانی نبود ولی حتی اگر تعداد اندکی هم در خانه حضور داشتند یقین هیچ از ماجرای زد و خورد

نفهمیده بودند! نفس عمیقی کشیدم و در دل خدا را شکر گفتم که کسی بویی از این ماجرا نبرده آخه آنوقت بود که پشت سرم انواع شایعه های شاخ دار ردیف می شد. در این هنگام با نعره ی رامین به خود آمدم که گفت:

- خبر مرگت تا حالا بچه رو برداشتی و کجا جیم فنگ شدی؟ نکنه باز قرار داشتی!

- نه متاسفانه وقت قرار را از دست دادم آخه دنبال کارهای شخصی ام بودم.

- کارهای شخصی هم داشتی و من خبر نداشتم؟ خوب حالا کارت چی بود؟

- دنبال ردیف کردن کارهای طلاقم هستم!

او قهقهه ای عصبی زد و گفت:

- به به، چه خوب کاش زودتر این کار را می کردی تا منم حی و حاضر می اومدم و امضا می کردم.

بعد با حالتی تحقیر آمیز نگاهی به من انداخت و گفت:

- راستی مهریه ی خانم چند هزار سکه ی طلا بود؟

چشمانم را ریز کردم و با نفرت گفتم:

- تو لیاقت مرا نداشتی بدبخت! یکی مثل خودت باید گیرت می افتاد تا قدر عافیت را می دانستی. در ضمن اگر مهر من دهها هزار سکه هم بود یک ریال از تو قمار باز نمی گرفتم من اگه فقط وجود دخترم را در کنارم داشته باشم کافیه!

او آرام آرام به من نزدیک شد و روبرویم ایستاد و با لحن خشنی گفت:

- توی خواب و خیال ببینی که به قول خودت دخترت را به تو بدهم کور خوندی اگه نمی دونستی بدون ..... که حضانت اون با منه نه تو!

در این هنگام آشوبی که ساعت قبل در دلم به وجود آمده بود ناگهان شروع به تلاطم کرد حق با فواد بود واقعا هنوز دورن حیوان صفتش را نشناخته بودم و نمی دانستم که چقدر مکار و حيله گر است. سراپایم پر از خشم شد و با نفرت هر چه تمام تر به او نگریستم و سرش داد زدم:

- تو که تا دیروز مدعی بودی به فلورا هیچ علاقه ای نداری و او دختر تو نیست حالا چی شده که می خواهی سرپرست او باشی؟

- من الان هم نگفته ام که به او علاقه دارم فقط می خواهم او را از تو بگیرم!

رامین با زدن این حرف نگاه مرموزی به فلورا انداخت و زیر لب گفت:

- بالاخره با وجود این کوچولو هم می شه خیلی از معامله ها را جوش داد.

- دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و وجودم به شدت آتش گرفت سریع فلورا را در آغوش گرفتم و با تمام تنفر به صورت شیطانی او تف انداختم و سپس دوان دوان به طرف اتاقم رفتم . او دنبالم دوید تا مرا به باد کتک بگیرد که خوشبختانه پایش به گل میز خورد و روی زمین پرت شد از این موقعیت استفاده کردم و در اتاق را قفل نمودم . لحظاتی بعد او با مشت به در اتاق کوبید و فریاد زنان گفت :

- مطمئن باش تلافی این کارت را در می آورم یه بلایی به سر دخترت بیارم که حظ کنی ! داغش را به دلت خواهم گذاشت خواهی دید !

فلورای بیچاره ام در آغوشم کز کرده بود و به خودش می لرزید آخ که چقدر دلم برایش می سوخت سرش را روی سینه ام فشرده و بی صدا گریه می کردم . دیگر حواسم به نعره ها و تهدیدهای رامین نبود تنها در دل احساس می کردم که موقعیت دخترم به خطر افتاده و من نباید بی خیال این حرفها و تهدیدهای رامین دیو صفت باشم باید حتما در اولین فرصت او را برای مدتی نزد عاطفه بگذارم تا خودم هم در اسرع وقت وسایل ضروری ام را جمع کنم و به او ببیوندم . عاقبت ساعتی بعد با صدای سلیمه خانم که به آرامی به در ضربه می زد و مرا صدا می کرد به خودم آمدم و دانستم که اون نامرد بی شرف بیرون رفته است . فلورا را که با حالت معصومانه در آغوشم به خواب فرو رفته بود را به آرامی روی تختم گذاشتم و بر گونه اش بوسه زدم و سپس به سوی در رفتم و آن را گشودم . سلیمه خانم که همه چیز را از سر و صدای ما فهمیده بود بدون اینکه چیزی بپرسد با مهربانی و دلسوزی گفت :

- فرناز جون دخترم تا این هیولا تیر آخر را به سویت پرتاب نکرده هر چه زودتر دست دخترت را بگیر و خودت را نجات بده اگه این کار رو به تعویق بیندازی ممکنه یه زمانی به خودت بیایی که دیگه خدای نکرده فلورا در کنارت نباشه .  
با هراس فراوانی گفتم :

- چشم سلیمه خانم همین فردا این کار را می کنم و او را به خانه فواد می فرستم تا خودم اندک وسایل ضروری ام را جمع کنم بعد از این لجنزار بیرون خواهم رفت ان هم برای همیشه مطمئن باش اگه به قیمت جونم هم که شده باشه اجازه نمی دهم حتی برای لحظه ای دختر نازنینم به دست اون حیوون وحشی بیفته !

به یکباره من و سلیمه خانم همزمان زدیم زیر گریه و بعضی من خودم را دوباره در آغوشش رها کردم و با صدای بلند گریه سر دادم .

روز بعد در اولین فرصت سلیمه خانم ساک کوچک دخترم را بست درست مثل اینکه مادر واقعی فلورا باشد هنگام رفتن او را در آغوش کشید و بویید و بوسید . دلم بدجوری با دیدن این صحنه گرفته شد با صدای غمگینی گفتم :

- سلیمه خانم خواهش می کنم دیگه گریه نکن مطمئن باش تو باز فلورا را خواهی دید . اصلا به محض اینکه از این نامرد طلاق بگیرم یه خونه برای خودم دست و پا می کنم و آن وقت هر سه با هم و در کنار هم زندگی خواهیم کرد .

سلیمه خانم بدون اینکه حرفهایم در او تاثیری داشته باشد بی وقفه اشک می ریخت ولی عاقبت از فلورا دل کند و او را به دستم سپرد دقیقا در همان لحظه که خواستم همراه فلورا از منزل خارج شوم زنگ تلفن به صدا درآمد و ناگهان دلشوره

ی عجیبی با هر زنگی که می زد ته دلم را چنگ زد که باعث شد همانجا بی حرکت بایستم و تنها نظاره گر گامهای آرام سلیمه خانم باشم که کی به تلفن می رسد و آن را پاسخ می دهد!

بالاخره گوشی را برداشت و با صدای گرفته ای گفت:

- الو بفرمایید .

طولی نکشید که او گوشی را به سینه اش چسباند و سرش را به طرفم گرفت و گفت:

- فرناز جون یه آقایی پشت خط با شما کار داره؟

- کیه؟

- نمی دونم وا... ناشناسه خودش را هم معرفی نکرد .

نمی دانم چرا بیش از حد هراسان شدم طاقت اینکه سلیمه خانم گوشی را لنگ لنگان به طرفم بیاورد را نداشتم . کفشهایم را در آوردم و با گام های بلندی به طرف او رفتم و با عجله گوشی را از دستش قاپیدم و با صدای لرزانی گفتم:

- بفرمایید .

صدای زمخت مردی از آن سوی خط به گوشم رسید که گفت:

- خانم آشتیانی لطفا هر چه زودتر خودتون را به آدرس این بیمارستان که می گم برسونید دلم هری فرو ریخت و به زحمت گفتم:

- بیمارستان چرا؟ چرا آنجا؟ اولاً شما کی هستید؟

ناشناس با خونسردی گفت:

- بنده یکی از دوستان رامین هستم می خواستم به عرضتون برسونم متاسفانه رامین سخته کرده و حال بدی داره ....

عجولانه حرفش را قطع کردم و گفتم:

- از کجا بدونم شما راست می گی؟

- من وظیفه داشتم که در جریان بذارمت حالا دیگه خود دانی می خوای باور کن می خوای هم بی خیالش شو و نرو .

آدرس را گرفتم و بعد با عجله گوشی را قطع کردم . با سابقه ناراحتی قلبی که رامین داشت حس کردم که آن ناشناس دروغ نمی گوید بنابراین دیگه درنگ نکردم و خیلی سریع جریان را به سلیمه خانم گفتم و فلورا را به دست او سپردم و در حالی که سفارشش را می کردم از خانه بیرون زدم و با اولین تاکسی که جلوی پایم ترمز کرد شتاب زده خود را درون آن انداختم و به بیمارستان مورد نظر رفتم اما خیلی دیر رسیده بودم چون رامین فوت کرده بود و جسدش را در سردخانه گذاشته بودند . در آن لحظه با شنیدن خبر مرگ او نه اشکی ریختم و نه لبخندی بر لب آوردم . هیچ حسی نداشتم تمام

بدبختی ها و مصیبت هایی را که از آغاز زندگی با او داشتم تا کنون یک به یک در ذهن به تصویر کشیدم و ناگهان بغض عجیبی بر گلویم نشست که دیگر نمی دانم کی و چگونه خود را به خانه رساندم و این خبر را به سلیمه خانم دادم و سپس سرم را در آغوش دختر معصوم گذاشتم و بغضم را رها کردم و با صدای بلندی برای تمام بدبختی هایی که کشیده بودم اشک ریختم .

شاید یکی از خلوت ترین تشیع جنازه هایی که در تمام عمرم دیده بودم تشیع جنازه ی رامین بود که جز من و سلیمه خانم و چند تن از رفقاییش که همانند و لنگه ی خود او بودند کس دیگری شرکت نکرده بود . البته او کسی را هم نداشت مادرش که چند سال قبل با تنها خواهرش راحیل و شوهرش به آمریکا رفت و برای همیشه ساکن آنجا شدند و طی این مدت حتی یکبار هم سراغی از او نگرفتند بقیه اقوامشان هم که به قول عاطفه چشم دیدنش را نداشتند . حالا هم که فوت کرده بود دیگه هیچ ، حتی خود عاطفه و فواد هم با شنیدن خبر مرگ او متاثر نشدند و در مراسم تشیع جنازه او شرکت هم نکردند . عاقبت جسد رامین را به همراه تمام ظلم هایی که در حق من کرده بود به خاک سپردم و ساعتی بعد به خانه بازگشتم و فلورای از همه جا بی خبرم را در آغوش گرفتم و گریه را سر دادم . سلیمه خانم مدام مرا دلداری می داد و می گفت :

- فرناز جون تو توی این زندگی جز مصیبت و زجر نکشیدی باور کن با مرگ رامین مصیبت های تو هم تمام می شود دیگر مدام نمی ترسی که هر لحظه سر برسد و یه بلبشوی جدیدی راه بیندازد .

با صدای لرزانی به او گفتم :

- سلیمه خانم من که به خاطر مرگ رامین زار نمی زنم . از دست دردهایم ، از بخت سایهیم از سرنوشت لعنتی که از ابتدا با من لج افتاد گریه می کنم . از این می سوزم که فقط برای لذت انتقام اومدم و زن رامین شدم که حالا قربانی این انتقام تنها فلورای معصوم است که باید یک عمر در حسرت داشتن یک پدر خوب بسوزد .

سلیمه خانم سرم را در آغوش گرفت و گفت :

- عزیزم ، دختر صبورم تو کافی است کمی به خودت بیایی و ببینی خدا چقدر دوستت داشته که درست در آخرین لحظاتی که می رفت تا مهر طلاق در شناسنامه ات ثبت شود طور دیگه ای باهات معامله کرد تا فلورایت فرزند طلاق نباشد .

اشک هایم را پاک کردم و لبخند تلخی به سلیمه خانم زدم و زمزمه کردم :

- آره سلیمه خانم خوب می دونم که خدا خیلی دوستم داره این بارها برایم ثابت شده اون قدر لطف های بزرگ در حقم کرده که از فرط هیجان می خواهم بمیرم !

سلیمه خانم لبش را به دندتن گرفت و سپس با لحن سرزنش آمیزی بهم گفت :

- کفر نگو فرناز جون ! تو باید در همه ی مراحل زندگی شکر گزار خدا باشی اخه من و تو که از پشت پرده ی حکمت بی خبریم خدا را چه دیدی شاید با مرگ رامین مصیبت های تو هم تموم بشه و زندگی تازه ای در انتظارت باشه !



اما گویی که مصیبت های من قصد نداشتند دست از سرم بردارند چون خیلی زود فهمیدم که رامین هر چه داشت و نداشت در قمار باخته فردای همان روز خیلی از طلبکاران او با چک های مختلف به سراغ من بدبخت آمدند و از من خواستند که چک های آنها را وصول کنم . بعضی از آنها با بی شرمی و با کمال وقاحت در مقابل پولشان نگاه خریدارانه ای به من می کردند و می خواستند با خود من معامله کنند . آه ... لعنت به رامین که دوستانش هم صد پله از خودش فاسدتر بودند واقعا دیگر تحمل این بی شرف ها و نگاه های هرزه شان را نداشتم پس به ناچار به فواد پناه بردم که بر خلاف تصورم فواد وقتی جریان را فهمید به حمایت آمد . در کمتر از یک هفته خانه لعنتی که در آن زندگی می کردم با تمام وسایلیش فروختم و به کمک فواد بدهی های رامین را تا ریال آخر پرداخت کردم اصرارهای من و حتی فواد برای ماندن سلیمه خانم بی فایده بود چون قبل از اینکه من خانه را تخلیه کنم او بار و بندیلیش را بست و به زادگاهش رفت تا به قول خودش با خیالی راحت سر به زمین بگذارد . زمانی خودم را یافتم که من بودم و فلورا و تنها چودانی که یک زمان آن را به خانه رامین آورده بودم . با صدای فواد به خودم آمدم که گفت :

- فرناز چمدانت را بده تا بذارم صندوق عقب .

بغض ام را به زحمت بلعیدم و گفتم :

- من باید کجا بروم ؟

- روی تخم چشم من .

- ولی فواد جان من می خوام به همراه دخترم مستقل زندگی کنم .

او در حالی که لبخند شیرینی به رویم می زد گفت :

- فرناز جون من که نگفتم بیا با من زندگی کن . خونه تو آماده است و انتظارت را می کشد تا هر طور که دوست داشته باشی در آن زندگی کنی !

فواد این را گفت و سپس بدون معطلی دست فلورا را گرفت و به طرف اتومبیل خود برد من هم با یک دنیا آه و حسرت آنجا را ترک کردم و به طرف آن دو رفتم . بدون اینکه از فواد سوال دیگه ای بپرسم سوار شدم و لحظاتی بعد او مسیر را به طرف منزل خود طی کرد و من ساعتی بعد با چهره ی مهربان عاطفه رو به رو شدم . او صد چندان مهربان تر از گذشته مرا در آغوش گرفت و در حالی که اشک می ریخت به من و دخترم خوش آمد گفت . فواد هم در حالی که چمدانم را به طرف اتاقی که یک زمان متعلق به من بود می برد گفت :

- فرناز جون نمی خوامی اتاق دوران مجردیت را به فلورا نشان بدهی ؟

باز بغضم را فرو بردم و به سختی به او گفتم :

- چرا حتما این کار رو می کنم .

در همان موقع نوید هم از مدرسه برگشت و با دیدن من و فلورا ذوق کرد و از شادی به هوا پرید بعد فلورا را به طرف اتاقش برد و من هم با گامهای لرزان به سوی اتاق خودم گام برداشتم اتاقم هیچ تغییری نکرده بود و وسایلم همچنان سر جای خود ثابت بودند. طوری که احساس می کردم اصلا از آنجا دور نشده بودم چشمم که به تختم افتاد دیگر توان خودداری را نداشتم خودم را روی آن رها کردم و با صدایی که به گوش آسمان هم می رسید گریه را سر دادم و برای بخت بد خود زار زدم. فواد با شنیدن گریه هایم به اتاقم آمد و در حالی که بغض در گلویش نشست به صدای لرزانی گفت:

- فرناز جون خواهش می کنم دیگه گریه نکن مطمئن باش دیگه اجازه نخواهم داد که بهت بد بگذره دوره ی بدبختی های تو تموم شده تو باید در اولین فرصت مطب را افتتاح کنی و از نو همه چیز را به اتفاق فلورا شروع کنی باید به خاطر فلورا هم که شده دوباره خودت را بسازی.

میان اشک و هق هق به او گفتم:

- من زنی بدبخت و فنا شده ام مطمئن باش که از همه چیزم خواهم گذشت تا تمام لحظه هایم را صرف فلورا بکنم او باید خوشبخت شود. تازه باید در حقش پدري هم کنم. باید ....

دیگه نتوانستم ادامه بدهم و باز از ته دل اشک ریختم. فواد مرا در آغوش گرفت و در حالی که خودش هم همراه من اشک می ریخت گفت:

- فرناز جون می دانم که تو روح لطیف و بزرگی داری حتما از عهده ی این کار برخواهی آمد!

یک ماه از مرگ رامین می گذشت که در این مدت فهمیدم باربد دو سه روز بعد از مراسم مادرش به انگلستان برگشته عاطفه بارها می خواست به نوعی از زندگی او برایم صحبت کند اما من هیچ علاقه ای به شنیدنش نداشتم و خود را بی میل نشان می دادم. او هم وقتی علائم تنفر را از چشمانم خواند دیگر هرگز اسمی از او نزد من نیاورد. یک روز که در این فکر بودم تا هر چه سریعتر خانه ی مستقلی برای خودم و فلورا دست و پا کنم فواد با مهربانی بهم گفت:

- فرناز جون حالا که دوست نداری با ما زندگی کنی خانه ای که ما زمانی در آن زندگی می کردیم متعلق به تو و دخترت است.

مخالفت کردم و گفتم:

- نه فواد من می خوام ....

او فوراً ادامه حرفم را برید و گفت:

- فرناز خواهش می کنم این بار به حرفهایم توجه کن ... اون خونه سهم توست و حق خودته آخه من این منزل را که هنوز بوی بابا و مامان را می دهد هرگز نخواهم فروخت و در همین جا برای همیشه ماندگار خواهم شد پس نه تو دینی نسبت به من داری و نه من هیچ منتی روی سرت خواهم گذاشت!

دیگه بیشتر از این صلاح ندانستم که مخالفت کنم بنابراین تنها با سکوتم موافقتم را اعلام کردم . به خانه جدید نقل مکان کردم و به پشتوانه فواد مقداری وسایل ضروری برای شروع زندگی خریدم . در آن منزل احساس شیرینی داشتم دیگه مثل گذشته ها نبودم که با وجود خاطراتی که با بارید در آنجا داشتم عذاب بکشم . آنچنان ناملايمات روزگار درونم را تغییر و تحول داده بود که فرسنگها از خودم دور شده بودم چندی بعد با پارتی و آشنایی فواد توانستم در بیمارستانی که در نزدیکی مطب فواد بود مشغول به کار شوم آخ که در روزهای اول چه لذتی می بردم وقتی بیماری را معاینه می کردم این احساس باعث می شد که ذوق و شوق عجیبی در من شکل بگیرد تا من برای گرفتن تخصص مصمم شوم . عاقبت دو سال بعد با تشویق های بی وقفه فواد و عاطفه توانستم در رشته پوست و زیبایی برای دوره تخصص پذیرفته شوم و با امیدی بیشتر به زندگی ادامه دهم . گر چه روزهای سختی رو به خاطر مشکلات مالی می گذراندم اما واقعا در کنار دخترم فلورا که حالا به اول دبستان می رفت زندگی شیرینی را می گذراندم . خیلی زود در محیط بیمارستان و دانشگاه افراد زیادی با موقعیت های عالی ازم خواستگاری کردند ولی تنها جواب من به همه آنها همین چند کلمه بود « دیگر قصد ازدواج ندارم می خواهم تمام تلاشم را برای خوشبختی دخترم به کار بگیرم » که خوشبختانه از این مسئولیت بزرگ و سنگین با موفقیت بیرون آمدم . من تمام لحظه ها ، روزها ، ماهها و سالهای جوانیم را به پای دخترم فلورا ریختم و با عشق عجیبی که نسبت به او داشتم او را بزرگ کردم وقتی هم مزد صبر و زحمتم را از خداوند گرفتم که عاقبت فلورای زیبا و باهوشم رتبه اول کنکور در سطح کشور را بدست آورد . ان هم در رشته مورد علاقه خودش فیزیک ، فلورا دقیقا نسخه ی دوم من بود و کوچکترین مویی با دوران جوانی ام نمی زد . وقتی مغرورانه در اجتماع گام برمی داشت مرا به یاد فرناز فاخته دختر سرکش و مغرور دانشگاه آن زمان می انداخت . آری او را که می نگریستم به یاد فرناز برباد رفته اشک می ریختم و سپس عاشقانه خداوند را شکر می کردم که توانستم ثمره و حاصل بدبختی هایم را با موفقیت از آب و گل بیرون بکشم .

\* \* \*

روبروی آینه ایستادم و به چهره ی خسته و رنج کشیده ام نگاه کردم و بعد آه حسرت باری از دلم کشیدم فلورا به طرفم آمد و دستانش را دور گردنم حلقه کرد و با لحن خاصی گفت :

- مامان جونم آخه چرا آه می کشی ؟ الهی من قربونت برم تو که هنوز چیزی از زیبایی ات کم نشده خوبه هر کی می و تو رو با هم می بینم فکر می کنه ما دو تا خواهیم همین بچه های کلاس خودمان که تو رو بعضی اوقات همراه من می بینند ، بارها بهشون گفتم که این مادرمه نه خواهرم اما با این حال هنوز هم باور نکردند .

دستان خوش فرم و کشیده فلورا را به صورتم کشیدم و بعد بوسه ای بر آنها زدم و به او گفتم :

- نازگلکم من که غصه ی زیبایی گذشته ام را نمی خورم هر وقت مقابل آینه می ایستم ناخودآگاه تموم گذشته های تاریک و پر ملال مثل فیلمی مهیج در مقابلم ظاهر می شه آخه باورم نمی شه که من این همه زجر و ناکامی را پشت سر گذارده باشم !....

ناگهان بغضی ناخواسته بر گلویم حلقه بست که نتوانستم حرفم را ادامه بدهم . فلورا بر گونه ام بوسه ای زد و با مهربانی گفت :

- الهی من قریون اون دل دریایی ات برم آخه تو که مثل یه کوه استوار و محکم مقابل آن همه سختی و مرارت ایستادگی کردی و خم به ابرو نیاوردی .

اشک در چشمانم حلقه بست بغض کهنه و چند ساله ام را رها کردم و بدون آنکه دلیل خاصی برای گریه کردن داشته باشم گریه سر دادم . من هیچ وقت قصه ی دلدادگی خودم و هر آنچه بین من و بارید گذشته بود را برای فلورا بازگو نکرده بودم . او همیشه فکر می کرد آغاز بدبختی های من با شروع زندگی با پدرش شکل گرفته . با صدای زنگ تلفن از افکارم بیرون آمدم فلورا به طرف گوشی رفت و دقایقی بعد برگشت و گفت :

- مامان جون دایی فواد بود .

- چی می گفت ؟

- گفتش امشب می خوایم تاریخ عروسی نوید را مشخص کنیم از ما هم خواستند تا به جمعشون ملحق شویم و ساعتی را در کنار هم بگذرونیم .

تبسمی کردم و زیر لب گفتم :

- مبارکش باشه .

نوید مدتها پیش دل داده و دلباخته ی دختر یکی از همکاران عاطفه شده بود که خوشبختانه چون عشقشان دو طرفه بود وصلت خیلی زود سر گرفت . حالا در استانه ی شروع زندگی متاهلی بود به خودم آمدم و نگاهی به ساعتم انداختم و به فلورا گفتم :

- پس من می رم به دوش بگیرم تا کمی سر حال بیام .

فلورا در حالیکه به طرف اتاقش گام برمی داشت گفت :

- مامان جون حتما این کار رو انجام بده که اصلا دلم نمی خواد صورت خوشگلت رو این طوری گرفته و غمگین ببینم وقتی با این قیافه می بینمت انگار دنیا روی سرم خراب می شه !

خنده کوتاهی کردم و با صدای بلندی به او گفتم :

- الهی قریون اون قلب مهربونت برم که اگر وجود نازنین تو در زندگیم نبود صدها بار تا حالا مرده بودم.

این را گفتم و برای رفتن به حمام خودم را آماده کردم ساعتی بعد با دلشوره عجیبی که ناگهان بر وجودم چنگ می زد و استرس و دلهره فراوان لباس پوشیدم و در حالی که سوئیچ اتومبیل را از روی میز برمی داشتم فلورا را صدا کردم و گفتم :

- فلورا جان من رفتهم اتومبیل را روشن کنم هر چه زودتر آماده شو و بیا .

بعد از این که فلورا از توی اتاقش چشم بلندی در پاسخ گفت من به طرف پارکینگ از منزل خارج شدم . دقایقی در اتومبیل نشستیم و انتظار آمدن فلورا را کشیدیم که بالاخره با پالتوی اندامی که بر تن کرده بود و زیبایش را دو چندان نشان می داد بیرون آمد . لبخندی به او زدم در حالیکه در دل تحسینش می کردم سوار شد و در کنارم نشست اما درست در لحظه ای که می خواستم حرکت کنم دوباره آن دلشوره لعنتی به سراغم آمد و به طور ناخواسته وجودم لرزید و باعث شد که با صدای لرزانی به فلورا بگویم :

- فلورا می شه ازت خواهش کنم تو به جای من بنشین ؟

فلورا با تعجب و حالتی نگران به چهره ام زل زد و دوباره پرسید :

- مامان جون چیزی شده ؟ خدای نکرده حالت خوب نیست ؟

- نه عزیزم نگران نباش فقط امشب حوصله رانندگی کردن را ندارم دلم یه جورایی شور می زنه !

فلورا با گفتن انشا... که چیزی نیست از اتومبیل پیاده شد و سر جای من نشست و سپس حرکت کرد . ساعتی بعد به منزل فواد رسیدیم فواد و نوید با گرمی از من و فلورا استقبال کردند و به ما خوش آمد گفتند اما به داخل سالن که رفتیم عاطفه بر خلاف فواد و نوید با رنگ و رویی پریده و صدایی که به وضوح می لرزید با ما حال و احوال کرد . در ذهنم داشتم علت این برخورد عاطفه را از خودم می پرسیدم که ناگهان در جای خودم خشکم زد جوانی رعنا و زیبا را روبرویم دیدم که درست مثل بیست سال قبل بارید بود ! نه ... نمی توان گفت مثل بارید او دقیقا خودش بود پالتویی که بر تن داشت و بوی ادکلنش که خانه را پر کرده بود ناگهان وجودم درهم ریخت و مرا به سالهای گذشته کشاند . به روزی که برای اولین بار بارید را دیدم درست با همین تیپ و همان بوی مست کننده وارد کلاس شد و در همان لحظه قلب مرا ربود . به زحمت به خودم آمدم و با حالت گیج و منگی که پیدا کرده بودم در دل با خودم گفتم یعنی این بارید؟ آنقدر مات و مبهوت بودم که حتی نتوانستم پاسخ سلام و احوالپرسی اش را درست بدهم این بار با شنیدن صدای آشنایی وجودم به شدت درهم لرزید و باعث شد که به خودم بیایم و با وحشت پشت سرم را نگاه کنم . بارید را دیدم مثل دیوانه ها لحظه ای به او و بعد به آن جوان نگاه کردم و چند گامی به عقب برگشتم زبانم آنقدر سنگین شده بود که گویی تمام سرب های جهان را روی آن ریخته بودند . با ناباوری و بدون اینکه اختیار خودم را داشته باشم به بارید زل زدم فقط کمی موهایش جوگندمی شده بود اما چشمهایش هنوز همان طور زیبا و خمار و ویران کننده بود . من همچنان به او خیره بودم که او با دیدن فلورا نگاهش روی چهره ی او ثابت ماند به یقین قسم می خورم او هم از دیدن دختر من و این همه شباهت به گذشته ها سفر کرده بود چون این را دقیقا از چهره اش می شد خواند حتی با تکان دست نوید که بر شانه اش می زد نیز به خودش نیامد . دیگه بیش از این توان استقامت در مقابل او را نداشتم بدون توجه به اطرافیانم با عجله به طرف اتاق سابق خودم رفتم و با تمام قدرت در را محکم بستم و بی اختیار لرزیدم . حال هر لحظه داشت بدتر می شد که ناگهان فواد وارد اتاق شد با خشم به او نگریستم و بدون اینکه اختیار صدای خودم را داشته باشم فریاد زدم :

- چرا فواد؟ چرا به من نگفته بودی این نامرد برگشته؟ و در خانه ی تو جا خوش کرده یا نکند خودت این ملاقات مزخرف را ترتیب دادی؟ آخه این چه بازی کثیفی بود که با من کردی؟

با عصبانیتی که هر لحظه در من بیشتر می شد کیفم را برداشتم از خانه بیرون بروم که فواد به طرفم آمد و کیف را از دستم گرفت و با عجله گفت:

- فرناز جون خواهش می کنم خونسردی خودت را حفظ کن تو رو به جون فلورا قسمت می دهم نرو. فرناز جون نه تو اون دختر بیست سال قبلی نه بارید، بارید گذشته است! خواهش می کنم به خاطر نوید نرو اون دوست داره که تو و فلورا در تمام مراحل جشن عروسی اش شرکت کنید. بنابراین با وجود بارید و پسرش که مدتی پیش برای همیشه ساکن تهران شدند صلاح دانستم که از قبل هر دوی شما همدیگر را ببینید تا بلکه در جشن عروسی نوید با دیدن هم شوکه نشوید....

فواد مدام قسم می داد که نروم عاقبت هم با سوز عجیبی که از صدایش برمی خاست گفت:

- فرناز جون تو رو به خاک بابا و مامان قسمت می دم بمون و گذشته ها را از خاطر ببر

فواد با قسم بابا و مامان عاقبت توانست مرا بر خلاف میلم از رفتم باز دارد. سعی کردم همه چیز را در درونم بریزم تا این یکی دو ساعت مرگبار بگذرد با گامهایی که هنوز می لرزید به همراه فواد از اتاق خارج شدم و به طرف سالن رفتم اما خبری از بارید نبود کمی جان گرفتم و با روحیه بهتری وارد سالن شدم. آن جوان که حالا فهمیده بودم پسر بارید است غمگین و پکر دستانش را در زیر بغل قفل کرده بود و به نقطه ی مقابلش زل زده بود و غرق در افکار خودش بود. عاطفه هم بی صدا اشک می ریخت و فلورا با گیجی و منگی او را می نگریست می دانستم که چقدر الان دوست دارد علت این برخوردها و فریادهای خشونت آمیز مرا بداند. فواد و نوید با تمام توانشان سعی می کردند جو سنگین و تلخ فضای سالن را از بین ببرند و به گونه ای بحث تدارکات عروسی را به میان بکشند تا کمی فکرها از این قضیه دور شود. خوشبختانه با تلاش آن دو فضای سرد و بی روح سالن تغییر کرد و کم کم هر کدام به نوعی مشغول صحبت شدیم. نمی دانم چرا جرات نگاه کردن به فرید را نداشتیم احساس می کردم اگر فقط برای چند ثانیه به او نگاه کنم حالم به طور وحشتناکی منقلب می شود. فواد سرش را به گوشم نزدیک کرد و به آرامی گفت:

- ظاهرا بارید هم نمی توانست خونسردی خودش را در برابر تو حفظ کند چون از خونه رفت بیرون!

- بهتره بگویی اون نامردی که در حقم کرده بود به یادش آمد و وجدان بی انصافش دیگر اجازه نشستن را به او نداد.

- بالاخره او رفت تا تو راحت باشی.

حدود یک ساعت از آمدن ما به خانه فواد می گذشت ولی هنوز من در عالم هپروت بودم و اصلا توجهی به صحبت اطرافیان نداشتم که چه زمانی تاریخ عروسی را اعلام کردند و چه برنامه هایی برای برپایی آن تدارک دیدند. زمانی به خودم آمدم که ناگهان متوجه شدم فرید گرم صحبت با فلورا شده و در مورد فرق دانشگاه های ایران و انگلیس و نحوه

تفاوت تدریس اساتید بحث می کنند ... بی آنکه خودم بخواهم با دیدن آن صحنه به یکباره تمام وجودم را خشم فرا گرفت خیلی سریع از جایم برخاستم و رو به فلورا کردم و گفتم :

- فلورا جان بلند شو بریم .

فلورا با تعجب نگاهی به ساعت مچی روی دستش انداخت و گفت :

- مامان جون ما که یک ساعت بیشتر نیست اومدیم ؟

انگار که فلورا از صحبت با فرید نهایت لذت را می برد چون وقتی بهش گفتم کسالت دارم و حالم مساعد نیست اشکارا چهره اش درهم فرو رفت و با بی میلی به حرفم توجه کرد و از جایش برخاست حتی اصرار زیاد فواد و عاطفه و نوید هم برای ماندنمان بی فایده بود . قصد داشتم بدون آنکه نگاهی به فرید بیندازم با یک خداحافظی سرد از کنارش بگذرم اما بر خلاف من فلورا خیلی مودبانه و به گرمی به او شب بخیر گفت و خداحافظی کرد . به محض اینکه توی اتومبیل نشستیم فلورا اعتراض کنان گفت :

- مامان جون می شه بپرسم این رفتارهای عجیب و غریب که با دایی نوید و همین طور پسرش داشتی برای چی بود ؟ تو اونقدر با صدای بلند به اقا باربد توهین می کردی که خیلی راحت او و پسرش صدایت را شنیدند بنده خدا به حدی از شرم سرخ شده بود که دیگر ایستادن را جایز ندانست و با دستپاچگی از خونه بیرون رفت !

بعد فلورا چشمانش را ریز کرد و به چهره ام زل زد و گفت :

- مامان جون ایا تو در گذشته مشکلی با اونها داشتی ؟ چون با دیدن هر دوی آنها به طور عجیبی اعصاب بهم ریخت !  
با حالتی عصبی سر فلورا داد زدم :

- فلورا جان خواهش می کنم حرکت کن و اینقدر منو سین جین نکن .

فلورا حالم را درک کرد و بر سرعتش افزود اما مثل اینکه بدجوری ماجرای امشب او را کنجکاو کرده بود چون دقایقی بعد با صدای لرزانی گفت :

- مامان جون باور کن ....

می دانستم می خواهد چه بگوید بنابراین خیلی سریع ادامه حرفش را بردم و با لحن تندی به او گفتم :

- چی رو باور کنم ؟ این که تو با دیدن جریان امشب از کنجکاوای خواب به چشمات نیاید ؟ آره من از باربد متنفرم حالا چرا از او این اندازه بیزارم بماند چون که اصلا حوصله صحبت کردن را ندارم .

فلورا با ناباوری به چهره ی عصبی ام نگاهی انداخت نمی دانستم در فکرش چه می گذرد اما دیگر صلاح ندیدم که علتش را جويا شوم به یقین می دانستم که ذهنش پر از سوال های گوناگون است اما او هم سکوت کرد و دیگر هیچ

نگفت ساعتی بعد به خانه رسیدیم . آن شب را بدون اینکه حتی پل بزنم توی تراس نشستم و مثل آدم های مسخ شده تنها به آسمان نگاه کردم و هراز گاهی آه سوزناکی از ته دل کشیدم .

\*\*\*

روز عروسی نوید که فرا رسید لباس ساده ی مشکی رنگی را بر تن کردم . رنگ چهره ام آنقدر پریده بود که ناچار شدم به لوازم آرایش ام پناه ببرم تا زردی چهره ام را از بین ببرد . بر خلاف من ، فلورا در لباس جشنی که چندی پیش به مناسبت تولدش گرفته بودم زیبایییش دو چندان شده بود با دیدنش به وجد امدم و او را در آغوش گرفتم و سپس هر دو آماده رفتن به عروسی نوید شدیم . جشن عروسی در یکی از باغهای بزرگ و زیبای کلاردشت بر پا شده بود که همانند اکثر جشن های عروسی دیگر لبریز از پایکوبی و هلله و هیجانان بود . فلورا به سمت همسن و سال های خودش رفت و من هم در جایی تقریباً خلوت به تماشای این جشن نشستم . طولی نکشید که فلورا به دعوت نوید و عروسش گرم رقصیدن شد آنقدر توجهم به او جلب شد که همانند دیدن یک فیلم سینمایی با لذت خاصی او را می نگریدم و در دل قریب صدقه اش می رفتم . زمانی به خود آمدم که سنگینی نگاهی را به روی خودم احساس کردم چشمانم بی اختیار به طرفش چرخید و با دیدن بارید هر دو نگاهایمان در هم قفل شد . در نگاه بارید هیچ اثری از شیطنت های سال های قبل نبود بلکه به وضوح غمی بزرگ را می توانستم در چشمان خمارش ببینم . نمی دانم چرا با دیدن این نگاه غمگین یک لحظه احساساتی شدم و اشک در چشمانم حلقه بست آخ لعنت به من بیاد که بعد از چندین سال بدبختی و سیاه روزی کشیدن هنوز آدم نشده بودم و به همین راحتی داشتم باز فریب چشمان ویران کننده اش را می خوردم . به خودم نهیب زدم و بعد نگاهم را از او گرفتم . در حالی که تنفر دوباره تمام وجودم را شعله ور کرده بود از جایم بلند شدم و به سوی دیگر رفتم که در دید بارید نباشم اما متأسفانه دیگر نتوانستم جشن را با شور و شوق دنبال کنم . چون بدون آنکه خودم بخواهم دوباره به گذشته ها سفر کردم که اگر عاطفه به نزد نمی آمد و مرا به خود نمی آورد شاید تا پایان جشن به گذشته های دردناکم می اندیشیدم . عاطفه از من خواست که به همراه فلورا عکسی برای یادگاری به همراه عروس و داماد بگیریم خواسته اش را رد نکردم و چشمانم را در اطراف چرخاندم و به دنبال فلورا گشتم اما اثری از او نبود به ناچار از عاطفه جدا شدم و به جستجوی فلورا به آن سوی باغ که مهمانان دیگر حضور داشتند رفتم . ناگهان با کمال تعجب و ناباوری او را دیدم که به اتفاق فرید سر یک میز نشسته و سرگرم صحبت هستند . آنچنان خشمگین شدم که نزدیک بود به طرف هر دو هجوم ببرم و یک سیلی در گوش هر دویشان بخوابانم اما به هر زحمتی بود خودم را کنترل کردم و به طرفشان رفتم و در حالی که سعی می کردم خشمم را فرو بدهم او را صدا زدم اما ظاهراً آنقدر صحبت شان گل انداخته بود که فلورا اصلاً متوجه حضور من نشد . این دفعه دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم بنابراین با عصبانیت صدایم را بلندتر کردم و گفتم :

- فلورا !

هر دوی آنها با شنیدن صدایم یکه خوردند و به خود آمدند . فلورا من من کنان گفت

- چیزی شده مامان جون ؟



در حالی که عصبانیت از صدایم می بارید به لو گفتم :

- بلند شو بریم !

فرید و فلورا نگاهی کوتاه بهم انداختند که بیشتر بر عصبانیتم افزوده شد . با حالتی عصبی دست فلورا را مانند کودکی کشیدم و کشان کشان او را از محوطه دور کردم بعد با صدایی که از عصبانیت می لرزید به فلورا گفتم :

- اون پسره بی چشم و روی عوضی داشت چی توی گوشت می خوند که متوجه حضور من نشدی ؟

فلورا که با این کارم به شدت از دستم ناراحت شده بود به زحمت خودش را کنترل کرد و سپس با بغض گفت :

- مامان جون شما معلومه این روزها اصلا چه تونه ؟ اگه تو می دونستی اون پسری که می گی عوضی کیه هیچ وقت به خودت اجازه نمی دادی در موردش چنین بی رحمانه قضاوت کنی ! فرید با اینکه فقط ۲۵ سال داره اما توانسته دکترای فیزیک هسته ای را بگیرد ! اون وقتی فهمید من هم در رشته فیزیک تحصیل می کنم و رتبه برتر کشور بودم مرا تشویق به ادامه تحصیل در مدارج بالا کرد و یک سری اطلاعات در این باره بهم داد .

دستش را محکم در دستم فشردم و با عصبانیت گفتم :

- بی خود کرده که می خواهد با تو صحبت کند اگه بار دیگه ببینم اون مرتیکه حتی نگاهت هم کرده دمار از روزگارش در می آورم !

فلورا با حرص و حالتی عصبی که پیدا کرده بود گفت :

- مامان جون خواهش ....

حرفش را بریدم و سریع گفتم :

- بهتره بریم من اصلا حوصله ی ساز و آواز ندارم .

تا فلورا خواست اعتراض کند با قاطعیت به او گفتم همین که گفتم بریم ! فلورا تنها از رفتار غیر عادی من حرص خورد و دیگر هیچ مخالفتی نکرد . واقعا قدرت تحمل آن محیط را با وجود باربد و پسرش به هیچ عنوان نداشتم دقایق بعد که کمی توانستم خونسردی خودم را به دست آورم به طرف فواد و عاطفه رفتم و به بهانه هایی واهی که بعید می دانستم باورشان بشود رفتن خودم و فلورا را توجیه کردم به گمانم آنها از نگاه های ناآرامم همه چیز را فهمیدند چون دیگر اصراری برای ماندنم نکردند .

بعد من و فلورا به طرف جایگاه عروس و داماد رفتیم و ضمن تبریک مجدد به آن دو در کنارشان عکسی هم به یادگار گرفتیم و با آرزوی خوشبختی برایشان از آنها جدا شدیم و لحظاتی بعد از باغ بیرون آمدیم خوشبختانه من دیگه باربد را ندیدم . فلورا که از ظاهرش پیدا بود هنوز از من دلخوره سوئیچ را با لحنی سرد ازم گرفت و بعد پشت رل نشست درست در همان لحظه چشمم به فرید افتاد که از باغ بیرون آمده و با نگاهی بی پروا به فلورا می نگریست . دندانهایم را از خشم بر هم ساییدم و به فلورا گفتم :

- کمی به عقب برگرد .

-آخه چرا عقب ؟

- می خوام جواب نگاه های هوس آلود اون پسره ی عوضی رو بدم .

فلورا که تازه متوجه فرید شده بود نیم نگاهی از توی آینه به او انداخت و با عصبانیت گفت :

- مامان جون خواهش می کنم بسه دیگه اصلا ما چی کار به این بابا داریم .

فلورا حرفش را با عصبانیت زد و سپس با سرعت از آنجا دور شد . او آنقدر از دستم دلگیر بود که کوچکترین حرفی با من نزد تا رسیدن به خانه هر دو در سکوتی مطلق فرو رفته بودیم . به محض رسیدن به خانه هر دو با اعصابی خراب به اتاق خود رفتیم با بی خیالی لباسم را عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم و با خوردن قرص آرام بخشی خودم را روی مبل ولو کردم و چشمانم را بستم تا کمی اعصابم آرام بگیرد . نمی دانم چند دقیقه در این حال بودم که فلورا به طرفم آمد و سرش را روی زانویم گذاشت . چشمانم را باز کردم و دستی در میان موهای خرمایی رنگش فرو بردم ولی قبل از آنکه حرفی بزنم او دستم را گرفت و به لبانش نزدیک کرد و بوسه ای بر آن زد . به یکباره اشکهایش روی دستم لغزید و با صدای لرزانی گفت :

- مامان جون منو ببخشید من سر شما داد کشیدم من ....

در این لحظه صدای گریه اش به اوج رسید و باعث شد که نتواند صحبتش را ادامه دهد . سرش را از روی زانوهایم بلند کردم و در اغوشم گرفتمش و بعد در حالی که پرده اشک چشمانم را پوشانده بود گفتم :

- عزیز دلم مگه می شه من از تو ناراحت بشم آخه تو کاری نکردی که حالا این جوری داری اون چشمان خوشگلت رو بارونی می کنی مقصر منم که این روزها بهم ریخته ام حالا پاشو برو یه آب به سرو صورتت بزن و بیا با هم یه شام سبک بخوریم که خیلی گرسنه ام .

فلورا بوسه ای بر گونه ام زد و با صدای گرفته ای گفت :

- الهی قربونت برم مامان جون .

این را گفت و سپس میان گریه لبخندی بر روی لبان خوش فرمش نشاناد و از جایش برخاست و به سمت دستشویی رفت . آن شب سعی کردم حرفی از بارید و پسرش به زبان نیاورم چون که به یقین می دانستم با فلورا اختلاف نظر پیدا می کنم . فلورا هم که گویی اصلا حوصله نشستن و صحبت کردن در کنارم را نداشت بعد از خوردن شام شب بخیری گفت و به اتاقش پناه برد . من آن شب را هم تا سپیده صبح بیدار ماندم و در تخت غلت زدم . گاهی چشمانم غمگین بارید در جلوی دیدگانم مجسم می شد و گاهخی نگاه ها و توجه های بیش از حد فرید به فلورا باعث می شد که به طور ناخواسته به فلورا حساس شوم عاقبت تصمیم گرفتم که از فردا خودم او را به دانشکده برسانم . به همین امید چشمانم را بستم و در حالیکه هوا داشت کم کم رو به روشنایی می رفت خواب چشمانم را ربود . بی خوابی شب گذشته باعث شد که تا لنگ

ظهر بخوابم و به کلی فراموش کنم که قرار بود امروز خودم فلورا را به دانشکده برسانم . عاقبت دل از تخرم کردم و از اتاق بیرون آمدم و خیلی سریع کارهایم را انجام دادم و غذای مفصلی برای فلورا تهیه کردم و سپس خودم را آماده کردم که به دنبال او بروم . دقایقی بعد از خانه بیرون آمدم و به طرف پارکینگ رفتم و با روشن کردن اتومبیلیم به طرف دانشکده ی فلورا حرکت کردم . ساعتی بعد جلوی دانشکده توقف کردم و انتظار فلورا را کشیدم اما درست در همان هنگام اتومبیل لوکس و مدرنی کمی جلوتر توقف کرد و با ناباوری فرید از آن پیاده شد و همانجا ایستاد و شروع به قدم زدن کرد . قلبم در سینه ام فرو ریخت و با خود زمزمه کردم او اینجا چکار می کند ؟ نکند او ..... حرفم را با وحشت قطع کردم و گفتم نه ... نه ... او جرات این کار را ندارد ! او درست در جایی ایستاده بود که به راحتی در مقابل چشمانم چشمک می زد . به دقت او را برانداز کردم و آهی از اعماق وجودم کشیدم و با خودم گفتم خدایا اگر این همه سال نمی گذشت به یقین می توانستم قسم بخورم که او خود باریده ، دوباره سرم را چند بار تکان دادم و با خودم گفتم این همه شباهت واقعا عجیبه ! گفتم البته نه ، چندان هم عجیب نیست همین فلورای خودم انگار سببی که با من نصف شده به یکباره بدنم لرزید و با صدای بریده بریده ای گفتم خدایا انگار هر دو نسخه دوم بارید و فرناز هستند نکند ..... نکند .... او مثل پدرش با ترفند و نقشه های شیطانی وارد سرنوشت دخترم شود نکند سرنوشت لعنتی دوباره هوس کرده که آن سناریو چند سال گذشته را تکرار کند ؟ با این تصورات و این همه شباهت ها به وحشت افتادم و در کمتر از چند دقیقه به کلی اعصابم بهم ریخت . در همان حال به سر می بردم که فلورا از دانشکده بیرون آمد و فرید خیلی آرام و خونسرد به طرفش رفت انگار که این قرار از شب قبل ردیف شده بود چون از چهره ی فلورا هم مشخص بود که از دیدن او در اینجا اصلا یکه نخورد بیش از اینکه از فرید خشمگین شوم از دست فلورا وجودم آتشی شد که چرا چنین موضوعی را از من مخفی نگه داشته ! نمی دانم فرید به او چه گفت که فلورا برای لحظاتی سکوت کرد و سپس در کنار او به طرف اتومبیلش قدم برداشتند . وجودم یک پارچه گر گرفت و نفرت تمام بند بند وجودم را لرزاند طوری که نفهمیدم چگونه از اتومبیل پیاده شدم و خودم را به آنها رساندم و با خشم فریاد زدم :

- فلورا !

گویی برق هزار ولت به او وصل شد رنگ چهره اش به کلی پرید . در حالی که از حرص به زحمت نفس می کشیدم با اشاره دست به او گفتم:

- برو توی ماشین تا پیام .

فلورا آنقدر شوکه شده بود که از جایش هیچ حرکتی نکرد

بدون توجه به او با تمام خشم و نفرت رو به فرید کردم و با تحکم بهش گفتم :

- آقای محترم می شه پیرسم دلیل خاصی داشته که شما به دنبال دختر من اومدید ؟

فرید که با دیدن من کمی جا خورده بود من من کنان گفت :

- قصد .... بدی ندارم .

و عاقبت حرفی که از شنیدن آن گریزان بودم و از آن وحشت داشتم را گفت :

- من به دختر شما علاقه مند شده ام .

بدون اینکه حال خود را بفهمم فریاد زدم :

- شما بی خود کردید که به دختر من علاقه دارید . خوب گوش کنید آقا اگه یکبار دیگه دور دختر من بپلکید روزگارتان را سیاه می کنم !

فلورا با شنیدن حرفهایی که من به فرید زدم از شرم سرخ شد و دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و در حالی که بغض اش را رها می کرد زد زیر گریه و دوان دوان به طرف اتومبیل رفت . فرید بدون آنکه بخواهد از تهدید های من بترسد جسور و بی پروا فلورا را صدا زد و گفت :

- فلورا ، فلورا خانم ....

با خشم برگشتم و به او نگریستم که او حرفش را قطع کرد و تنها آه بلندی کشید و هیچ نگفت . انگشت اشاره ام را در هوا تکان دادم و غضب آلود به او گفتم :

- یکبار دیگه می گم آقا سعی کنید خوب توی گوشتون فرو کنید از این به بعد هر وقت دختر منو دیدید صد متر ازش فاصله می گیرید دقیقا صد متر فهمیدی ؟

و دیگر نتوانستم بیش از این به او نگاه کنم در حالیکه سراپایم از خشم و تنفر می لرزید از کنار او رد شدم و شتابان سوار اتومبیل شدم . با اعصاب بهم ریخته پشت رل نشستم و با سرعت از محیط دانشکده دور شدم . فلورا مثل باران بهاری اشک می ریخت و با هق هق می گفت :

- مامان آخه این چه برخوردی بود که با فرید کردی ؟ تو اونو بدجوری خرد کردی آخه چرا تو یک دفعه اینقدر به من حساس شدی ؟ باور کن فرید اون پسری که تو فکر می کنی نیست !

با عصبانیت سرش داد کشیدم :

- بسه دیگه تمومش کن نمی خوام حتی یک کلمه از اون حرفی بشنوم . فلورا در میان اشک و هق هق به یکباره سکوت کرد و این بار بی صدا اشک ریخت . ساعتی بعد او را به خانه رساندم اما خودم به خانه نرفتم . احتیاج به جایی داشتم که بتوانم دل خودم را خالی کنم بی جهت و بی مقصد و سرگردان خیابانها را دور می زدم و اشک می ریختم و با تمام قدرت فراد می زدم ای خدا باربد زندگی مرا تباه کرد و منو به قعر بدبختی و بی کسی فرستاد حالا بعد از آن همه سال پر از درد و محنت نوبت پسرش شده که دخترم را به سرنوشت من دچار کند ..... باز وحشیانه فریاد زدم خدایا مگه سرنوشت تلخ من چه لذتی برات داشت که دوباره فرناز و باربد دیگری را در مقابل هم قرار دادی ؟ این بار تقدیر برای فلورای بی گناهم چه خوابی دیده ؟ خدایا خودت به دخترم رحم کن و نگذار بازیچه باربد و پسرش شود . بی آنکه حال خودم را بفهمم در خیابانها با سرعت رانندگی می کردم و فریاد می زدم و همچنان اشک می ریختم . زمانی به خودم آمدم که خودم را

روبروی امامزاده صالح یافتم با تعجب چند بار پلک زدم و سپس با خودم گفتم من که قرار نبود به زیارت امامزاده صالح بیایم . چگونه این مسیر را طی کردم که خودم نفهمیدم ؟ لبخندی زدم و زمزمه کردم حتما خدا مرا به این سمت کشانده است ! بادلای شکسته و چشمانی اشک بار به او پناه بردم و در حالی که از ته دل می گریستم از آقا ملتسمانه خواستم که فرید را از سر راه زندگی فلورا بردارد و برای اینکه سرنوشت من برای فلورا تکرار نشود شمع روشن کردم و ساعتها راز و نیاز کردم .

با زیارت امامزاده صالح احساس سبکی بس عجیبی یافتم و عاقبت با دلی پر از امید به خانه برگشتم فلورا را دیدم که آرام و مغموم روی میبل نشسته و به فکر فرو رفته است . به طرفش رفتم و او را به خود آوردم و در اغوشم گرفتم و با مهربانی گفتم :

- فلورا از من دلخوری ؟

- مامان جون آگه راستش رو بخوای آره ازت دلخورم ! اونم تنها دلیلش اینکه چرا نسبت به من این همه حساس شده ای یا نکند به من اطمینان نداری ؟  
با عجله گفتم :

- فلورا جان این چه حرفی است که می زنی ؟ تو اونقدر پاک و نجیبی که من ، تو رو ستایش می کنم . روزی دهها بار خدای خودم را شاکر می شوم که مزد زحمت های من به باد نرفت و توانستم دختری مثل تو تحویل جامعه بدهم .  
فلورا که اشک هایش سرازیر شده بود با صدای لرزانی گفت :

- مامان جون پس چرا امروز منو جلوی فرید ضایع کردی ؟ تو همیشه نسبت به مردها منفی فکر می کنی فکر می کنی همه مثل پدرم ....

باز دوباره صدای گریه اش اوج گرفت و دیگر نتوانست حرفش را ادامه بدهد . شاید هم شرم مانعش شد که بگوید مثل پدر هوسباز من . آخ که چقدر در آن لحظه دلم برایش سوخت بغض عجیبی راه گلویم را گرفت از جایم بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و آن را گشودم تا بتوانم کمی نفس بکشم . مثل روز برایم روشن بود که فلورای مغرور من که تا به حال چندین خواستگار آنچنانی را رد کرده حالا دلش را به فرید سپرده و در این بین هیچ کاری هم از دست من بر نمی آید فلورا تمام صفات ظاهری و باطنی اش مثل من بود و فرید درست مثل باربد و حالا این سرنوشت سنگدل و بی رحم خواب جدیدی برای فلورایم دیده بود . در دل فریاد زدم نه ... نه .... هرگز فلورا را به دست فرید آن هم پسر باربد نخواهم سپرد!

یقینا اگر فرزند شخص دیگری بود مخالفت نمی کردم اما او پسر کسی است که زندگی مرا به خاکستر نشانده او مرا با همه ی آرزوهایم ناکام گذاشت و باعث شد که هرگز خود را در لباس سپید عروسی نبینم . پدر و مادر عزیزم را در بدترین شرایط ممکن از دست دادم که تنها مسببش او بود و هزاران بدبختی دیگر که بعدها کشیدم و اگر بخوام تک تک آنها را بیان کنم از یک کتاب هم گسترده تر می شود . آه باربد لعنت به تو خودت بس نبودی ؟ .... حالا می خواهی دور را به

پسرت بدهی؟ آه بلندی کشیدم و به خودم آمدم و زیر لب زمزمه کردم خدایا چقدر روحم خسته است! آه چقدر احتیاج به آرامش دارم فلورا زمزمه هایم را شنید و به طرفم آمد و با لحنی دلسوزانه گفت:

- مامان جون از اینکه من باعث بهم زدن آرامشت شدم معذرت می خوام من ... من حاضرم به خاطر تو روی خیلی چیزها پا بذارم. آخه تو ارزش بیشتری داری من یک تار موی تو رو با یک دنیا هم عوض نخواهم کرد.

ادامه حرفش را بردم و با لحن خاصی گفتم:

- دوستش داری؟

فلورا همانند لبو قرمز شد و با شرم گفت:

- کی رو؟

- همونی که حاضری به خاطر من ازش بگذری؟

- من هیچ کس را به جز تو دوست ندارم اصلا ما بحث بهتری نداریم؟

او را در آغوش گرفتم و گفتم:

- فلورا جان با یک مسافرت سه روزه چطوری؟

- مسافرت؟ کجا؟

- نمی دونم چرا بیهو به ذهنم رسید که شدیداً به یک مسافرت هر چند کوتاه احتیاج داریم.

- اتفاقاً من در این هفته کلاس آنچنانی ندارم.

موهایش را نوازش کردم و گفتم:

- عالی به پس دیگه مشکلی نداریم موافقی به زیارت امام رضا برویم.

فلورا با شنیدن نام امام رضا ناخواسته اشک در چشمانش حلقه بست و گفت:

- من همیشه دلم می خواست به زیارت امام رضا بروم اما متأسفانه هیچ وقت نصیبم نشد!

پس بهتره هر چه زودتر چمدانت را ببندی.

فلورا مثل دوران کودکی اش هورای بلندی کشید و مرا در آغوش گرفت.

سفر به مشهد و زیارت امام رضا یکی از بهترین مسافرت های عمرم بود اما متأسفانه در یک چشم بر هم زدن سه روز تمام شد و تا ما به خودمان آمدم آماده ی پرواز به تهران بودیم.

\*\*\*

دقیقا سه روز بعد از اینکه از مشهد برگشتیم در مطب بودم که پیرزنی وارد اتاقم شد و روبرویم نشست من که به خیال خودم او را بیمار می پنداشتم رو به او گفتم :

- مادر جان مشکل چیست ؟

اما او بدون توجه به حرفم عینکش را کمی جابه جا کرد و سپس با خود زمزمه کرد :

- باربد حق داشت که عاشق تو باشد !

از حرفش چنان یکه خوردم که متعجبانه پرسیدم :

- چی گفتید ؟

- شما فرناز خانم هستید ؟ درسته ؟

- و شما ؟

- دختر جون من مادر بزرگ فرید هستم .

- فرید کیه ؟

- فرید پسر باربد آشتیانی .

مثل آدم های گیج و منگ به او نگاه کردم و گفتم :

- ولی مادر بزرگ فرید سالهاست که فوت کرده !

پیرزن از دست گیج بازی من حرصی شد و گفت :

- من مادر زن باربد هستم .

انتظار هر چیزی را داشتم به جز این یک مورد مثل اینکه برق هزار ولت به من وصل شد ! به خودم لرزیدم و با نفرت به او نگاه کردم و به سختی گفتم :

- از من چی می خوای ؟ چرا به اینجا اومدی ؟

او که به خوبی راز نگاهم را خوانده بود آه بلندی کشید و گفت :

- حق داری از من متنفر باشی آخه این من بودم که زندگی تو را تباه کردم .

- تو چی می خوای بگی ؟ اصلا چی داری می گی ؟

- دختر جان همه چیز را خواهم گفت اما اول اجازه بده که از خودم و خانواده ام شروع کنم .

و او خیلی سریع تر از آنچه فکر می کردم شروع به صحبت کرد :

- یه زمانی توی ایران من به همراه شوهر و پسر و دخترم زندگی خوبی رو می گذروندم اما متأسفانه با چشم و هم چشمی هر چه را که داشتیم با دستان خودم نابود کردم آره تنها به خاطر بعضی از اقوام که در کشورهای مختلف زندگی می کردند پایم را توی یک کفش کردم و به شوهرم که مردی ثروتمند بود اصرار کردم که همه چیز را بفروشد و به انگلیس برویم که عاقبت او بر خلاف میل خود و خانواده اش که مخالفت می کردند به خواسته ام تن داد و به ان عمل کرد که ای کاش نمی کرد . شوهرم با رفتن به انگلیس زود اسیر زرق و برق آنجا شد و طولی نکشید که سر از کاباره ها درآورد و عاقبت شد یه دائم الخمر بعد از مدتی پسر صد پله از او جلوتر زد و دست های پدرش را از پشت بست و در این میان من وحشتی عجیب برای آینده ی دخترم پیدا کردم که اگر او را از دست می دادم دیگر تمام دوست و اقوام مرا تف و لعنت می کردند ! درست در این منجلاب دست و پا می زدم که برادر تو در یک درگیری پسر مرا کشت! با وحشت گفتم :

- برادر من ؟ پسر تو را کشت ؟

- آره برادر تو پسر مرا به قتل رساند . البته گر چه مقصر اصلی خود پسرم بود اما به هر حال برادرت قاتل بود من که این وسط خانواده ام را از دست داده بودم درست مثل یک آدم روانی شده بودم و تنها دلم می خواست دق دلی ام را روی برادر تو خالی کنم . طبق قانون و اعتراف صادقانه برادرت همه چیز بر علیه او تمام شد و در نهایت او به چندین سال زندان محکوم شد دقیقا نمی دانم چند سال بود اما به خاطر دارم که مدتش خیلی زیاد بود . تا اینکه بارید به انگلیس آمد و برای جلب رضایت ما شاید روزی ده بار به منزلمان می آمد و التماس کنان از ما می خواست که رضایت به آزادی فواد بدهیم اما ما مخصوصا خودم از سنگ هم سنگدل تر شده بودم که بخواهم به خواهش ها و تمنا های ان جوان توجه کنم . درست در همین رفت و آمدها ی او بود که فکری به سرم زد یک روز که مثل همیشه برای گرفتن رضایت به منزل ما آمده بود به او گفتم تنها یک شرط برای ازاد شدن فواد دارم و آن هم اینه که تو با دخترم ازدواج کنی در عوض من حکم رضایتتم را اعلام می کنم . بارید وقتی شرط مرا شنید خشمگین شد و با عصبانیت داد کشید من نامزد دارم . در این هنگام پیرزن نفسی تازه کرد و ادامه داد :

- آره دقیقا بارید همین را گفت و بعد در حالی که به شدت خشمگین و عصبی شده بود از خانه ما بیرون رفت .

پیرزن برای دقایقی سکوت کرد و زیر لب به خود بد و بیراه گفت و ادامه داد:

- خدا از سر گناهانم بگذرد آخ که من با این جوان چه معامله ای کردم ؟

او که انگار با یادآوری خاطرات گذشته اش بیشتر عذاب می کشید با مشت روی زانوی خودش کوبید و گفت :

- چه می دونم شاید وسوسه شدم شیطون منو تحریک کرد ؟ که به او این پیشنهاد را دادم . آخه بارید خیلی خوش قد و قامت و رعنا بود تو دل برو بود و از اون مهمتر جوانمرد و با مرام بود . دلم می خواست که او داماد من بشه تا بعدها بتونم میان خانواده شوهرم و اقوام سری توی سرها بلند کنم و با افتخار اونو به عنوان داماد خودم معرفی کنم . خلاصه بارید به مدت ده روز سر و کله اش در منزل ما پیدا نشد اما وقتی آمد با کمال ناباوری با شرط من موافقت کرد و تنها از من



خواست که فواد چیزی در این باره نفهمد. قبل از آنکه فواد از زندان آزاد شود دخترم که حدوداً ۱۸ سال بیشتر هم نداشت بدون هیچ مخالفتی به عقد باربد در آمد شاید هم آنچنان فریفته زیبایی باربد شده بود که نتوانست مخالفت کند. عاقبت او شرط مرا پذیرفت و من هم به قولم عمل کردم و با این بهانه که پسر من به خوابم آمده و لحظه ای روحش آرامش ندارد حکم آزادی فواد را امضاء کردم و او چندی بعد به ایران بازگشت.

تمام بند بند وجودم می لرزید و صدای لرزش دندانهایم به وضوح شنیده می شد و هر لحظه حالم خراب تر می شد. پیرزن که حال مرا دید خیلی عجولانه گفت:

دختر جان تحمل کن تا آخر ماجرا چیزی نمانده بذار همه چیز رو تا آخر بفهمی و بعد ادامه داد:

باربد در طی شش سالی که با دخترم زندگی کرد هرگز نتوانست علاقه ای به او پیدا کند. باربد همچنان عاشقت بود و مدام اسمت روی لبهایش بود نمی دونم حتماً خدا خواسته بوده که به او در حالی که به شدت منزوی و تنها و دلمرده شده بود فرید را بدهد. باربد با تولد فرید جان تازه ای گرفت و طوری عاشقانه او را دوست داشت که تا حدودی این بچه توانست باربد را از تنهایی بیرون بکشد اما متأسفانه هر چه باربد روز به روز به فرید علاقه پیدا می کرد دختر من که مادر او بود هیچ علاقه ای به بچه و به بچه داری کردن نداشت. بعد از مدتی به دوستان نابابی رو آورد که تمام زندگیش را به نابودی کشاندند و عاقبت او هم شد لنگه ی پدرش. بچه و شوهرش را تنها می گذاشت و به همراه پدر بی غیرتش به جاهایی می رفت که نباید می رفت. بعد از چند هفته ای که از هیچ کدام خبری نبود عاقبت جسد هر دو را در خرابه ای در نزدیکی محله ی خودمان یافتیم و این بود پایان زندگی سیاه من که تنها با طرز فکری اشتباه چندین و چندین نفر را نابود کردم و گناه همه به گردن من افتاد. بعد از مرگ دخترم باربد خانه اش را عوض کرد و من تا مدتی دیگر هیچ خبری از او و پسرش نداشتم. می دانستم که او از من متنفر است و دلش نمی خواهد که برای لحظه ای هم مرا ببیند به خاطر همین هم هرگز دیگر خودم را در مقابلش افتابی نکردم و همه چیز را با گذشت زمان به فراموشی سپردم.

پیرزن به سختی حرف می زد و نفسش به زحمت بالا می آمد اما با لین حال ادامه داد:

- من بعد از سالها زندگی کردن در غربت و بی کسی عاقبت به ایران بازگشتم و دور از چشم فامیل و آشنا برای خودم زندگی یک نفره ای رو درست کردم. همین دو سه هفته قبل هم خیلی اتفاقی فهمیدم که باربد به همراه پسرش به ایران برگشته و برای همیشه ساکن تهران شده ....

پیرزن ادامه حرفش را با ناله قطع کرد و دستش را روی قلبش گذاشت، رنگش به طور وحشتناکی کبود شده و با این حال هر چه خواست حرفش را ادامه دهد دیگر نتوانست حرفی بزند. شتابان دستم را گرفت و در حالی که پشت سر هم بر آن بوسه می زد با خواهش و به زحمت گفت:

- فرناز خانم من دیگه نمی تونم حرفهام رو ادامه بدم اما فکر کنم اون حرفهایی رو که باید می گفتم، گفتم. دخترم منو ببخش بذار احساس کنم تو مرا بخشیدی تا بار گناهانم کمتر شود بذار با وجدانی آسوده سر به زمین بذارم!

از شنیدن این ماجرا زبانم بند آمده بود و چشمانم قرمز شده بود و اعضای بدنم هم که همچنان می لرزید و هیچ کنترلی بر آن نداشتم . پیرزن وقتی مرا اینگونه دید دلش به حالم سوخت و بغضش را رها کرد و بعد خود را روی پای من انداخت و گریه و زاری کرد و گفت :

- فرناز خانم به خاطر خدا هم که شده منو ببخش و بهم رحم کن من تا دو ماه دیگه بیشتر زنده نیستم بذار فکر کنم که منو بخشیدی . بذار ازت حلالیت بطلبم من با هزاران دردسر و مکافات موفق شدم تو رو پیدا کنم . آخه نه بارید و نه فرید روحشان خبر ندارد که من در ایران زندگی می کنم ! پیرزن همچنان روی زمین جلوی پاهای من افتاده و اشک می ریخت و ناله کنان می گفت :

- فرناز خانم تو رو خدا یه حرفی بزن ! یه چیزی بگو که دلم آروم بگیره . من وقتی برای موندن ندارم من رفتنی ام رفتنی ....

به زحمت نگاهم را به پیرزن دوختم او در هم مچاله شده بود و با هق هق همچنان می گفت منو ببخش با تمام قدرت سعی کردم خود را کنترل کنم بغض لعنتی ام را فرو دادم و با دستانی لرزان او را از روی زمین بلند کردم و با لکنت به او گفتم :

- پیر ... زن .... بلند شو .... کاش .... این حقایق را چند سال قبل بهم می گفتی که اینقدر دعای شبانه روزم آه و ناله و نفرین پشت سر بارید نباشد . حالا هر چه زودتر بلند شو و برو .... برو که من از تو هیچ کینه ای ندارم من تنها از سرنوشت شوم خودم شاکی بودم و هستم ... !

اشک امان حرف زدن را از من گرفت و با صدای بلندی برای عشق از دست رفته و سالهای جوانی ام زار زدم و در دل هزاران بار سرنوشتم را نفرین کردم . زمانی به خودم آمدم که دیگر خبری از آن پیرزن نبود اصلا نمی دانم که او کی رفته بود ؟ به زحمت از جایم بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و رو به آسمان کردم و با صدای بلند فریاد زدم ای خدا چرا ... چرا ... ؟

درست مثل روزی که بارید برای همیشه راهش را از من جدا کرده بود اشک می ریختم و ضجه می زدم اما دیگه هیچ فایده ای نداشت . من نادان برای انتقام از او خودم را هم نابود کردم آخ که چه دیر فهمیدم .... وای لعنت به تو سرنوشت ! با وجودی درهم ریخته از مطب بیرون آمدم و به طرف اتومبیل رفتم و ساعتها بدون مقصد معینی در خیابانها دور زدم ، اشک ریختم و اشک ریختم . سرنوشت تا توانست مرا بازی داد و به من خندید با وجودی شعله ور فریاد زدم لعنت به تو سرنوشت که اینقدر در حقم ظلم کردی ..... عاقبت ساعتی بعد با حالی که آشفته گی از سرو رویم می بارید و چشمانم متورم شده بود به خانه برگشتم . فلورا با دیدنم نگران و پریشان به طرفم آمد و با عجله پرسید :

- مامان جون تو معلومه تا به حال کجا بودی ؟ تلفن مطب رو که جواب نمی دی گوشه ات رو هم که خاموش کرده بودی . آخه نگفتی من از نگرانی می میرم ؟

فلورا در حین گفتن این حرف ها به چهره ام زل زد و با تعجب پرسید :

- چرا چشمت قرمزه؟ چرا اینقدر پریشونی؟

- حالم خوب نیست فقط برایم یه قرص آرام بخش بیار!

فلورا در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت غرغر کنان گفت:

- آخه نباید به من بگی چه اتفاقی برات رخ داده که اینقدر تو رو داغون کرده؟

آب دهانم را به سختی بلعیدم و به او گفتم:

- فلورا جان خواهش می کنم هیچ سوالی ازم نپرس که نمی تونم جوابت را بدم فقط هر چه سریعتر یه قرص به من بده که سرم داره از درد منفجر می شه.

فلورا بدون آنکه سر از ماجرا در بیاورد با چشمانی متعجب قرص را به همراه لیوان آب به دستم داد. قرص را خوردم و بعد به او گفتم:

- فلورا جان نگران نباش نمی دونم چرا یکهو تعادل بهم خورده!

این را گفتم و از جلوی چشمان ناباور او گذشتم و به اتاقم پناه بردم و با وضع آشفته ای خودم را روی تخت رها کردم تا ساعتی در عالم بی خیالی بسر برم و این حقیقت زهر ماری را برای مدت کوتاهی هم که شده به فراموشی بسپارم. شنیدن این واقعیت دردناک درست همانند شوکی شدید بود که بر من وارد شده بود. طوری که به مدت یک هفته مرخصی گرفتم و در خانه ماندم ولی مدام چشمانم غمگین بارید در ذهنم تداعی می شد و تازه می فهمیدم که او چه غم بزرگی را در آن چشمان افسون گر مخفی کرده بود. آنقدر ناآرام بودم که لحظه ای خواب و خوراک نداشتم عاقبت بعد از یک هفته به اجبار به مطب رفتم. گرچه اصلاً حوصله ی بیماران مختلف را نداشتم اما چاره ای هم جز سرگرم کردن خودم با آنها ندیدم حداقل این بهترین راهی بود که می توانستم از حال آشفته خودم برای ساعاتی دور باشم. تا اینکه یک روز که در حال تعطیل کردن مطب بودم و داشتم در اتاق خودم را آماده رفتن می کردم چند ضربه ی کوتاه به در اتاق نواخته شد سرم را بلند کردم و به گمان اینکه منشی مطب است گفتم:

- بفرمایید.

در به آرامی باز شد و ناگهان با دیدن بارید در جایم خشکم زد و با وحشت چند گامی را به عقب برداشتم. تنها خدا می داند که من در آن لحظه چه حالی داشتم و بس البته او هم حالی بهتر از من نداشت. بسته ی کادو شده ای در دست داشت اما شدت لرزش دستانش طوری بود که نتوانست آن را کنترل کند به خاطر همین آن را روی میز کنار دستش نهاد بعد با گامهای آرام به طرفم آمد ولی من با وحشت دوباره چند قدم به عقب رفتم. عاقبت او توانست تحمل کند و با صدای لرزانی گفت:

- نترس، نترس منم بارید، بارید آشتیانی! همون پسری که با زرنگی دل سنگی تو را آب کرد همون پسری که دل تو رو برد. یادت میاد چه ماجراهایی با هم داشتیم؟ یادته چطوری با هم قوم و خویش شدیم؟ یادته چطوری عاشقت شدم

و دلم را بهت سپردم؟ یادته یه روز بهت گفتم فرناز سرنوشت من و تو می خواهند با هم قمار بزنند؟ اما تو با بهت و ناباوری گفتی قمار؟ و من با بی خیالی گفتم آره می بینی که به چه طرز جالبی با هم قوم و خویش شدیم، تا هر دوی ما به گونه ای حضورمون در برابر هم پررنگ تر شود که شد. اون زمان چه راحت این حرف رو زدم اما .... اما بعدها فهمیدم که واقعا سرنوشت من با سرنوشت تو دست به قمار زد!

بارید سکوت کرد و بغضش را فرو داد و بعد گفت:

- آره آشنایی من و تو شروع یک قمار بود که ازدواج فواد و عاطفه تازه این بازی رو گرم کرد و بعدش هم سرنوشتامون به ظاهر این وسط مهربون شدند و ما رو بهم رسوندند. من و تو اونقدر ساده بودیم که نمی دونستیم این به هم رسیدن اصلا خوشحالی نداره و این هم یکی دیگه از بازی های کثیف سرنوشت است. سرنوشت من و تو اونقدر با هم قمار زد، زد، زد تا عاقبت هر دو خسته و بازنده شدند هر دو بدبخت هر دو آواره .... هر دو با دنیایی از آرزوهایی که بر دلشان ماند ناکام شدند.

بارید در این لحظه دندانهایش را از خشم و تنفر روی هم سایید و گفت:

- سرنوشت لعنتی به بدترین حد ممکن منو از تو جدا کرد به طوری که چاره ای جز جدایی برابم نبود. آره باید از تو جدا می شدم تا فواد سالیان زیادی در زندان آن هم در غربت نپوسد باید از تو جدا می شدم که نوید از دوری پدرش افسرده حال نشود باید از تو جدا می شدم باید از خودم و عشقم می گذشتم تا دل پدر و مادر تو و همین طور عاطفه از بازگشت فواد شادمان می شد باید از تو می گذشتم چون باید می گذشتم ....

بارید بغض کهنه اش را شکست و با صدای بلندی گریست تمام وجودش لرزید اما من مثل آدم های منگ فقط به اون نگاه می کردم و با خودم زمزمه می کردم یعنی این بارید، همان مرد رویاهای منه! که این چنین مقابلم ایستاده و زار می زند؟ او همان کسی است که می گفت آدم باید در بدترین شرایط هم خوددار باشد؟ نه این او نیست ..... به یکبارہ بغض من هم شکست و از ته دل گریستم و بر بخت هر دویمان ناله کردم و ضجه زدم. بعد از سالها روبروی هم نشستیم و تنها با اشک و هق هق عقده ی دلتنگی هایمان را بازگو کردیم. بارید میان اشک و هق هق گفت:

- آخ فرناز تو چه می دونی که وقتی من اون ازدواج لعنتی رو کردم چه حالی داشتم؟ چه می دونی که وقتی شنیدم پدر و مادرت رو توی یه تصادف لعنتی از دست دادی چه به روزم آمد؟ چه کشیدم نه .... نه نمی دونستی که یقین دارم اگه می دونستی زن اون مرتیکه اشغال عوضی نمی شدی؟ آخ که تو با این کارت وجودم را به نابودی کشاندی! اما باز نمی تونستم باور کنم که تو زن یه آدم هرزه و هوسباز شدی تا اینکه برای مراسم مادر بدبخت و حسرت به دلم به ایران اومدم و تو رو دیدم. آره وقتی دیدم که یه بچه داری تازه باورم شد که تو دیگه هرگز مال من نخواهی شد. وقتی شنیدم که چطور عاشقانه دخترت را دوست داری فهمیدم که باید قیدت رو بزنم آخه می دونستم تو دیگه فرناز من نیستی بلکه یه مادری! یه مادر که هیچ وقت حاضر نمی شه به خاطر عشقش بچه اش را کنار بذاره. وقتی با چشمای خودم دیدم که اون نامرد، بی شرف چطور توی گوش تو و دخترت سیلی زد همون موقع برای همیشه مردم. آره باید می مردم تا اون لحظه رو فراموش می کردم باید خودم رو نابود می کردم تا دیگه بی خیال گریه هات و زندگی سگی ات می شدم باید

می مردم و عاقبت مردم . به انگلیس برگشتم و شدم یه میخواره قهار که کار شبانه روزیش چیزی جز مستی نبود البته این کار حسن خوبی که داشت و آن این بود که دیگه قیافه مظلوم تو و دخترت مدام جلوم نبود و عذاب نمی کشیدم . دیگه به کلی خودم و هر آنچه که در دل داشتم رو از دست دادم و از همه چیز و همه کس بریدم و بدون اینکه کوچکترین تماسی با پدر و عاطفه داشته باشم خودم را به قعر نابودی و نیستی فرستادم . آخ که فرید بیچاره ام چه زجر هایی که نکشید و چه مصیبت هایی را که با من متحمل نشد . بزرگ شدن فرید و به تکامل رسیدن او را تا اینجا فقط لطف خدا می دونم و بس و گر نه من پدری نبودم که در حق او پدری کرده باشم من یه دائم الخمر بودم که او به کمکم شتافت و عاقبت با نیروی عجیبی که داشت منو از این منجلاب نجات داد آخ من چی بودم ؟ ...

بارید چون دیگه نای حرف زدن نداشت باز گریه کرد . سرم را چندین بار با حسرت تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم من همه چیز را می دانم اما هر چه بود دیگه گذشت ، سرنوشت برای هر دوی ما بد خواست هر دوی ما بازنده شدیم . هر دو بخت بدی داشتیم . بعد لبخند تلخی روی لبهایم نشست و آرام گفتم :

– اما نه .... چندان هم بد نبود تقدیر و سرنوشت ما رو از هم جدا کرد تا یه بارید و فرناز دیگه رو بهم برسونه بهتره دیگه گذشته ها رو فراموش کنیم آخه توی این قمار لعنتی من و تو دیگه چیزی جز این دو تا نداریم که از دست بدهیم پس تا این دو رو هم نباختیم بهتره دریابیمشون !

بارید که گویی با صحبت من داغ دلش تازه شده بود با صدای بلندتری به گریه اش ادامه داد . اگر بگویم بارید تا یک ساعت بعد بی وقفه گریه می کرد بیراه نگفتم طوری که چشمان زیبا و خمارش مثل کاسه ای از خون شد . برای یک لحظه که نگاهمان در هم گره خورد من خیلی زود نگاهم را از او گرفتم و با شرم سرم را پایین انداختم . تمام تنفر چندین ساله ام همانند کوهی از یخ بود که با اولین اشعه های نگاه گرم بارید آب شد . آرام آرام به طرف پنجره رفتم و به آن تکیه دادم و در دل با خود گفتم هنوز هم قلب ویران شده ام اسیر نگاه های جادویی اوست آخه او تنها کسی بود که توانست مرا عاشق کند . آهی از نهادم بلند شد و بعد به یکباره به گذشته های دور و زمان آشنایی با بارید سفر کردم تمام لحظات و خاطرات با او بودن دوباره در ذهنم به تصویر کشیده شد . با یاد آوردن آنها گاهی لبخند می زد و گاهی اشک در چشمانم جمع می شد . با صدای پاره شدن کاغذی چشمم را از پنجره گرفتم و به خودم آمدم و یک لحظه نگاهم به تابلوی زیبایی که بارید در دست داشت افتاد . روی تابلو با خط زیبایی نوشته بود

« خدا چنین خواست آنچه خدا بخواهد نیکوست . » ( الکساندر دوما )

با خود چندین بار این جمله ی زیبا را تکرار کردم و سپس به بارید نگاه کردم و او لبخند جادویی سالیان قبلش را دوباره به من بخشید که تمام وجودم از حرارت گرمای عشقش جان گرفت . بارید تابلو را دقیقاً روبروی میز روی دیوار نصب کرد و باز هم بدون آنکه سخنی بر لب آورد نگاهی زیباتر از قبل بهم انداخت که به یکباره تمام مصیبت هایی را که در زندگی کشیده بودم از یاد بردم . عاقبت ساعتی بعد به ناچار از هم دل کندیدم و او به خانه اش رفت و من نیز همین طور

خیلی آرام و بی صدا کلید را به در خانه انداختم و وارد شدم . به محض وارد شدنم به داخل صدای فلورا را شنیدم که ظاهرا داشت با تلفن حرف می زد چون پشت او به من بود اصلا حضور مرا حس نکرد . همین که خواستم به طرف اتاقم بروم ناخواسته صحبت های او به گوشم رسید و در جایم میخکوب شدم . او می گفت :

- آقا فرید خواهش می کنم دیگه به من زنگ نزنید و منو فراموش کنید اینقدر هم دلیلش را ازم نپرسید که خودم هم نمی دانم .....

با تک سرفه ای که کردم فلورا را به خودش آوردم و حضورم را به او اطلاع دادم او با دستپاچگی گوشی را قطع کرد و با رنگ و رویی پریده با لکنت گفت :

- آه .... ماما .... جون شما مید ؟

با دیدن حرکاتش خنده ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم و خیلی شمرده و آرام گفتم :

- چرا قطع کردی ؟

- هیچی .... همین طوری .

- مگه کی بود ؟

با من من جوابم را داد و گفت :

- دوستم بود .

لبخندی زدم و گفتم :

- دوستت ؟

او که حالا فهمیده بود من همه چیز رو می دونم نگاهش را با شرم از من گرفت و سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت :

- به خدا خودش هی زنگ می زنه و اصرار می کنه که بیاد خواستگاری منم هر چه بهونه میارم اون اصلا قانع نمی شه و می گه تا زمانی که دلیلش رو بهم نگیکنار نمی کشم .

خندیدم و گفتم :

- پسر باربده دیگه ، جسور و بی پروا درست مثل پدرش !

فلورا با تعجب نگاهم می کرد می دانستم که او فکر می کرد که ممکنه من هر لحظه عصبانی بشوم و باز به فرید هزاران بد و بیراه بگویم . از میان نگاههای متعجب او گذشتم و به طرف پنجره رفتم و آن را باز کردم و گفتم:

- فلورا جان می خواهی یه قصه برات بگم .

فلورا با بهت و ناباوری از دست رفتارهای من گفت :

- قصه ؟

- آره عزیزم یه قصه ی تلخ و حقیقی !

فلورا چشمانش را مشتاقانه به سویم گرفت و به آرامی گفت :

- من همیشه طالب قصه های واقعی ام پس معطل نکن که سراپا گوشم.

آهی کشیدم و گفتم :

- یکی بود یکی نبود ، یکی که بود خدا بود ، یکی که نبود تو بودی ، یکی بود یکی نبود ؛ یکی که بود من بودم ، یکی که نبود باربد بود . یکی که نبود عشق بود زندگی بود و حس لبریز جاری بودن در هوای دلدادگی ، یکی بود جوون بود زیبا بود و مغرور و رام نشدنی ، من بودم ! یکی بود دلبر و فریبا و زیبا سخن باربد بود و افسونگر . عاقبت همین یکی بودن هایمان ما رو عاشق هم کرد . من به باربد ، باربد به من ، آنچنان عاشق که گویی از ازل با هم زاده شده بودیم . دو دیوانه عاشق که غیر از عشق هیچی حالیمون نبود !

در این هنگام به پنجره تکیه دادم و آهی از سینه ام برخاست و بغضی را که گلویم را گرفته بود به زحمت فرو دادم و گفتم :

- من دختری زیبا و مغرور بودم آنچنان مغرور که هیچ توجهی به دیگران نمی کردم . خواستگاران زیادی رو با تحقیر رد کردم اما در برابر نگاه نافذ باربد چنان مجذوب زیبایی و دلبری او شدم که غرورم تاب نیاورد و خیلی سریع منو رسوا کرد . باربد هم جوونی آراسته ، خوش لباس ، زیبا روی و خوش سخن بود که به هر گوشه اش دلی آویزان بود اما او نیز مفتون و دلباخته عشق من شد . من شدم همه کس و همه چیز باربد ، باربد شد تمام روز و شب من .

دیگه نتونستم جلوی بغض ام را بگیرم و به یکباره زدم زیر گریه میان اشک و گریه ادامه دادم :

- باربد اومد و همه‌همه ای در دلم برپا کرد دلم رو زار و نزار کرد طوری که لحظه ای از یادش فارغ نبودم . من هم طوری خانه ی دل باربد رو به آتش کشیده بودم که جز دیدار و کنار من ماندن چیزی ارضایش نمی کرد . این چنین در هوای عشق به نامزدی هم در آمدیم البته می دونی که عاشقی ناز و افاده زیاد داره آخ که چه بسیار ناز هم رو خریدیم و چه روزهایی که به نازکشی و قهر گذشت و چه شبها که تا صبح گریه رو بهونه می کردیم وای که چه هوایی بود !

باز در اینجا با صدای بلندی گریستم و گفتم :

- وای که ما چه زود پیر شدیم ! آخ فلورا جان تو چه می دونی که ما چگونه دیوانه وار عاشق هم بودیم ؟ لحظه ای بی هم زنده بودن را گمان نمی کردیم اما در میان این همه عشق و بمیرم و نمیرم ها یه روز سرنوشت اومد و باربد منو به اجبار برای کار خیر و آزادی دایی فواد به انگلیس برد البته به انگلیس که نه در واقع مقیم شهر جدایی شد . باربد رفته بود که دو سه هفته ای برگردد اما رفت و رفتنش مرا خاکستر کرد . باربد رفت و نمی دونم چه پیش اومد که در غربت

هوای عشق تازه دل و دین و عقل و هوشش را ربود و مرا با اندوهی سنگین به آتش حسرت نشانید. بارید رفت و دیگر خبری از او نشد چند مرتبه پیگیری که شدم جواب سر بالا داد گاهی ادامه تحصیل گاهی بیزنس، گاهی اقامت دائم. هر دفعه یک بهانه آورد و آخر معلوم شد که همونجا زن گرفته.

با صدای بلندی میان اشک و هق هق فریاد زدم:

- حق من این نبود به خدا حق من این نبود.... رفت و هر چه بین ما بود تمام شد بارید رفت و رفتنش آتش به جانم زد آنچنان افسرده و منزوی شده بودم که غیر از مرگ هیچ آرزویی نداشتم. آخه باورم نمی شد کسی که با من چنین کرده تموم جون و عمرم بوده که تموم عمر و جونش بودم! کسی چنین کاری رو کرده بود که بی من می مرد کسی که هیچ وقت باور نمی کردم چنین راحت و ساده از من بگذرد. آخه بارید شخصیت بزرگی داشت صبور و مهربان بود. با همه همزبون بود نه فقط با من پس از این عذاب و کابوس چند ماهی در بستر بیماری و عزا افتاده بودم و تازه می خواستم جون تازه بگیرم و زندگی رو از نو شروع کنم کا بابا و مامان در تصادفی کشته شدند و عذاب های من دوباره برگشت و من فقط بارید را در این وسط مقصر می دانستم. حنی مقصر مرگ پدر و مادرم! به همین خاطر عشق به انتقام لحظه ای رهایم نمی کرد انتقامی که سرنوشت رو به کلی تغییر داد. از لج بارید و علی رغم مخالفت های دایی فواد با رامین، پدر تو ازدواج کردم کسی که به حد مرگ ازش نفرت داشتم و کاملاً می دانستم که چه موجود پست و رذلیه اما چه کنم که اگر با او ازدواج نمی کردم لحظه ای حس انتقام ازم دور نمی شد ازدواجی که تمام لحظه اهیش برایم کابوس و زجر بود خودم را فزای حماقت و لجبازی کودکانه کردم به خیال اینکه بارید عذاب بکشد نمی دونم شاید هم کشید.....

به اینجا که رسیدم دیگه بریدم و نتوانستم بیش از آن روزهای پردرد را بیان کنم. فلورا به طرفم آمد در حالی که تمام این مدت همپای من اشک م ریخت خودش را در آغوشم رها کرد و با صدای بلندی زد زیر گریه و برای سرگذشت تلخ من از ته دل در آغوشم گریست.

\*\*\*

چندی بعد فلورا و فرید در یک مراسم فوق العاده با شکوه با هم پیمان زناشویی بستند فلورا در لباس سپید عروس صد برابر زیباتر شده بود. طوری که فرید برای لحظه ای هم او را تنها نمی گذاشت و درست مثل پروانه به دورش می چرخید وقتی به او نگاه می کردم اشک هایم ناخواسته به روی گونه هایم غلت می خورد. آخه دست خودم که نبود باور نمی کردم بالاخره فلورایم را بزرگ کرده ام و حالا او را در لباس سپید خوشبختی می بینم! در این حال بودم که بارید به طرف آنها رفت و فرید را در آغوش گرفت و به او تبریک گفت بارید هم برای لحظاتی احساساتی شد و اشک در چشمانش جمع شد اما به زحمت خود را کنترل کرد. سپس جعبه ای را از جیبش بیرون آورد و لحظه ای بعد سرویس جواهرات بسیار زیبایی را با دستانی که به وضوح می لرزید به گردن و دستان فلورا انداخت و پیشانی او را بوسید و برای او هم با بغض آرزوی خوشبختی کرد. برای لحظاتی به سرویس جواهرات فلورا که بر بدنش می درخشید زل زدم و با خودم گفتم چقدر این جواهرات برایم آشناست. برای دقایقی می شد که سرویس جواهرات فکرم را مشغول کرده بود عاطفه که کنارم ایستاده بود گویی فکرم را خواند چون گفت:



- فرناز جون سرویس فلورا برایت آشنا نیست ؟

- چرا اتفاقا داشتم به همین فکر می کردم اما متاسفانه چیزی یادم نیامد.

- این همون جواهراتی بود که بارید برای نامزدی به تو هدیه کرده بود . زمانی که همه چیز بینتون تموم شد یادت هست تو اونها رو روی میز توی اتاق گذاشتی و رفتی ، من اونها رو برداشتم و تصمیم گرفتم یه مدت امانت نگه دارم . تا اینکه بارید برای مراسم مادرم اومد ایران و در یک فرصت از من خواست تموم چیزهای متعلق به تو را به او بدهم . من هم تنها از تو همین جواهرات رو داشتم و به او پس دادم . او هم ظاهرا اونها رو نگه داشت تا الان که انگار قسمت فلورا شد نه تو .

دوباره اشک در چشمانم جمع شد و به جواهراتی که بر تن فلورا می درخشید زل زدم و با خود گفتم که اینطور پس بالاخره آنها نصیب دخترم شدند . عاطفه مرا در آغوش گرفت و گفت :

- عزیزم ، تو و بارید سرنوشت عجیبی داشتید بهتره در اولین فرصت سرگذشتتان را بنویسید و به چاپ برسونید .

درست مانند کودکی که به وجد آید از پیشنهاد عاطفه ذوق کردم و گفتم:

- عاطفه جان حتما این کار رو انجام خواهیم داد .

عاطفه در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود گفت :

- حالا بهتره فعلا از این فکر بیایی بیرون تا به اتفاق به نزد عروس و داماد برویم .

آن شب هم با تمام خوشی هایش گذشت . روز بعد فلورا و فرید چمدان خود را بستند و عازم ماه عسل شدند آنها از قبل برنامه سفرشان به ایتالیا را ردیف کرده بودند . حالا در آستانه رفتن به شهر زیبا و افسانه ای رم بودند . روز پرواز آنها فواد ؛ عاطفه ، نوید و همسرش ، من و بارید همگی به فرودگاه رفتیم و آن دو را بدرقه کردیم . زمانی که فلورا مرا تنها گذاشت و هر لحظه دور و دورتر می شد اشک هایم مثل باران سیل آسایی پهنای صورتم را در بر گرفته بود تازه می فهمیدم که چقدر به او وابسته هستم آخه او برای اولین باری بود که از من جدا می شد و مرا تنها می گذاشت . وای که در آن دقایق چقدر برای فلورا گریستم اصلا باور نمی کردم که من او را عروس کرده باشم و بتوانم او را در اوج خوشبختی ببینم . زمانی که خودم آمدم که ساعتی از پرواز آنها گذشته بود با عجله به دور و برم نگاه کردم نه خبری از خانواده فواد بود و نه بارید ! با خود زمزمه کردم یعنی آنها بدون اینکه مرا به خودم آورند رهایم کردند و رفتند ؟ شاید هم می خواستند مرا به حال خودم بگذارند اشک هایم را پاک کردم و به طرف اتومبیل رفتم که ناگهان شاخه گل قرمزی را روی کاپوت اتومبیل دیدم با تعجب آن را برداشتم و بویدم و برای لحظاتی چشمانم را بستم که یکدفعه چهره ی زیبا و دوست داشتنی بارید در ذهنم مجسم شد . نگاهی به دور و برم انداختم ولی او را نیافتم با عجله سوار اتومبیل شدم و با خودم گفتم دیگه هرگز اجازه نخواهم داد حتی برای لحظه ای بارید از من دور باشد . من و او دیگر باید خود را وقف یکدیگر کنیم باید تنهایی های هم را پر کنیم . با این تصورات به سرعت از آنجا دور شدم هنوز دقایقی نگذشته بود که او را در خیابان دیدم که یک دستش در جیب پالتویش بود و در دست دیگرش سیگاری داشت که با ولع خاصی به آن پک می زد . چند بوق

ممتد برای او زدم اما او گویی که در این عالم نبود شاید هم از اینکه فرید او را تنها گذاشته دلش گرفته بود. به هر حال ناچار شدم برای اینکه او را به خود آورم جلوی پایش ترمز محکمی بگیرم. این کار را که کردم چهره ی باربد در آن لحظه واقعا دیدنی بود از ترس یه هوا پرید و سپس با چهره ی فوق العاده خشمگین برگشت که به من بد و بیراه بگوید اما با دیدنم خشم اش فرو نشست. به او خندیدم و گفتم:

- آقا باربد این تنها جواب یکی از آن ترمز هایی بود که روزگاری با گرفتنش مرا اذیت می کردی و به وحشت می انداختی!

باربد آخرین پک را به سیگارش زد و بعد دود آن را همراه آهی بلند از سینه خارج کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- یاد اون دوران بخیر یاد اون شیطنت ها هزاران بار بخیر آه که چقدر زمان زود گذشت ....!

با این حرف باربد برای لحظاتی به آن دوران پر از شیطنت فکر کردم و سپس خنده ام به گریه تبدیل شد با اشک و هق هق از او خواستم تا سوار شود. باربد بدون هیچ مخالفتی سوار شد و در کنارم نشست در همان موقع اتومبیلی از کنارمان رد شد که صدای ضبطش زیاد بود و خواننده می خواند: «نگو، نگو دیره، واسه ی دوباره عاشق شدن، نگو، نگو نمی شه دوباره لیلی و مجنون شدن، من فقط تو رو می خوام توی بیداری تو رویا، سر سپرده ی تو هستم این تویی که می پرستم .....» اتومبیل هر لحظه دورتر می شد و من دیگر نمی توانستم ادامه ی این ترانه ی زیبا که وصف دل ما بود را بشنوم اشک هایم را پاک کردم و دستم را روی دنده گذاشتم و با صدای گرفته ای رو به باربد گفتم:

- آقا مقصدتان به طرف ....

باربد ادامه حرفم را قطع کرد و با بغض گفت:

- دوباره عاشق شدن.

و بعد دستش را روی دستم گذاشت در حالیکه گرمای دستش بند بند وجودم را از هم می گسست با سرعت از آنجا دور شدم و با صدای لرزانی گفتم:

- پس پیش به سوی قماری دیگر ....

پایان